



طلوع سپاه

پ. غفاری

پ. غفاری | طلوع سپاه | پ. غفاری

به نام هستی بخش

طلوع سیاه

(منتشر شده در کانال طلوع سیاه و سایت قصه سرا)

تقدیم به مادرم ؛ اسطوره بی نظیر دنیايم!

فصل اول

خودم را روی طاقچه پهن و بلند پنجره بالا می کشم. پایم را دراز میکنم و دامن بلندم را زیرش جمع میکنم. بالا تنه ام را به سمت آنسوی پنجره می کشم و با دقت نگاه میکنم. بی آنکه بخواهم پنجره را باز کنم و سوز سرما را مهمان آشپزخانه طلعت خانم کنم، شیپور گوشم را تا نزدیک لبهای باریک مهندس گسترش میدهم..سخت است چیزی بشنوم؛ تقریباً محالست صدای آنها را از ورودی پارکینگ خانه بشنوم. اما میتوانم لبخندهای از روی ادبش را ببینم..می بینم که سری تکان میدهد و میخواهد مژگانش را راهی کند..می بینم که مژگان دستش را می فشارد و برق چشمانش حتی از زیر عینک درشت سیاهش معلوم میشود...می بینم که لبهای رژ خورده اش تا انتهای انعطافش، کش می آید...حتی می توانم دندانهای رژی شده اش را تصور کنم...دستی روی لبهایم می کشم...خشک شده است و چروک..

مژگان هم با عشوه انگشتی روی لبهایش می کشد و انگار بخواهد بوسه ای برای مهندس ارسال کند، حرکتی نرم میکند و سوار ماشینش میشود. بوق کوتاهی می زند و از درگاه حیاط بیرون می زند.

مهندس مدتی با نگاه ثابتش و دستی که میان جیبهای شلوار مارکدارش کرده است، خانم پرستار جوان را بدرقه میکند و بعد ناگهان به سمت پنجره می چرخد طوری که قلبم زودتر از مغزم واکنش نشان میدهد و فرو می افتد و ثانیه ای بعد سری که دزدکی دراز شده است خم میشود و زیر قاب پنجره مخفی میشوم... میدانم که مرا دیده است اما پیغامِ تاخیری مغزم، کندم کرده بود و نگاهم را دستگیر کرده بود!

با قلبی که دارد می کوبد، سریع از طاقچه پنجره خانه قدیمی و وسیعشان که بی شباهت به خانه های اربابی عهد گذشته نیست، پایین می پریم. دامنم را صاف میکنم و دستم را با استرس چندین بار روی دامنم می کشم. می دانم عنقریب است که مهندس وارد آشپزخانه بشود و برای کله کشیدنم مواخذه ام کند؛ سرم را میان یخچال پهن و تپلی فرو میکنم و تنها عضوی که قابل رویت است باسن گرد و برجسته ام است که تا یادم می آید بابت داشتنش شرمسار بوده ام تا مفتخر!

-آب کرفس مامان آماده ست؟

از صدایش جا نخورده ام؛ دقایقی ست که میان یخچال انتظارش را می کشم اما خودم را تکان خیفی میدهم؛ مثلا آنقدر محو کار و وظایفم بوده ام که حضورش تکانم داده است.

-وای....

چشمان ریزش را ریزتر میکند و دست به سینه، خیره ام میشود: (خانم مستوفی چشمتو گرفته؟)

منظورش مژگان است. نمی دانم با اینهمه صمیمیتی که بین آنهاست و همه عالم میدانند چه اصراری دارد او را مثل پرستار غریبه ای که مسئولیت خدمات پزشکی مادرش را بر عهده دارد و هفته ای یکبار سر و کله اش پیدا میشود، رسمی خطاب کند!!

نگاهم را مثلا متعجب میکنم و لبهایم را به سمت لبخندی ملیح سوق میدهم که شاید کمی چهره ام، دلش را بلرزاند و می گویم: (مژگان خانوم؟! وا!..متوجه سوالتون نشدم دقیقا جناب مهندس!)

### (منتشر شده در کانال طلوع سیاه و سایت قصه سرا)

قدمی جلوتر می آید و درب یخچال را به ضرب می بندد و زیر لب میگوید: (یخچاله ، نه کمد!) و بعد وقتی آنقدر نزدیک است که بوی تند عطر آزار دهنده اش میان مشام می پیچد و پرزهای بینی ام را قلقلک میدهد، میگوید: (چه کرمیه که هی می کشونتت پای پنجره و خیره نگاه میکنی؟)

چه بی ادب!! مگه کلفت خانه اش هستم که اینجور حرف می زند؟!...کلفت!!؟ نه..زیاد هم کلفت نیستم..یک پرستار تمام وقت و شبانه روزی هستم که وسوسه ماهی سه میلیون، مرا خانه نشین این عمارت اربابی و همنشین یک پیرزن عبوس کرده است.

-شاید کرم آسکاریس!..اطلاعات دقیقی ندارم ولی یه همچین کرماییه!

ابروهایش بالا می پرد و برقی از خشم میان نگاهش خانه میکند. با اینکه سه ماه است در خانه شان جا گرفته ام و هفته ای یکبار برای سرکشی به خانه مادرش می آید و اتفاقا درست با آمدن مژگانش هماهنگ است و هر بار شاهد حاضر جوابی های من بوده است ، باز هم از رو نمی رود و با اینکه میداند جواب های ، هوی است باز هم مرا امتحان میکند انگار.

-حیف که مامانم میگه دست و پا داری و گر نه همون هفته اول ردت کرده بودم!

لبخندی میزنم و میگویم: ( حرف حق جواب نداره دیگه جناب مهندس!)

پوفی میکند و آمرانه دستور میدهد: ( آب کرفس مامان!) و از آشپزخانه بیرون می رود و من فرصت میکنم قامتش را برانداز کنم. خیلی قد بلند است و این با نوستالژی های عاشقانه من شدیداً جور است... موهایش همیشه کوتاه است و نمی دانم اگر بلند شود فر میشود یا لخت و بی حالت؟... این فاکتور هم با عاشقانه های من جور است؛ همینکه برای بعدها موردی برای اکتشاف دارم دیگر!

..همیشه شلوار پارچه ای می پوشد و محالست کمر بندش با رنگ کفش چرمش متفاوت باشد... خب تقصیر من نیست که این هم شدیداً مورد علاقه من است... ته ریشها و صورت گردش .. آخ که این هم به شدت مردانه ترش کرده است ... هر چند بعد از سی و پنج شش سال سن به اندازه کافی مردانه است که به این ظاهر سازی ها نیازی نداشته باشد اما با همانها توانسته است دل مرا بلرزاند.. اما... اما این چشمان ریز و همیشه طلبکارش و از همه بدتر آن مژگان مستوفی سراسر غمزه و کرشمه و عطر!.. آخ که اینها را کجای دل شیشه ای و عاشقم بگذارم که نشکند!

کرفس را میان آب میوه گیری می چپانم و کلیدش را میزنم... صدایش روی مغزم است و مغزم کمی از سمت و سوی نوستالژی های مردانه پسندم فاصله میگیرد و یاد پسر سبزه همسایه روبرویی می افتم... همان که شاستی بلندش را روزی چندبار به چهارچوب در پارکینگ خانه شان می کوبد و هر بار جیغ مادرش را بلند می کند و می داند نگاهش میکنم و با لبخندی شرمسار نگاه کنجاوم را شکار میکند... سهراب هم خوب است.. شاید بشود بیشتر روی سلیقه ام کار کنم و با وجود سن پایین و بی عرضگی هایش او را به جای مهندس اخمویم جایگزین کنم... میشود.. بله میشود.. دل نیست که لامذهب ؛ کاروانسرای شاه عباسی است!

لیوان را پر میکنم و به عادت همیشه طلعت خانم، تکه یخی درونش می اندازم و به عادت کم فکری های همیشه ام ، قُلپی از محتویات لیوان بالا می پرد و از کنار لیوان شُرّه میکند و کفری میشوم: (آه ارشمیدس!) و سریع به سمت ظرفشویی میروم و لیوان دیگری بر می دارم و کل آب کرفس را درونش می ریزم و اینبار مواظبم گند کاری نشود. دستهایم را می شویم و میخواهم از کنار ظرفشویی فاصله بگیرم که صدای ریز و تند زنانه ای تمام وجودم را به سمت همان پنجره و همان طاقچه بلند و پهنش ، کش می دهد. لیوان و کرفس ، یخ و طلعت و مهندس را یکجا فراموش میکنم. لیوان را گوشه ای می گذارم و با سرعت خودم را بالا می کشم.

این دختر را که اینطور میان حیاط ایستاده و عربده می کشد ، قبلا دیده ام... فقط یکبار... به مغزم فشار می آورم.. آه.. این عروسک زیبا ، عروس کوچک خانواده است... اسمش چه بود?... فرانک!

لای پنجره را باز میکنم تا بهتر بشنوم. صدای لخ و لخ دمپایی های کیهان را میشنوم که به سمتش میرود و حواسم هست اینبار مرا نبیند.

-چه خبره فری؟

دستهایش را به کمرش زده است و ژستش هیچ سنخیتی با تیپ به شدت امروزی و اندام ظریفش ندارد.

-از داداشت پپرس...از اون مامانِ وزیر جنگت پپرس!

نگاهم به مهندس کم حوصله و اخمویم است...این کیهان با همه وسعت اسمش، آستانه تحملش به اندازه لانه کلاغ هم نیست! الان است که از خجالت این عفریتۀ زیبا در بیاید...همه میدانند که چقدر روی مادرش حساس است!

-اووه...بی زحمت خفه!!...باز چه گندی زدید شما دوتا که راتو کشیدی اومدی اینجا عربده کشی!؟

-مواظب حرف زدنت باشا کیهانا!! من چاک دهنمو باز کنم مهندس و فرش فروش و کلفت نوکر برام یکیه ها!

اشاره اش به شوهرش است؛ کسری! او هم تجارت موروئی فرش دارد...اما کلفت! نکند منظورش به من است؟ نکند نگاهش به من بیفتد؟ آه که چقدر روی این کلمه حساس شده ام...انگار سه هفته خانه نشینی بدون ساعتی استراحت، این حس را در من زنده کرده است که فراتر از یک پرستارم..یکجور کنیز خانه زاد!!..لال بشوم...لیسانس ریاضی مملکت باشی و اینقدر خودت را خفیف فرض کنی!!..لال شوم!!

-ساکت بابا!!!...

اووه...مهندس من ، چه کوچه میدانی حرف میزند!

-کیهان اون ننه فتنه ت کجاست؟

اینبار من هم خوف میکنم و به ثانیه نکشیده از برق سیلی کیهان تکانی میخورم چه رسد به فرانک ظریف که یک دور تمام ، دور خودش می چرخد!

جیغ میزند:( حیوون! چه غلطی کردی؟! ) و به سمت مهندس محبوبم حمله میکند!...عشق است دیگر..برای لحظاتی کور میشوم و منگ ! بعد از ثانیه ای تکان میخورم. نمیدانم چطور خودم را به حیاط می رسانم و چطور فرانک را از محبوبم جدا میکنم که وقتی به خودم می آیم دو سه تا ضربه از فرانک خورده ام و رد ناخنش روی گونه و چانه ام به شدت می سوزد .

-تکلیف همه تونو مشخص میکنم....یه مشت دراکولای خونخوارید! عوضی ها!

نفس نفس زنان ،این را میگوید و از خانه بیرون میزند و نمی شنود که کیهان من، با تمسخر میگوید:( خودشو خفه کرده اینقدر ومپایر نگاه کرده زنیکه... ) و فحشی ضمیمه حرفش میکند که گوشه‌هایم داغ میشوند و از روی ادبم هم تکرارش نمیکنم!

-خانواده اینجا وایساده ها!! یه کم مراعات کنید!

چشم و ابرویی حواله اش میکنم..مردک بی ادب!

نگاهش روی صورتم می چرخد. اولین بار است که نگاهش را ریز و طلبکارانه روی صورتم مهمان نکرده است.



- برو یه آبی به صورتت بزن...

قدمی نزدیکتر می آید. دستش تا نزدیکی گونه ام می آید و من ناخواسته عقب می کشم.

- ببین زنیکه وحشی چیکار کرده ها! آخی!

دستش دوباره پیش می آید تا موهای آشفته ام را که از زیر شالم مثل عروسکهای ریش ریش دست دختر بچه ها، وحشیانه پخش و آویزان شده است کنار بزند و رد زخمها را دنبال کند که باز هم ناخواسته عقب میروم... این ناخواسته های من عجب بیشعورند!!... حالا که مهندس محبوب و بی ادبم مهربان شده است هی ناز می کنند!!

- برو خودتو مرتب کن!.

سری بالا پایین میکنم.. زبانم از اینهمه نزدیکی و مهربانی بند رفته است.

- کی آخه به تو گفت خودتو بندازی وسط خانومی!؟

خانومی!!؟ کم مانده است از هوش بروم... فقط حیف که امروز روی بی ادبش را هم دیده ام و گرنه عشقم آتشی تر از این حرفها بود که با خانومی گفتنش غش نکنم!!

- به خاطر برادرم دست روش بلند نکردم و گرنه فوتش میکردم وسط کوچه میفتاد!

بدبخت، فرانک زیبا، با سیلی کیهان ۳۶۰ درجه دور خودش چرخیده بود و تازه میگفت دست رویش بلند نکرده ام!.. مهندس عزیزم یا آلزایمر داشت یا توهم قدرت!... ولی من عاشقم و کور.. و این معایب را نبینم بهتر است!

آب گلویی قورت میدهم و میخوام از هاله ای که اطرافم گرم و گرم تر میشود فرار کنم اما صدای دو رگه طلعت خانم که از تراس با تکیه بر واکرش ، به سمت حیاط خم شده بود ، خشکم میکند.

-به کسری زنگ بزن بگو همین الان بیاد!

روی صحبتش با من بود انگار ؛ چون مستقیم به من نگاه میکرد.

کیهان از من فاصله میگیرد و رو به بالا میگوید: (ولش پسرۀ زن ذلیل بدبختو!)

-مواظب حرف زدنت باش کیهان!

با چشم و ابرو به من اشاره میکند. مثل همیشه میخواهد حرفهای خانواده اش را محفوظ نگه دارد و در مقابل غریبه ها حرمت نگه می دارد. با همه عبوس بودنش این خصلتش را دوست دارم. اما معذبم میکند.

-با اجازه تون خانوم!

این را میگویم و در حالیکه دستم را روی رد زخمهای صورتم گذاشته ام به سمت داخل خانه راه میگیرم که کیهان به من میرسد و زیر گوشم میگوید: (تا حالا این روتو ندیده بودم... جنگوی قابلی هستی!) و دستش را به سمتم دراز میکند و بازویم را می گیرد... چشمانم چهار در چهار میشوند ؛ نزدیکی های شانزده عدسی گرد و متعجب!

-باورم نمیشد بخوای اینجوری به خاطر من دست و پنجه نرم کنی!

زیر طاق ورودی خانه که هیچ یک از اشعه های خورشید راهی به درونش ندارند، تنها دو چشم براق مقابلم میبینم که فرسنگها با نگاه سرد گذشته مهندس محبوبم فاصله دارد؛ نگاه، نگاه یک مرد جا افتاده است که انگار حالا بعد از سه ماه به موجود مونث بیست و سه ساله جوان را می بیند و میخواهد با نگاهی روی صورتش پیاده روی کند و تماشا کنیم!

شانه هایم را به ضرب، عقب میکشم و دستش رها میشود. از این نگاههای تازه بیدار شده و خریدار و از این نزدیکی ناگهانی اش هیچ خوشم نیامده است. دوست داشتم عاشق کسی باشم که دست نیافتنی باشد.. اصلا عشق تمام قشنگی و هیجانش به دوری و فراقش است.  
-با اجازه...

سرعت میگیرم و از هاله وجود او دور میشوم. نمیدانم چه شده است و عشقم تا چه اندازه سطحی بوده است که در عرض همین چند دقیقه دیگر نه گردی صورت و نه ته ریشش برایم شور آفرین است و نه صدای گرم و رسایش.. انگار نه انگار که همین ساعت پیش با مژگانش دل میدادند و قلوه می گرفتند!!

همان پسر سبزه همسایه جالب تر است حداقل به اندازه چند قدم دورتر است و این دوری، حس طلبیدنم را تحریک میکند.. اووف که این دروازه مهاجر پذیر دل چه سخت پسند هم شده است و اقامت مهندس کیهانش را چه زود دیپورت کرده است!

آب کرفس را به اتاق طلعت خانم می برم. دلم که از عشق خالی شده است یکهو، یکهو هم بی حوصله شده ام. در سکوت لیوان را کنارش می گذارم و لباسهای کثیفش را از سبد رختهای شستنی اش بر میدارم و زیر نگاه های سنگینش به سمت در می روم.

-حیف که خیلی دیر دیدمت...

با استفهام نگاهش میکنم. یعنی چه؟

-اخم بهت نمیاد خاطره!

یک نگاه به عینکش میکنم که تا نوک بینی اش آویزان شده است و یک نگاه به واگرش که کنارش گذاشته و دوباره نگاهم به سمت پوست شفاف و چشمان سرمه کشیده شده اش میچرخد... این زن واقعا چه مرضی غیر از پولداری دارد؟!

-میگم اخم نکن!

چنان در برابر اخم جبهه گرفته است که انگار خودش مدال طلای زیباترین لبخند المپیک را دارد!... تمام چهره اش یک اخم است و اندکی مخلفات چشم و بینی و عینک که به آن اضافه شده است و لب باریکی که بی نهایت شبیه کیهان -عشق سابقم- است و اصلا نمیخواهم لبهایش را به حساب بیاورم!

-برو صورتتو بشور!

سری بالا و پایین میکنم و میخواهم از اتاقش خارج بشوم که این بار با لحن محکمتری میگوید: (نشیدی چی گفتم؟)

حوصله نداشته ام سر می رود و میگویم: (خانوم خوشگله! دارم میرم دیگه...موال طبقه پایینه ها!)

مجله ای را که در دست دارد و ژست خواندنش را گرفته می بندد و با انگشت به سمت سرویس بهداشتی خصوصی اش اشاره میکند... دهانم باز می ماند! بعد از سه ماه ارتقاء درجه پیدا کرده ام!!.. قرارست از شخصی ترین قسمت زندگی اش استفاده کنم..

با تردید به سمت دستشویی میروم و در حالیکه لباسها رو گوشه ای می گذارم و آغوشم را برای پذیرش این ارتقاء درجه خالی میکنم ، میگویم:(مطمئنید؟)

مجله اش را باز میکند و سرش را میان عکسهایش فرو میکند ..این یعنی ساکت باش و کاری که باید انجام بدهی را انجام بده.

شانه ای بالا می اندازم و وارد دستشویی میشوم. اولین بار نیست که وارد اینجا شده ام .گاهی وقتی خوابست و نهار مخلفات روده بُری داشته ایم ، به شتاب خودم را به این دستشویی تماما آینه کاری رسانده ام و از خجالت دل و روده ام در آمده ام....

سرم را داخل کاسه روشویی خم میکنم و مشتی آب به صورتم میزنم و سوزش زخمهایم بیشتر میشود وبا اخم نگاهی به آینه می اندازم... آرایشگر است دیگر ؛هر ناخنش بیلچه باغبانی ست!

به ناخنهای خودم نگاه میکنم. چنان از ته گاز گازش کرده ام که شک دارم دیگر به اندازه یک میلی هم رشد کند... سیزده سالگی بود و ناخنهایی که قربانی تنش هایم شده بود!

-الان بهش زنگ زدم....میگه فری فهمیده خواستی برایش آستین بالا بزنی..

اووه.... باز هم گوشه های مهمان صداهای مهندس سی و خرده ای ساله ام شده است.. امروز بیشتر از خاطره بودن ، گوش هستم انگار!!

-هییس...

باز هم طلعت جانم دارد آبرو داری میکند. میخواهد صدایش را پایین تر بیاورد اما گوشهای منم رادار گردانی ست که هر موجی را روی هوا میزند.

-خب بفهمه...بچه م آرزو داره..نمی تونه که یه عمر حسرت پدرشدنو به جون بخره چون خانوم نمیخواد بچه دار شه و هیکلش بریزه به هم!

هیکل روی فرم!..بهانه خوبی ست برای فرار از مسئولیت مادر شدن..اما در مقابل تجربه مادری..اووم...نمیدانم عشق مادری چطور چیزی است؟..در آن خانه بزرگ و اعیانی همه چیز یادمان دادند غیراز عشق مادری...نه که نخواهند؛ حس نایاب و منحصری ست حتما، که نتوانستند به ما منتقل کنند.

-فکر کنم خود کسری هم تمایلی برای بچه دار شدن نداره...

-اون خام چشم و ابروی این دختره ست...نمی فهمه چی میگه...همچین که یه زن درست درمون بره تو زندگی ش حالیش همیشه دنیا دست کیه..

صدایش را پایین تر آورده و رادارهایم تنها پیچ هایی نامفهوم می شنوند....

شیر آب را میندم بلکه بهتر بشنوم اما کلا صدایشان قطع میشود...میدانم که الان هر دو، چشم به در موال دوخته اند تا من رخ بنمایم!

در را با صدا باز میکنم و وارد فضای اتاق میشوم..هر دو با چشمانی ریز به من خیره شده اند.

-خسته نباشی!

مهندس ترش رویم ، امروز سر مزه پرانی افتاده است اما خبر ندارد که از چشم آویزان شده است و روی بینی ام تلو تلو میخورد و هر آن ممکن است کلا سقوط کند!

-مامان دیدید چه جومونگی شده بود!؟

طلعت بانو هم انگار از این مزه پرانی های کیهانش خرسند نیست ، اخمهایش را بیشتر درهم می کشد و می گوید:(دیگه نبینم خودتو بندازی وسط دعوا!) روی صحبتش با من است.میخواستم بگویم آخر داشتند عشق سابقم را می زدند ...اما سکوت مناسب تر بود..

-به کسری زنگ بزن بیاد..همین الان..خودتم دیگه برو سر خونه زندگی ت...

اینبار با کیهان است .اما نمیدانم این کیهان چه مرگش شده که نگاه ریزش از روی من کنده نمیشود...

به سمت کُپه لباسها میروم و میان بازوهایم جمعشان می کنم و مختصر و کوتاه میگویم:( امری نیست خانوم؟)

بدون اینکه نگاهم کند تنها با دست اشاره ای میکند و من از اتاق خارج میشوم. هنوز قدمهایم به ماشین لباسشویی گوشه آشپزخانه نرسیده است که باز هم مهندس کنارم ظاهر میشود.

-من دارم میرم دیگه...لازم به توصیه نیست دیگه..حواست هست به مامان دیگه؟

در ماشین را باز میکنم و لباسها را میانش فرو میکنم و در حالیکه صورتم به سمت اوست با پا در را می بندم و میگویم: ( اسمم دیگه نیستا!!!...دارم میرم دیگه، حواست هست دیگه...چقدر دیگه دیگه میکنید شما!)

اول متوجه منظورم نشده است اما با توضیحات تکمیلی ام دوباره همان اخم همیشگی که یحتمل از مادرش به طور مستقیم به ارث برده ، میان پیشانی اش نقش می بندد.

-راست میگی خب...وقتی حواست اونطوری به منه و برام می جنگی ، دیگه مامانم جای خود داره ..

ای لعنت به من که اوج تبلور عشقم درست وسط جنگ و دعوا افتاده بود و حالا این آقا با چشمهای چراغانی کم مانده است قورتم بدهد..

-احتمالا فردا هم یه سری بزnm...

یا خدا!!!!...قرار بود هفته ای یکبارش بشود هفته ای چند بار!

اگر هنوز عاشقش بودم برای حضور معبودم پر در میاوردم ..اما...حیف که ...

-ولی شنبه ها مژگان جون نمیان ها....

لبی غنچه میکند و متعجب و مثلا از همه جا بی خبر میگوید: ( خانوم مستوفی!؟ خب چه ربطی داره؟)

تنظیمات ماشین را انجام میدهم و زیر نگاه های به شدت آزار دهنده اش پودر و مایع نرم کننده را اضافه میکنم و ماشین را روشن میکنم.



-خوش اومدید ...خدا حافظ شما...

لبهای باریکش به لبخندی مخفیانه مزین می شود: (چه رویی داری تو به خدا!!..داری منو از خونه م بیرون میکنی!)

دست به کمر مقابله می ایستم: (حاج آقا!!..آقای مهندس!..جیره مامان دیدن امروزتون تموم شد..من که نگفتم خود مادرتون گفتن...برید به زندگی تون برسید و اینجا هم توقف بیجا نکنید که مانع کسبه!)

دوباره اخمهایش در هم فرو می رود.اما آن نگاه تازه و هشیارش هنوز مثل دقایق قبل اذیت می کند.

-تورو از کجا پیدا کرده پریناز خدا میدونه!

و قدم می چرخاند و بالاخره از آشپزخانه و مقر فرماندهی من خارج میشود. نفسم رها میشود...انگار که ساعتهاست حبسش کرده ام...

پریناز...چه موجود دلنشینی!..خانم دکتری بی نهایت مهربان و باشعور - همسر کامران اسفندیاری - سومین فرزند این خانواده...آخ که کل خانواده کامران چیز دیگری بود...

\*\*\*\*\*

موهایم را محکم نگه میدارم و کش پهنی دورش می چرخانم و وقتی حس درد میان شقیقه هایم می پیچید، خیالم از بابت محکم بودنش راحت میشود . رهایش میکنم و شالی آویزان رویش سوار میکنم.

بدون اینکه در آینه نگاه کنم رژ بی حالی روی لبهای گوشتی ام می کشم تا مثلا جلوه ای شکل تر پیدا کنم اما لبهایم آنقدر پوست پوست شده است که رژ روی آن می ماسد . با عجله به سمت آینه خیز بر میدارم و صورت مثل ماهم را تماشا میکنم و شکلکی برای خودم در میاورم و لبم را با غیظ پاک میکنم...عجله دارم و وقتی برای بزرگ کردن بیشتر نمانده، از اتاقم بیرون می زنم و به سرعت به سمت مقرر فرماندهی ام میروم.

-ساعت خواب !

اووه! باز این مترسک سر جالیز آمده است. بینی ام را جمع میکنم و بی حوصله میگویم: ( باز دوشنبه شد و هر دم از این باغ بری رسید!؟)

شکوفه گیلان و گوشتی مان ، قدمی جلوتر می گذارد و سینه درشتش را بالاتر می کشد و با کرشمه میگوید: ( دلتم بخواد... و گرنه غیر از آشپزی باید کل خونه رو هم از بالا تا پایین می ساییدی!)

-فقط تو دست و پای من نباش شکووه!....

نمی دانم چند ساله است و از کجا آمده ، تنها می دانم زنی ست بی اندازه زیرک و شاید هم ابله!...مرز باریکی ست بین این دو خصیصه؛ خیلی ها هستند که به ظن خودشان زیرکند و زرنک اما در واقع ابلهی به تمام معنا هستند.

شکوفه هم همین طور بود...گاهی نگاهش چنان ریز میشد و روی اهالی خانه می گشت که می ترسیدم..برای آنها می ترسیدم...گاهی هم چنان از خودش محبت و فداکاری خرج میکرد که انگار فرزندخوانده طلعت خانم است و برایش مادری کرده است...هر چه بود زنی جوان

و بی اندازه جذاب بود...دلم برای مردان این خانه می سوخت...با اینکه هیچ آرایشی نداشت  
اما خدادادی صورتش رنگارنگ و شفاف بود...شانس داشت دیگر! نه مثل من!...

-خُب بابا!!!..چقدر هم اهل کاری تو!..

تنه ای به او میزنم و به سمت سماور میروم...نمی شد چای ساز بخرند و مرا از پر و خالی  
کردن هر روزه این گالن راحت کنند!؟

-شکووه امروز از اون روزهای بیخودی منه ها!!!..تو کارم نرو که یهو هاپو می شم!

لبهای قرمزش را روی هم فشار میدهد آنقدر که میلگرد عضلات لبش به سمت پایین خم  
میشود..عادت همیشه اش هست...

-بازم خاله قزی مهمونته!؟

اوهومی می گویم و او ادامه می دهد:( خب یه قرصی کوفت کن این موقع ها که حداقل چند  
روز اونورتر بیفته ..و اعصابت به این شلوغی ها بکشه!)

سماور را بلند میکنم تا آب مانده اش را خالی کنم و همزمان با باسنم ضربه ای به شکوفه  
گیلاس میزنم تا از مقابل ظرفشویی کنار برود و میگویم:(تو به فکر اعصاب من نباش بی  
زحمت..حواست به فرشها باشه که مبادا تار مویی روش باقی بمونه...اون دفعه کامران نجاتت  
داد و گرنه طلعتی با یه تیپا شوتت کرده بود!)

انگار خوش ترین خاطره زندگی اش را تعریف کرده باشم ، دستهایش را به هم میکوبد و  
می گوید:( وای کامران عشقه !)

آب را خالی میکنم و میخواهم سماور را سر جایش بگذارم و اخمی هم نثار شکوفه میکنم: (خدا رحم کرد هفته ای یه بار میای و گرنه چه آتیشی تو این خونه می سوزوندی!)  
 بالاخره از آشپزخانه دل میکند و به سمت در می رود و می گوید: (تو عقلت نمیرسه که!..و گرنه شاخ شمشادهای این خونه هر کدوم به اندازه دو تا جزیره گنج می ارزن!)  
 برمبگردم و با غیظ می گویم: (برو خواب باشی خیره! جزیره گنجو چه به پارک ژوراسیک!)  
 چنان چشمانش طوفانی میشود که خنده ام میگیرد.

-به من میگی پارک ژوراسیک!!؟

هنوز جوابی نداده ام که سر و کله کیهان میان ستاد فرماندهی من هویدا میشود و من در حالتی بین خنده ، غیظ و بهت به او خیره میشوم.

-چرا این شکلی شدی؟

تنها با پوفی شکل و شمایل پف کرده ام را خالی میکنم.

-اوا...سلام آقای مهندس! صبح به خیر...شما منزل تشریف داشتید؟

در دلم به شکوفه جواب میدهم: (بله ...دو روز است که آمده و همنشین مادرش شده است و پدرم را با نگاههایش در آورده است!!)

-صبح به خیر

این را میگویم و رویم را بر می گردانم و خودم را مشغول کارم میکنم.

-از برنامه های فردا چه خبر؟

با اینکه روی صحبتش با من است اما شکوفه میگوید: (همه چیز مرتبه...فردا صبح زود میام و سفره رو می چینیم...)

ماهی یک دفعه سفره می اندازد و ختم انعام میگیرد . آجیل مشکل گشا بین مهمانان بی مشککش پخش می کند که دلش را با شلوغی اطرافش خوش کند...معقول است؟ نمیدانم..شاید وقتی به سن طلعت برسم من هم دلم بخواهد هر از چندگاهی دورم را شلوغ کنم و دیداری از دوست و اقوام تازه کنم.کسی چه میداند شاید وعده دیدار بعدی ، قیامت باشد!!

-آجیلو میگم براتون بفرستند...یه چایی بدی من بخورم رفتم...

-تورشو برم بخرم یا ...

باز هم شکوفه میدانِ حرافی را به دست گرفته است.

-نمیخواه ..از این کیسه پارچه ای های آماده می گیریم..

به سمت میز چوبی میان آشپزخانه می آید و می نشیند: (چایی نداری نه؟)

-چشمهای شهلاتونو باز کنید می بینید که سماورو تازه آب کردم!

بر عکس امروز من ، حسابی سر حوصله است:(ابعادِ شهلای شما جلوی سماورو گرفته آخه مادمازل!)

این مرد چطور یک دفعه اینقدر تغییر کرده است؟! نه به آن روی ترش و نچسبش که من عاشقش بودم و نه به این مزه پرانی های بی مزه اش که من متنفرم!

حواسم به برجستگی پشتم می‌رود. نکند منظورش به آن باشد. سریع به رویش می‌چرخم و به چشمان ریزش زل می‌زنم.

-من پرستار مادرتون هستم نه آشپز پسرش!

لبی به داخل می‌کشد و ابرویی به هم نزدیک میکند: (چه خوش اخلاق!)

میخواهم بروم و به باقی کارهایم برسم اما این طاقچه پشت سرم، که انگار در موردش زیادی غلو میکنم، معذبم کرده است...

-میگم آقای مهندس!

حواسش به سمت شکوفه کشیده میشود که بلا تکلیف همانجا ایستاده و طور خاصی نگاهمان میکند.

-یه بنیاد خیریه ای هست که اگه سفارش بدیم واسمون شله زرد فردارو با بهترین کیفیت آماده میکنند...حالا که خانوم نیت خیر دارن اینجوری یه ثوابی هم از اون سمت میبرن..نظرتون چیه؟

کیهان تکه نانی از روی میز بر میدارد و تنها سری بالا و پایین میکند.

-پس شمارشو میدم خودتون که...

-لازم نیست شکوفه خانوم!...بدید به خاطره خودش هماهنگ کنه

به من چه!!؟ پرستار مادرش را با مدیر تشریفات اشتباه گرفته است انگار!

بلند میشود و قبل از اینکه در مقابل چشموهای ریز شده شکوفه از آشپزخانه خارج شود ، ادامه میدهد: (شکوفه خانم..کارهای امروزتو تعطیل کن فعلا...بی زحمت با مامان برو خرید...ظاهرا قراره آرایشگاه هم برن...سوویچ ماشینو میذارم براتون...خاطره خودش کارهای شمارو میکنه!)

و بعد به سمت میچرخد و در مقابل چشموهای چراغانی شکوفه و چشمان گرد شده من میگوید: (چایی تازه دم خوشمزه ای بود سرکار خانوم!) و از آشپزخانه خارج می شود.

شکوفه هم لبخند زنان قری میدهد و بشکنی می زند و میگوید: (حواست به تار موها باشه ها جیگر!)

لال شده ام!!..من زبان دراز لال شده ام!!..تیری زیر دلم می کشد و نطقم باز میشود اما چه فایده که نیستند تا مخلوطی از دری وری های خاطره ساز، بارشان کنم!

-بُزک نمیر بهار میاد...جوجه ش هم آخر پاییز میاد...کی قراره مو جمع کنه و تی بکشه هان؟ من؟ کی داده کی گرفته اصلا!!

حرصی شده ام و مزخرف بلغور میکنم..محکم روی پیشانی ام می کوبم و با حرص میگویم: (بمیری خاطره!..بمیری با اون چایی دم نکردنت!!..بمیری کیهان!!..آخ..سهراب کجایی!..)

سهراب بود اسمش؟ همان پسر سبزه همسایه روبرویی؟

دامنم را بالا می گیرم . خودم را روی طاقچه کنار پنجره بالا می کشم و به در روبرو زل می زنم..چند روز است که ندیدمش!...کجاست این پسر شاخ شمشاد و محبوب و البته راننده ناشی!؟

چانه ام را روی زانوهای جمع شده ام میگذارم و به فضای غبار آلود و خزان زده بیرون زل میزنم.

برگهای پاییزی میان امواج باد، رقص فنا گرفته اند و سرخوش روی موزاییکهای حیاط فرو می افتند و نمی دانند این رقصها ، شروعی دیگر ندارد و پایان خوشی شان نابودیست..

نمیدانم چطور است که غمهای پاییزی ام رنگشان قرمزتر و درجه سوزشان گرمتر است..نمیدانم چرا این غبار آسمان پاییزی ، یک جور غم تنهایی شیرین را مهمان دلم میکند. یک جور غم که دلم میخواید پر و بالش بدهم...میخواهم غرقش شوم..خودآزاریست شاید ؛ نمیدانم!

نگاهم به حیاط است و حواسم پی کارهایی ست که آرزویش را داشتم و دارم؛ آرزوی داشتن حیاطی به همین شکل..در یک محله قدیمی و اصیل..یک خانه و یک خانواده معمولی...میخواهم دخترم از یک خانواده معمولی باشد ؛ یک پدر و یک مادر ..یک خانواده!..من هم از یک خانواده معمولی هستم...حداقل شبیه یک خانواده معمولی..یک کم یا شاید هم یک دنیا متفاوت تر!

اما میخواهم خاطره فقیه باشم از یک خانواده معمولی!



درب حیاط باز میشود و وقتی به ضرب و با صدا بسته میشود نگاهم از روی رویاهای یخ زده ام سر میخورد و میان حیاط می افتد.

کسری است!.. با فرانک.. عصبی و آتشین!

حق دارد؛ آنروز که درگیری پیش آمد کسری سفر بود و نیامد اما حالا بعد از چند روز.. بعد از چند روز آمده است؛ با توپی پر و سلاح تیزی همچون فرانک!

ناخودآگاه راست می نشینم و خبردار، تمام وجودم آماده رزم میشود.

حیاط را با قدمهای کوبنده شان طی میکنند و وقتی وارد طاق ورودی میشوند از دید من پنهان میشوند. با عجله از روی طاقچه پایین می پرند و محکم روی پایم فرود می آیم و زیر دلم از این حرکت کماندویی ام تیرمی کشد.

دستی رویش می کشم: (جان مادرت امروز فردارو بی خیال قدرت نمایی شو... میدونم ماهی یکبار به زور اوقاتمونو تلخ میکنی.. میدونم زور داری فقط امروزو بی خیال باش!)

باید بفهمد.. اعضای بدنم است دیگر! درست است دستم به آن نمی رسد اما زورم که می رسد.. یعنی اگر به این خرده منطقه هم، نتوانم حکمرانی کنم کلاهم پس معرکه است!

به سرعت یک مقداری شیر سرد داخل لیوان می ریزم و همراه تکه نان تستی درون سینی می گذارم. باشتاب به سمت پله ها میروم تا خودم را به میدان نبرد طلعت و پسرش برسانم.

در اتاقش باز است و صدای گرفته کسری پر از خشم اما آرام است و در عوض هیچ صدایی از فرانک در نمی آید. اما ندیده خرناسه های اثردهای خاموش وجودش را حس میکنم.

تقه ای به در می زخم و با سلامی کوتاه وارد میشوم. با ورود من سکوتی سرد و اجباری حاکم میشود.

-طلعت خانوم..شیرتونو شیرین نکردم همانطور که دوست دارید و ...

-برو شیرینش کن!

صدای رسا و بی حوصله کسری ست که مرا دنبال نخود سیاه می فرستد.

به صورتش نگاه میکنم..چشمان عسلی ، ابروهای بلند و کشیده اش، پیشانی فراخش ..و موهای روشنش از او یک مردِ سرد و جدی ساخته است..مردی که در کنار فرانک همیشه خندان و همیشه رو، زیادی جدی و پنهانی به نظرمی رسید.

-اما شکر واسه خانوم....

اینبار فرانک سرکش ، بی حوصله می غرد:( نخودِ هر آش! نشنیدی آقا چی گفتن!؟)

اخمهایم را درهم میکنم. نگاهم را به سمتش می چرخانم. هنوز رد ناخنش روی چانه ام و خوی وحشی ام میان نگاهم جا مانده است.

فرانک نگاهش را ریز میکند و تکیه اش را از روی میز کنسول اتاق طلعت بر میدارد و قدمی به سمتم می آید.می دانم دارد مبارزه طلبی میکند.

-احترام خودتو نگه دار!...گفتم خانم نباید شیرینی بخورند!

این را میگویم و برای اینکه بتوانم خوی خشمم را که برای حمله ور شدن به چشمان درشت فرانک ، بی تاب بود، کنترل کنم رو به طلعت میگویم: (امری نیست؟) و همزمان سینی را روی پاتختی کنارش می گذارم و میخوام بروم که کسری مقابلم سد میشود.

-نوبت قیچی کردن دم توهّم می رسه!..

اخمه‌ایم برای گره خوردن بیشتر ، جا ندارند..تنها نگاهم را ریز میکنم و میگویم: (آقا کی باشن!؟)

قامت بلندش را خم میکند. جذبه نگاهش به اندازه ایست که فشارش تا روی دلم منتشر میشود و زیر دلم تیر می کشد.

-شنیدم چه جور پریدی به زن من!

کم نمی آورم. روی پنجه پایم بلند میشوم و بی توجه به طلعت خانم که مرتب و یکنواخت اسم من و کسری را صدا میکند ، میگویم: (پریدن که کار خروس جنگی های پاکوتاست...من بخوام بجنگم رو سر رقیبم پرواز میکنم آقا! اگه... بخوام بجنگم البته...)

قامتم بلند است اما دامنه افکارم بلندتر است و تا اوج قله ها میرسد..من با افکارم سنجیده میشوم...من عقابم نه یک پرستوی مهاجر چند روزه!

ریز شدن نگاه درشتش او را بی اندازه شبیه کیهان میکند.

-ولش کن کیهان اون غربتی روا!..

با غیظ به سمت فرانک میچرخم. هنوز لب باز نکرده می گرد: (راتو بکش برو میخوایم خصوصی حرف بزنیم!)

نگاهم به سمت طلعت می چرخد. با دیدن نگاه بی تفاوتش ، یک آن می اندیشم که من با این خانواده اینجا چه میکنم؟ من پرستارم و... نه بیشتر و... نه کمتر!..قرارست برای بچه هایش سینه سپر کنم که چه شود؟ قرارست برای کیهان سپر گوشتی بشوم و از چنگال تیز فرانک نجاتش بدهم که چه شود؟ قرارست برای کسری شاخ و شانه بکشم که از چه چیز دفاع کنم؟ از خودم..از حرمتم و یا از ضمیر ناخوداگاهی که خودش را متعلق به این خانه میداند...متعلق به در و دیوار این خانه؟!

ناخوداگاه نگاه سرکشم خاموش میشود.

-من فقط خواستم جداشون کنم...

این را به کسری میگویم و سینی شیر را بر میدارم و خارج میشوم.

-خاطره!

می ایستم و به سمت طلعت می چرخم.

-شیر و تلخ میخورم..

برمیگردم و سینی را میگذارم . بدون اینکه بخواهم به روی نگاههای خیره شان شمشیر بکشم از اتاق خارج میشوم و در را پشت سرم محکم میبندم. میخوام حتی ذره ای از حرفهایشان را نشنوم...به من چه که کسری چطور قرارست از خجالت سیلی برادر بزرگتر

به صورت زنش در آید.. به من چه که چطور دادگاه خانوادگی آنها پیش خواهد رفت و متهم و مظنون و شاکی چه کسانی هستند...

به سمت سالن پذیرایی بزرگ طبقه پایین میروم. قرارست سفره وسیعی در اینجا پهن شود.. به فرشهای دست بافت خیره میشوم... جاروی اساسی میخواهد... این شکوفه کجا غیبت زده است؟

-شکووه!!..شکوه!؟

به سمت دستشویی میروم.

-شکووه اینجایی؟.. کجا غیبت زده؟

تقه ای به در می زنم .

-چه خبرته؟ خونه رو گذاشتی رو سرت!

به پشت سرم میچرخم. کیف لوازم آرایشش را توی کیف دستی اش می چپاند و میگوید: (اینا کی میرن؟)

حاضر و آماده است و با وجود آن کیف تپل آرایشی اش ، حتی خطی روی صورتش نکشیده ..

-فلسفه این کیف پر از رژ و سایه چیه وقتی که اصلا آرایش نمی کنی؟

-کی گفته آرایش نمیکنم.. اما یه جوری میکنم که دوست بفهمه...

انگشت اشاره اش را روی سینه ام میگذارد و اضافه میکند: (اما دشمن نفهمه!)

بی حوصله از وراجی های همیشگی اش و منطق بی بدیل حرفهای بی سر و تهش ، لبی کج  
میکنم و میگویم: ( شال و کلاه کردی!؟)

-برم به این جوجه فُکولی ها بگم زودتر برن ..باید بریم آرایشگاه آخه..

و مرا از مقابلش کنار می زند.

-شکووه باورت شده انگار که قراره کاراتو..

میان حرفم ، سوویچ ماشین کیهان را روی هوا تکان تکان میدهد.

-برو جارو پاروتو بکن عزیزم!منم با طلعتی برم دَدَر دودور....

و با لبخندی پیروزمندانه به سمت پله ها می رود.

همینم مانده است که با این وضعیت خلقی و فیزیولوژیکی ماهانه ام ، کارهای او را به عهده  
بگیرم!

با پاهایی که روی زمین میکوبم به سمتش میروم و هنوز به پله ها نرسیده ، فریاد فرانک  
جلوتر از خودش به راه پله میرسد: ( غلط اضافه ست ! خودم حالیتون میکنم عوضی ها!).

بی توجه به فرانک ، خودم را به سرعت به شکوفه میرسانم: ( وایسا ببینم..)

بعد درست همزمان با لحظه ای که دستم به مانتوی شکوفه میرسد و او را عقب می کشم،  
فرانک هم پایش روی اولین پله رسیده است.

-با توام...

و او را به عقب میکشم و نمی فهمم چطور همانطور که به عقب کشیده میشود ، تعادلش را از دست میدهد . تلوتلو میخورد و در کسری از ثانیه روی زمین می افتد و سرش به لبه سنگی پاسیوی مربعی شکل کنار سالن برخورد میکند و بی هیچ صدایی ، گوشه ای دراز میشود .  
چشمانم تا حد انعطافش درشت میشود ...

-شکووه!

به دختری زل زده ام که بی صدا روی زمین افتاده است و چانه اش به گردنش چسبیده و چشمانش بسته است...موجی از یخ شناور میان رگهایم جریان گرفته است..دوباره لب میزنم: ( شو...شو..شکوه!؟) جز صدای گامهای فرانک که متحیر و بهت زده پله ها را طی میکند و به من نزدیکتر میشود هیچ صدایی به گوشم نمیرسد...

-چیکار کردی!؟

فضای اطرافم به اندازه یک قوطی حلبی تنگ میشود و حالا در این فضای محدود ، صدای ضربان جنون آسای قلبم هم به گوشم می رسد....

تکان میخورم..فرانک است که با وحشت و خشونت تکان میدهد:( روانیِ غربتی! چیکارش کردی!؟)

زبانم نمی چرخد...تمام قوای حرکتی ام فلج شده است...

فرانک از تکان دادن دیوانه وار بدنم دست می کشد و به سمت شکوفه میرود..خم شده است و ناگهان جیغ میزند....جیغش قرمز است ؛ رنگ خونی که میان انگشتانش نشسته !

عضلات پاهایم مثل پلاستیک فشرده سخت شده است و هیچ انعطافی ندارد... بالا تنه ام را به سمت فرانک می کشم و با قلبی که میان این بالا تنه خمیده دیگر نمیزند ، نفس می زنم و به آنها خیره میشوم...

-یا خدا!!

صدای مردانه و خفه کسری است که با صدای جیغ فرانک میدود و حالا همانطور که بدن فرانک را از کنار شکوفه عقب میزند ، تند تند نگاهش را بین ما و او رد و بدل میکند.

-چی شد؟..وای این..

او هم دست و پایش مانند کلماتش گم شده است...زبانهایمان قفل است و یاری نمیکند.

-این...این دختره...هلش داد..

جای شکرش باقیست که حداقل فرانک جانی برای حرف زدن دارد ؛ حتی اگر یاوه باشد!

- زنگ بزن اورژانس!

فرانک مردد گوشی اش را از میان جیبش بیرون می کشد.

-بعید میدونم..زنده باشه...

صدای فرانک است که پتک مانند روی وجودم کوبیده میشود...مرده؟؟!!

کسری تلفن خودش را به دست میگیرد و قبل از فرانک تماس می گیرد...



همانطور خشک شده ایستاده ام. به زمین زیر پایم میخ شده ام... تمام وجودم یخ زده است و با تلنگری به هزار تکه تبدیل خواهم شد.

انگار سالیان سال است که مجسمه خاطره، زینت بخش این خانه قدیمی شده است.. آنقدر مبهوتم که ریشه ای به وسعت عمر این خانه مرا به زمین زیر پایم وصل کرده است.

اورژانس می آید.. من همانجا ایستاده ام... شکوفه را می برند.. من همانجا ایستاده ام... کیهان و کامران می آیند؛ من همانجا ایستاده ام.. عجیب است که سقوط نمیکنم...

نمیدانم کدامشان دستم را می گیرد و به گوشه ای میبرد... حالا مجسمه ام خم شده است... نشسته ام... اما... کجایم؟...

به اطرافم چشم می چرخانم.. جای آشناییست.. اتاقم! آه اتاقم است..

-اینو بخور!

لیوانی روی لبم گذاشته میشود...

-م...م...م...مُردده؟

این صدای خش دار و کلفت مال من است؟؟!.. گوشه‌هایم از شنیدن این صدا خوف میکنند!

-منو ببین!

دارم نگاهش میکنم.. اما چرا نمی شناسمش؟... چشمان هر سه برادر شبیه هم است... این کدامشان است؟... غریبه است شاید اصلا!

-خاطره خانوم!... منو ببین!.. حواست با منه؟

حواسم با توست.. ولی ...

-مُرده؟ آ.. آره؟

کم مانده است خفه شوم... گلوگاه دم و بازدمم پر از سنگریزه شده است؛ عنقریب است که دهانه اش کاملا مسدود شود..

-این آ بو بخور!

با ولع جرعه ای می نوشم اما مولکولهای اکسیژن و هیدروژن، راه نای و مری ام را گم میکنند و به به خطا میروند و میان ریه ام می شکنند... به سرفه می افتم. سرفه های پی در پی یخهای وجودم را یکی یکی ذوب میکند... راه نفسم باز میشود و چشمهایم هوشیار میشوند..

-بهتری؟

نمیخواهم حرف بزnm فقط میخواهم بشنوم و بینم چه آواری بر سرم خراب شده است..

سرم را جلو میکشم.. رو در روی مردی که نمی شناسم ولی بی اندازه به کسری شباهت دارد؛ همان چشمان عسلی.. همان ابروهای بلند!

چشم در چشمان روشنش می اندازم: (زنده ست؟...) صدایم می لرزد اما سماجت میکنم و با فریادی که شبیه ضجه است تکرار میکنم: (زنده ست؟؟)

چشمی بر هم می زند: (فعلا زنده ست...)

تمام روحم همراه نفسم از میان ریه هایم بیرون می زند... دلم میخواهد از شنیدن این خبر زار بزnm و میان زار زدنهایم قَر بدهم... میخواهم بلند شوم و از خوشحالی جیغ بزnm اما با

گذشت ثانیه ها کم کم ذهنم حلاجی اش را به ثمر می رساند؛ فعلا زنده است...لباس فرمش را می بینم و چراغهای خشنودی ام یکی یکی خاموش می شوند...پس ممکن است بمیرد...پس ممکن است برای همیشه چهره زیبایش زیر خاک برود..آنهم بی اندازه مفت و ساده!! آنهم با خطای ناخواسته من !! خاطره قاتل!!

-فعلا بیمارستانه...با اینکه ضربه شدیدی نبوده اما به جای حساسی اصابت کرده..

لبه‌ایم می لرزد ، مثل رگ و پی وجودم!

-ش...ش...شما...

لبخند می زند؛ نه لبخندش گرم است و نه دوستانه..

-نگران نشو...خبری نیست..وقتی کسری بهم زنگ زد مستقیم از محل کارم اومدم...

هنوز به اندازه ای هوشیار نشده ام که او و کسری و شباهتشان را به یکدیگر مرتبط کنم..

-کیا اینجایی؟..

به سمت کسری بر میگردد.

-چیزی شده؟

-مامان میخواه بینت...

به سمت می چرخد.

-کمی استراحت کنید..

بلند میشود و همراه کسری از اتاقم خارج میشود.

تمرکز ندارم تا نام او را به یاد بیاورم.. شنیده ام.. بله.. از زبان طلعت خانم شنیده ام... پسری که همیشه غایب است؛ پسری که فرزند ارشد خانواده است و هیچوقت نیست... شنیده ام.. دستم را روی پیشانی ام می گذارم و فشار میدهم. کیا بود نامش یا کیانمهر یا کیکاووس؟! به طلعت و ظاهر ساده پوش و سنتی پسندش نمی آمد کلکسیون از "ک" راه بیاندازد! ..

سعی میکنم بلند شوم و انرژی تحلیل رفته ام را با چند نفس عمیق سر جایش برگردانم.. اما جایش کجا بود؟ وسط قلبی که از دلهره و وحشت خالی شده بود و یا میان مغزی که از شدت شوک، پیچهایش به هم گره خورده بود؟.. دستي روی قفسه سینه ام میگذازم و مثل تمام این سالها اول یک نفس عمیق می کشم و بعد سه بار پشت سر هم کلمات آهنگین و مخصوص خودم را تکرار میکنم: (گور بابای داش چنگیز... قربونت برم فرنگیس!) و همزمان دور خودم با حرکاتی موزون می چرخم و از همین مزخرفاتی که هیچ کس غیر از خودم معنایش را نمیداند، جانی دوباره میگیرم و تازه حواسم پی درد شکم میرود... رطوبت لباس زیرم را حس میکنم و با نفرت و از روی اجبار برای بار چهارم کلمات موزونم را تکرار میکنم و مخلفات و ملزوماتی همراه حوله بر میدارم و مستقیماً به حمام انتهای راهرو میروم. در را قفل میکنم و خودم را به کوچه ای آنقدر چپ، میزنم که بتوانم فارغ از نقش بستن هزار بارهٔ چهره شکوفه، تنی به آب بسپارم!

میدانم حالم بد است اما خودم را به نفهمی زده ام تا بدبختی و آوارِ یکبارهٔ این حادثه را قورت قورت نوش کنم تا مبادا یکباره به گلویم سرازیر شود و خفه ام کند!

از تمام وجودم آب چکه میکند اما بدنم آنقدر ملتهب است که در عرض همان مسافت حمام تا اتاقم، همه اش بخار میشود. خودم را میان اتاقم میاندازم و برای بار دهم شاید، قر میدهم و میگویم: (گور بابای داش چنگیز..قربونت برم فرنگیس!) یادم نمی آید تا کنون به این دفعات این ترانه را خوانده باشم..اما امروز..امروز لامذهب روزی ست که اگر طلوع خورشیدش را ندیده بودم یقین میکردم گلوله ای سیاه از دل کوه بالا آمده است، نه خورشید زرافشانمان!

شالم را باز میکنم و حوله را از زیرش در می آورم..موهایم موج دارد مثل دلم، مثل روزگار طوفان زده ام..نفسم دوباره تند و کوبش قلبم بیشتر شده است. موهایم را به سرعت میان کلیپسی جمع میکنم و شالم را به سر می کشم و از پناه اتاقم به بیرون می خزم.

همهٔ خانه آنقدر ساکت است که انگار مرا هم فراموش کرده اند...وقتی به حمام میرفتم حداقل صدای بلند و رسای فرانک که یکریز با تلفنش حرف میزد به گوش می رسید اما این صدای آزار دهنده هم، قطع شده است...آرام به سمت اتاق طلعت میروم.

صدای همان مرد تازه وارد و یا همان پسر ارشد خانواده به گوش می رسد. صدایش در کنار تمام شباهتهای ظاهری اش به کسری، بر خلاف صدای او نه گرم است و نه حتی بی خش...صدای بم و گرفته ای دارد...

- گذشته ها گذشته ...و من تمام سعیمو کردم که اونطوری رقم نخوره ...قرار نیست این بحثو دوباره باز کنید اصلا ...اگه وضعیت حاد نبود یکی دیگه رو جای خودم می فرستادم ..

یاد لباس فرم می افتم؛ پلیس بود انگار... از پلیسها هیچ خاطره خوبی ندارم.. درست از وقتی خودم را شناختم... یا شاید هم مدتها قبل تر؛ وقتی سنم را نمیتوانستم بشمارم! پلیس برای من مرثیه تنهایی ست و بس!

دستم را دراز میکنم تا تقه ای به در بزنم. انگشتانم هنوز می لرزند.. نگاهم به انگشتانم است و ذهنم انگشتان خونی فرانک را می بیند... چرا من هنوز اینجا هستم؟.. من باید به بیمارستان میرفتم. دستم را مجددا روی سینه ام میگذارم. بی ملاحظهٔ توان بدنی ام، چنان بالا و پایین می پرد که مجبورم یکبار دیگر پای چنگیز و فرنگیس را به وسط معرکه بکشانم. تند تند جملاتم را بلغور میکنم و میخوام عقب گرد کنم که در باز میشود و قبل از قامت بلند و درشت آن پسر همیشه غایب، نگاهم از کنار اندام او به چشمان اشکبار طلعت می افتد. دلم فرو می ریزد.. نکند در همین فاصله، شکوفه مرده باشد.

-جایی می رفتید؟

نگاهم را به سمت چشمانش بالا میکشتم... در نگاهش سوء ظن بیداد میکند..

اما تمام حواسم به اشکهای پیرزن است. میدانم کیا کنار کشیده یا هلش داده ام؟ خودم را به طلعت می رسانم.

-من.. من.. واقعا نفهمیدم چطور..

دستش روی دستهای لرزانم می نشیند: (میدونم.. میدونم دختر جان... اما...)

نفسم برای لحظاتی قطع می شود؛ اما چه؟ اما شکوفه مرده است!!؟

-اما فرانک میگه تو به عمد و با خشونت اونو به عقب هل دادی!

تکان میخورم.. فوج این موج دروغ آنقدر عظیم است که تکان میخورم و با تعلق به سمت کیا بر میگردم. خون سرد و دست به سینه به من زل زده است و نگاهم میکند.

-درسته؟

چنگیز.. فرنگیس...!! چنگیز.. فرنگیس! جان میکنم تا زبانم باز شود: (چرت و پرت محضه!)

ابرویی بالا می اندازد: (فعلا که هنوز بیهوشه...دعا کنید به هوش بیاد..)

میخواهم فراز و فرود قفسه سینه ام را کنترل کنم ؛ نفسم را لحظه ای نگه میدارم: (معلومه که به هوش میاد..یه اتفاق مسخره بود فقط...)

نگاهم عاجزانه به سمت طلعت میچرخد انگار میخواهم او هم از من دفاع کند..حقم بود!

-درست میشه دخترم!

همین را می گوید و نمیدانم قطره اشکی که می ریزد از سر دیدن گل پسرش است یا از سر غم حادثه؟ یا شاید هم از سر افسردگی دوران کهنسالی ست ...نمیدانم...

-شاید بهتر باشه همراه من بیاد بریم بیمارستان...

قلبم از جایی درون معده ام انگار دارد می کوبد...این قلب مهاجر کجاها که نمی رود...

-خودمم داشتم میرفتم بیمارستان...

یک جور قدرت نمایی ظاهریست..می خواهم قبل از هر چیز به خودم بقبولانم که هر چه

اتفاق بیفتد ، خاطره کسی نیست که فرار کند!

\*\*\*\*\*

-از نگاه کردنش چه سودی می بری؟

دقایقی ست که حضورش را فراموش کرده ام.. تمام حواسم معطوف چنگیز و فرنگیسی ست که انگار قرار نیست در این یک مورد خاص به دادِ دل آشوبه هایم برسند. از شدت استرس دستهایم یخ کرده اند و حس میکنم تمام تنم پف کرده است و وزنی ندارد.

به سمتش می چرخم: (چقدر باید انتظار بکشیم؟)

نمیدانم خمیره اش اینطور خونسرد و بی تفاوت است یا شغلهش از او موجودی منفعل ساخته است؟

سرش را به دیوار پشتش تکیه داده و با چشمانی بسته می گوید: (دکتراش میگن تا آخر شب وضعیتش معلوم میشه که...) مکث میکند و دلم را میان زمین و آسمان معلق نگه میدارد.

-که چی؟

چشمانش را باز میکند و طوری نگاهم میکند که یعنی مگر نمیتوانی حدس بزنی چه گلی کاشته ای؟!؟

-که معلوم بشه موندنی یا ناقص شدنی؟

حفره های پفکی وجودم یکی یکی می ترکند و لخته ای از دانه های سنگین میشوم و میخواهم فرو بیفتم. دستم را به لبه صندلی کنارش می گیرم و خمیده و سنگین کنارش فرود می آیم..

تکیه اش را بر میدارد و به سمتم میچرخد.



-حالت خوبه؟ اهل آب قند اینا هستی یا اگه صبر کنیم خودت سرپا میشی؟

چشمانم را باز و بسته میکنم. یعنی که سالهاست خودم سرپا میشوم..

-خوبه

این را می گوید و دوباره تکیه می دهد و چشمانش را می بندد.

-مامان میگفت خیلی سرزنده و بلایی!...آره؟

سوالش اینجا و با این حال من ، تنها یک معنا داشت و آن منحرف کردن ذهنم از مصیبتی بود که کم کم بر سرم خراب میشد..

-پرستارهای قبلی ، هیچکدوم با مامان کنار نیومدن..یعنی مامانم ردشون میکرد...

منم مثل او به دیوار پشتم تکیه میکنم و چشمانم را می بندم...

اگر به هوش نیاید؟..اگر فلج شود؟ اگر لال شود؟ اگر حافظه اش مختل شود...

-شنیدم لیسانس ریاضی داری...خانم معلمی میشدی واسه خودت..اینجا چیکار میکنی پس؟

اگر بمیرد و فرانک اراجیفش را علیهم تکرار کند و ..اگر قاضی محکمه ام عادل نباشد..اگر بمیرد و قتلش تا آخر عمرم بر گردنم سنگینی کند...من آدم خواهم ماند؟..خواب شبهایم برقرار خواهد ماند؟..اصلا دیگر جانی برای چنگیز و فرنگیس خواهم داشت؟

-مُعرفت ظاهرا پریناز بوده؟ همدیگرو از کجا می شناسید؟

اگر زنده بماند و معلول شود و یک عمر عذاب وجدان وبال روزگارم شود چه؟..

- دادم سابقه ت رو در بیارن..یه مورد جالب پیدا کردیم..وقتی سیزده سالت بوده..  
 کلمه نحس سیزده تمام وجودم را زیر چرخ دنده های آسیاب نکبت زده اش می کشاند و  
 تمام تنم هوشیار میشود..از سر غیظ و خشم تکانی میخورم و به سمتش می چرخم..  
 چشمانش به اندازه ای باز است که تمام حس و حال پلیسی اش را درونش میخوانم؛ شک و  
 سوءظن، کنجکاوی و ریشخند، دانایی و قدرت...همه چیز در آن نگاه روشن پیداست.  
 -چی میخوانی از این حرفها؟

گوشه لبش را زیر دندان میگیرد و آرام میگوید: (میخوام بشناسمت ..همین!)

-که از صدقه سر این حادثه یه انگلی بهم بچسبونید!؟....

مهلت نمیدهم جواب بدهد: (شما فکر کردید همه مجرم و خودتون پیغمبرید!؟)

لب باز میکند اما من سریعترم: (از پلیس جماعت حالم بهم میخوره....) بلند میشوم و  
 میخواهم از او فاصله بگیرم که حرکت تند عده ای پرستار و سفید پوش به سمت آی سی  
 یو، خون بدنم را منجمد میکند و همانجا خشک میشوم.

او هم بلند میشود و با ضربه کوتاهی به شانه ام مرا می نشاند و خودش به سمت آی سی یو  
 میرود.

دارم نگاهش میکنم...اما نفس نمی کشم...حتی نمیتوانم لبهایم را تکان بدهم و پپرسم از  
 پشت آن شیشه کوفتی چه می بیند...فقط پلکهایم را تند تند بر هم میکوبم تا خوابم نبرد؛  
 این دست و پاهای کرخت شده نوید خوابی ناخواسته را می دهند!

به ستم می آید. چین به چین و خط به خط صورتش متاثر است...

-تخت کناری...یه بچه تصادفی بود...تموم کرد...

خوشحال باشم یا غمگین؟ متاثر باشم یا بی تفاوت؟ اصلاً نفس بکشم یا همانطور میان ریه های ورم کرده ام نگهش دارم؟...درد داشت...مردن طفلی که هیچ همراهی نداشت شاید دردناکتر از مرگ ناگهانی شکوفه بود...نمیدانم...کودک کار و کودک خیابان که باشی...همینطور تنها، شاید سفر کنی!

قطره اشکم می غلظد و با فرو ریختن اولین جرعه کاسه سرریز شده صبرم، چشمه ای جوشیدن می گیرد که تا تمام و کمال رهایش نکنم با هیچ تشری قطع نخواهد شد.

-یه قهوه گرم آرومت میکنه؟

نگاهم بالا می آید. حوصله این جماعت را ندارم در دلم می غرم: (داش چنگیز!!...برو بذار واسه خودم های های کنم و گرنه هاپوویی میشم که هاپ هاپم همه دنیارو بر میداره!)

سری به طرفین تکان می دهم. فین و فینی میکنم و سرم دوباره تا روی سینه ام خم میشود..این چشمه تمام خواهد شد؛ مثل عمر آن کودک خیابانی..و یا شاید سبک شود مثل سنگینی خاطرات گذشته که روی شانه ام مانده و سال به سال آنها را با پررویی می تکانم تا سبک شوند...

خودش را کنارم رها میکند و صندلی ام تکان میخورد. دلم میخواد بر سرش فریاد کنم..اما این مرد، برادر بزرگ مهندسی است که عاشقش بودم؛ روزی البته!..طول عمر عاشقی ام یک ماه هم نشد!!چه دل بی وفایی دارم!..

اشکم به دقیقه نکشیده خشک میشود؛ اینهم از معجزات عشق نافرجام است؛ از ذهن منحرف و روحیه هله هوله طلب دخترانه هایم!!!..

-خوبه..

نگاه کوتاهش به من افتاده ، چشمه خشکیده اشکهایم را دیده و دوباره رو برگردانده است. تلفنش زنگ میخورد و مشغول میشود.

دستمال خیس میان انگشتانم را میان جیب ژاکت سورمه ای رنگم می فشارم و دست به سینه به عقب تکیه میدهم.

الان است که خانواده شکوفه هم از راه برسند...چرا تا کنون نیامده اند؟

قرارست تا شب درگیر اگرهای مصیبت زده ذهنم باشم..اگر شکوفه بماند و اگر برود..اگر نرود و بد بماند و ناقص..و هزار اگری که در نهایت چشمانم را مست خواب میکنند و وقتی میان یک گله گوسفند راه راه ، گیر میکنم و جیغ میزنم، تکان میخورم و می پرم.

-خواب بد!!..چیزی نیست...آروم!

با بدبینی و طلبی بی جا نگاهش میکنم. از وضعیت نشستنم معلوم است که لحظاتی ست سرم روی شانه های او افتاده، عقب می کشم .

-ای وای..

-بهتری؟

حتی احوالپرسی اش هم پلیسی است؛ انگار منتظر است بگویم که: (هنوز خستگی دو سه نفری که کشتم از تنم درنیومده ولی ای بهترم!)

-هنوز تو زندانا لباس راه راه می پوشن؟

از سوالم خنده اش می گیرد و اولین بار است در طی این چند ساعت خنده اش را میبینم.. پس این جماعت خندیدن هم بلدند!

-بچه بودی لوک خوش شانس زیاد نگاه میکردی انگار.. دالتونا.. آره؟

مرا مسخره میکند؟ میخواهم جوابی دندان شکن بدهم اما تصور گوسفندان راه راه پوشیده ، چشمانم را به خنده می اندازد اما زورش به کشیدن لبهایم نمی رسد.

-جیمبو رو ترجیح میدادم

-بعید میدونم سنت به جیمبو نگاه کردن برسه !

باز هم با زیرکی دست روی نقطه های تاریکی از خاطراتم گذاشته که خوی کینه توزانه ام را به خروش می آورد.

اما بی حوصله از طی کردن مسیری که سر و تهش، باخت من است ، چشمانم را محکم روی یکدیگر فشار میدهم و دوباره باز میکنم.

-خونواده شکوفه خبر ندارن؟

-معلومه که خبر دارن!

جلو می کشم و با استفهام به صورتش نگاه میکنم. پس چرا نمی آیند؟

-یه مادر مریض...یه برادر سابقه دار و فراری...یه عروس بیمار و سرطانی..

نفس عمیقی می کشد و اضافه میکند: (و برادرزاده ش؛ یه پسر پنج شش ساله بدبخت!...)

به سمت می چرخد. حدقه نگاهم درشت و اخمهایم تاب خورده اند.

-به نظرت کدومشون باید بیاد اینجا و پشت در اتاق ذکر و آمن یُجیب بخونه که دخترشون

که تنها نون آور و آدم حسابی خونه شون بود، سالم بیاد بیرون؟

یعنی میشود خانه ای اینقدر ویران باشد؟ یک خانه معمولی؟! خانه معمولی که من آرزویش

را داشتم میشود همین اندازه به هم ریخته و فروپاشیده باشد؟

قلب مهاجرم از میان معده و مری گذشته و حالا میان گلوگاه بغض زده ام، می کوبد...سنگین

شده است و این بار غم میل جدایی ندارد و مرتب ورم میکند و بزرگتر میشود...نمیدانم به

حال کدام یک از اعضای خانواده اش دل بسوزانم با کدامیک همدردی کنم..اصلا مگر میشود

با موج دردی که در این خانواده آفت زده جریان دارد، همراه وهمدل شد؟ مگر

میشود؟ شکوفه شاداب من چه غمی را پشت نگاههایش پنهان میکرده است!! آه..که وای از

لحظه ای که ساده زندگی را می بازیم..شکوفه داشت ساده از دستان می رفت...ساده!...و

خانواده اش...ای وای که بعد از شکوفه چه کسی قرار بود نان وخوراک خانه را تامین کند؟

چه کسی قرار بود هوسهای کودکیِ طفل پنج ساله را جواب بدهد؟

آخ...که این سینه چقدر سنگین شده است...

-حالا چی میشه؟

سوال بی اندازه بی محتوایم را از سر ترسی که گریبانم را گرفته بود، رها میکنم؛ شایدم از میان سینه سنگینم پرتا ب میکنم تا بلکه نفسی بگیرم!

دست به سینه می نشیند. پاهایش را روی هم انداخته است. چهره اش پر از خط و خطوط اخمش می شود: (پیشگویی بلد نیستم!)

لعنت به ذاتِ محافظه کارانه ات!!.. آدمها چقدر گاهی بخیل میشوند؛ میتوانست بگوید به خیر میگذرد یا دعا میکنیم بهتر شود.. اما.. این نگاه سرد و این چشمان تیز و برنده! لعنت به تو!

با حرص بلند میشوم. روبرویش می ایستم و مقابل صورتش خم میشوم: (بمیره منم میرم زندان؟ این که دیگه پیشگویی نمیخواود هان؟.. چهار خط قانونه که حتما بلدید دیگه!)

نگاهش را روی صورت ویران شده از ترس و غم میچرخاند: (بستگی داره قاضی چی حکم کنه.. تشخیص قتل عمد بده یا شبهه عمد و یا شاید خطای محض!..)

تمام وجودم از درون فرو می ریزد. انگار که دیگر هیچ چیز زیر پوست تنم نیست... خالی شده ام!

اما میخواهم به آخرین ریسمانهای امید چنگ ببندم: (قوانین یه کم تغییر کرده... هان؟.. دیگه به این راحتی ها قصاص نمیکنن.. هان؟)

پوزخند می زند. نفسم جا به جا بخار میشود و گلویم از بخار سوزانش، آتش می گیرد.

اما از تقلا نمی افتم؛ خاطره کم نمی آورد!

-خب...حتما خونواده ش با مختصر پول رضایت میدن...میگید که دستشون تنگه...آره؟ میدن دیگه؟

با همان ریشخندِ نگاهش ، تماشا می‌کنند. نفس میگیرم..راست می ایستم...نگاهم را برای لحظه ای از صورتش نمیکنم. انگار او قاضی پرونده است و میخواهم هر جور شده حکم تبرئه ام را از زبان او بشنوم.

-هر چند وقت...زندانی ها مشمول عفو رهبری میشن..خب...شاید قبل از قصاصم...منم ... بلند میشود. لبخند مزخرف و آزار دهنده ای کنج لبش است و اینبار ریشخندش تلخ است. عقب میروم تا او را بهتر ببینم.

-خودتو زدی به نفهمی یا واقعا نمی فهمی چی داری میگی؟

می فهمم..به خدا می فهمم..اما میخواهم حکم بی گناهی ام را همین جا ؛ حداقل یک نفر بر زبانش براند...میخواهم!..دلم تاب ندارد...قلبم انگار از شدت ترس و اضطراب ، مچاله و چروک شده است..می ترسم این خون عصیانگر که لحظه ای یخ می زند و لحظه ای بخار میشود، قلبم را از کار بیاندازد.

-میفهمم ترسیدی...

می فهمد و اینقدر بی ملاحظه پوزخند و ریشخند و کوفتخند، تحویل می دهد!



-ولی لازم نیست اینقدر بترسی...حکم قصاص و زندان به این مفتی صادر نمیشه که هر  
خطاکاری رو بکشونه بالای دار...اینم یه پرونده جنایی پیچیده نیست که !...یه حادثه  
بوده...مثل تصادف رانندگی..پس آروم باش...

-تقصیر من نبود!

قدمی دیگر به سمت می آید:( بله...میدونم...)

نفسم رها میشود...همینکه پلیسی باورت کند کافیتت تا احساس خوشبختی کنی!!...من و  
داستان پلیسهای زندگی ام به همین سادگی بود...یک پیکان دو سره؛ یک طرف من وخواسته  
هایم ..یک سمت آنها و پذیرش خواسته هایم..!به همین اندازه ساده ...

-میرم آب بخورم ...

نگاهش ریز میشود. شاید می ترسد فرار کنم..

-رنگ و رو نداری!..غش مَش نکنی یهوا!...میخوای من برات بیارم؟

-فرار نمیکنم.

نگاهش جدی میشود.

-برو تا غش نکردی یه چیزی بخور..بوفه طبقه پای..!

نمی گذارم جمله اش تمام شود. راهم را می کشم و از دایره نگاهش خارج میشوم.

خودم را روی صندلی پلاستیکیِ مثلا بوفه پرت میکنم.پاکت کوچک آب میوه ام را با نی اش  
سوراخ میکنم و اولین هورت را آنقدر با قدرت می مکم که سقف دهانم میسوزد؛ ولع است

دیگر!.. در آستانه مرگ که باشی میخواهی از تمام جزئیات بی اهمیت زندگی ات لذت ببری.. حتی همین مکیدن آب میوه ای که طعم همه چیز میداد غیر از آب آلبالو!.. ترشی اش معده ام را می سوزاند...

-آه.. تُف به روح کارخونه تون!

لذت های آخر عمری ام را میان سطل زباله پرت میکنم.

-همون بمیرم و اینو نخورده باشم بهتره!

-دور از جونت!

از صدایش تکان میخورم.. این بشر اینجا چه میکند!؟

بلند میشوم .

-کیا کجاست؟

با اخم نگاهم را روی صورت کیهان میچرخانم... او هم اخم دارد.. اصلا اخم و ترش رویی در خانه طلعت، مرضی موروثی ست!

-بالاست

این را میگویم و دوباره روی همان صندلی فرود می آیم. میخواهم برود... دلم نمیخواهد آخر عمری چشم دلم به عشق سابقم بیفتد و خدای نکرده دوباره از سر افسردگی مرگ زود هنگامم، دلم برای این شاخه شمشاد بلرزد!

-بهتری خاطره؟

دستانش را روی میز گذاشته و به سمتم خم شده است. عطر تندش مشامم را مثل همیشه اذیت میکند. عقب تر می کشم تا از خیمه وجودش فاصله بگیرم.

-میگم مهندس! جان مژگانت این عطر ملکوتی ت رو عوض کن!..

راست می ایستد: (زبونت که کار بیفته یعنی حالت خوبه!)

-حالم خوب نیست... دارم جوون مرگ میشم... به نظرتون الان خیلی گل و بلبلم!؟

بی حوصله می گوید: (مزخرف نگو!)

من از او بی حوصله ترم و دلم میخواهد برود..

-برادرتون بالاست

یعنی که برو!!

سرم را به زیر می اندازم و نگاهم را درگیر انگشتانم میکنم که میان هم تاب خورده اند و دستانم را جفت هم نگه داشته اند. شاید بهتر باشد این دستها را باز کنم و کاسه نیازش کنم و به درگاه خدا التماس کنم... برای زنده ماندنم التماس نکنم؛ میدانم قرار نیست با یک خطای محض سرم پای چوبه دار برود.. اما دیه... پرداخت دیه... و یا از آن بدتر عذاب وجدان خراب کردن آشیانه آن خانواده آفت زده! آنرا چه میکردم... من بی گناه بودم؛ یک تصادف بود.. یک حادثه ناخواسته... اما دستان من بود که او را به سمت عقب کشید... کاش دستانم می شکست..

بی توجه به اطرافم دستانم را بالا میگیرم و چشمانم را می بندم و میان دل طوفان زده ام میگویم: (خدایا شکوه زنده بمونه خودم میشم کمک حالش...خودم هر طور شده اون بچه رو حمایت میکنم...مادر پیرشو..زنداداش مریضشو..هیچی ندارم..ولی با نداشته هام کمکش میکنم...قول میدم..قول میدم..به جون فرنگیس قول میدم!)

همانطور چشم بسته سرم را خم میکنم و روی دستهایم تکیه میدهم و روی میز می گذارم و هزار باره آیت الکرسی میخوانم و دعا میکنم.

-خاطره خانوم!

صدایش آرام است...دلم نمیخواهد سرم را بلند کنم. صدایش آنقدر آرام و بی تنش است که مثل سکوت بعد از طوفان و زلزله، ترسناک و خوفناک است.

-خوابیدی؟

خدایا صدایم را نشنیدی؟ عهدهم را قبول نکردی؟ مرا به حساب نیاوردی؟..

-حالت خوبه؟

در همان حالت میگویم: (تموم شد هان؟)

-به هوش اومد!

خشک میشوم...تمام پیچ و خم مغزم چراغانی میشود و پیغام قر دادن صادر میکنند...از روی میز و صندلی چنان با شتاب بلند میشوم که صندلی از پشت روی زمین می افتد.

نگاهم به چشمان ستاره باران کیا میخ شده است!

لبه‌ایم تکان می‌خورد اما کلمات و آوایی خارج نمی‌شود؛ قفل کرده‌ام.

تکانی به تندیس ذوق زده‌ام میدهم و از جا کنده می‌شوم.. به سمت آسانسور می‌دوم...

\*\*\*\*\*

کنار کیهان ، چنان مودبانه و هوشیار روبروی دکتر نشسته‌ام که انگار برای درخواست کار روبروی کارفرمایی عبوس ، سر خم کرده‌ام.

-خوشبختانه شکستگی سر و خونریزی ، منجر به شکستن جمجمه نشده... ولی این ضربه اگر چه به گفته شما چندان هم با شدت نبوده ؛ اما به علت بیهوشی چند ساعته کاملاً جدیه... فعلاً نیازی به جراحی نیست اما اگه طی چهل و هشت ساعت آینده وضعیت هوشیاری بدتر بشه و یا علایم دیگه ای بروز کنه اولین گزینه جراحیه که علتش هم تورم مغزی خواهد بود...

نگاهم را تا روی نگاه کیا که به در تکیه داده بود و دست به سینه ایستاده بود، بالا می‌آورم. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد خوشحالی‌ام را با او که از نگاهش فقط سوءظن ساطع می‌شود و لاغیر ، تقسیم کنم.

حالت نگاهش آنقدر بی تفاوت و خنثی است که انگار دارد خلال دندان می‌کشد و سریالهای دهه شصت را نگاه میکند!

سریع نگاهم را می‌چرخانم. چشمان سبز دکتر را نشانه می‌گیرم.. جوابم را بده و سبزم کن!

-لال نمیشه؟ فلج نمیشه؟ قطع نخاع؟

دکتر نگاهش را میان جمع می چرخاند: (ضارب کدومتون بوده؟)

هنوز لب باز نکرده ام که کیهان میگوید: (فقط به عقب کشیده شده... نه حتی با غیظ.. اما خودش تلوتلو خورد و از پشت سر افتاد روی ...)

کیا میان حرف برادرش می گوید: (چیز جدی ای نبوده اصلا)

دکتر با جدیت میگوید: (بیشتر ضربه هایی که به سر میخورده ظاهرا جدی نیستند... اما از بین همون ضربه ها حداقل پونزده درصدشون جبران ناپذیر از آب در میان...)

مکثی میکند و اضافه میکند: (خوشبختانه اورژانس و خدمات تنفسی به این خانوم به موقع انجام شده و میتونم بگم همه چیز خوب پیش رفته به غیر از اون بیهوشی دو ساعته که یه کم بیشتر از حد معمول ضربه های خفیفه... اما...) باز هم مکث میکند و این دلی که تالاب تالاب میان سینه ام میپرد، لحظه ای متوقف میشود.. اما از این اما گفتنها!!

-چی دکتر؟

-ممکنه تا یه مدت دچار اختلالات هوشیاری.. یا سرگیجه و یا به یاد آوردن بعضی وقایع بشه.. مثلا لحظه حادثه را به یاد نیاره....

وحشت زده لب میزنم: (فراموشی گرفته؟)

ابرویی بالا می اندازد: (نه به اون شکل )

-میشه ببینیمش؟

-بله... تک به تک

کیا به کیهان اشاره میکند و هر دو بلند میشوند.

- ممنونم

و پشت سر آنها از اتاق خارج میشوم. حواسم به شکوفه گیلاس است و یادم میرود به خاطر مهندس فداکارم که با انتخاب جملاتش خودش را ضارب معرفی کرد ، دلم غنچ برود و عشقش دوباره کمانه کند و به سمتم برگردد... یادم میرود.. فراموشی ست دیگر!

- من میرم دیگه...

کیا این را میگوید اما نمیدانم چرا نگاه هر دو برادر به سمت من می چرخد.

- پس خاطره رو با خودت ببر

کیا لبی به دندان میگیرد: ( دارم میرم سر کارم!... این خانومو کجا ببرم؟)

کیهان اخمهای همیشگی اش را به هم می کشد.. این دو برادر چقدر از لحاظ اخلاقی به یکدیگر شبیه هستند؛ هر دو اخمو و بی ملاحظه!.. اما یکی ملایم تر و آن دیگری خنثی و خط کشی شده!

- مامان تنها مونده.. الان اون فرانک هم راشو می کشه میره... نمی بریش خونه ، حداقل یه دربست بگیر بفرستش بره !

حرصی میشوم . قدمی پیش میگذارم . میان آنها می ایستم . سرم را بالا می گیرم: ( آقاییون. برادرا!.. من خودم چهار پنج تا اعضای حرکتی دارم... این پاهام.. اینم دستام .. اینم زبونم... میتونم خودم برم.. بعدم.. میخوام اول شکوفه را ببینم...)

کیا شانه ای تکان میدهد: (من عجله دارم..اگه میخوای کمتر از اعضای حرکتی ت استفاده کنی، پنج دقیقه دیگه درب شمالی باش!) دستی روی شانه کیهان می زند و ادامه میدهد: (مواظب مادرت باش) کلامش به اندازه نگاهش تلخ شده است.

قدمهای بلندش را یکی پس از دیگری بر میدارد و از تیررس نگاه داغ کیهان خارج میشود.

-لعنتی!

این را میگوید و نگاهش به سمت میچرخد: (...لازم نیست با شکوفه دل و قلوه بدی و نیم ساعت طولش بدی..دو دقیقه ای جمعش کن..کیا از انتظار متنفره)

به سمت اتاق شکوفه می روم: (کی گفته قراره با اون برم؟)

-وقتی میگه پایین باش یعنی باید باشی و گرنه مثل عزرائیل میاد سراغت! پس برو...منم اینجا میمونم فعلا...

لبی برایش کج و بینی ام را جمع میکنم یعنی که اگر حواسم به شکوفه نبود برایشان روشن میکردم که گهواره نوزاد نیستم که برایم تعیین تکلیف میکنند.

- اگه حالا ادا در نیاری میگن معلولیت صورت داره؟

پسرانه غر غر میکند و من بی توجه به او وارد اتاق میشوم..اولین بار است که برای دیدن شکوفه پرواز میکنم..میخواهم نگاهش را ، لبهای همیشه خنداناش را ببینم ...حتی روی نچسبش هم برایم دلچسب است..فقط باشد..زنده و سالم باشد؛ بگذار همانطور تفلون و نچسب باقی بماند.



- احوال شکوفه خانوم!؟

فقط لبهایش را تکان میدهد. هنوز منگ است انگار.

- یادت میاد چی به چی شد؟

- نه...

لبخند میزنم.

- یادت میاد حالا..

- ن..ن..نوید؟

کمی خم میشوم: (نوید؟ نوید کیه؟)

- اینجاست!؟

اخمهایم جمع میشوند: (برادرزاده ت؟)

- اوهوم

نگرانش است... میفهمش... حداقل در این مواردِ درد دار، هوشیاری ام درجه یک است!

- نگران نباش میرم پیشش.. تو فقط استراحت کن!

تیله های زیبا و نگرانش می لرزند.

دستش را میفشارم و معطل نمیکنم. از اتاق بیرون میزنم.

-آدرس خونه شکووه رو میخوام

چشمان ریزش باز هم موشکافانه میان صورت تم می چرخند: (مامان خونه تنهاست! شما فقط...)  
بی حوصله میان کلامش می گویم:(فرانک جونو اهل و عیال برادرا ....)

-خاطره سرتق نشو!...اونا الان میرن

-بگو نرن!

بحث با او بی فایده است. گزینه بهتری پایین در انتظار است. راهم را میکشم و بی توجه به  
چشمهای برزخی اش ، دستی روی هوا تکان میدهم و میگویم:( زود بر میگردد مهندس!)

میان آسانسور می پرم و دکمه همکف را می زنم درب شمالی حالا کدام بود؟..شمال و جنوب  
خودم را هم نمی توانم بیابم!

پیاده میشوم و به سمتی راهم را می کشم و قدم تند میکنم اما...لحظه ای میان راهروی باریک  
و سه سره بیمارستان می ایستم.به اطراف نگاه میکنم...جالب است که در این قسمتها بنی  
بشری پر نمی زند...الحمد...مردم در صحت و سلامتند گویا!

قدمی جلوتر میروم..آنقدر همه جا ساکت است و آنقدر این طبقه بی نام و نشان است که  
مجبورم یکبار دیگر دقایق گذشته را دوره کنم...از آسانسور پیاده شده ام..دکمه همکف را  
زده ام ..اما اینجا هیچ شباهتی به همکف ندارد!..مگر از اینجا وارد نشده بودیم؟...مطمئن  
نیستم..حالم آنقدر به هم ریخته بود که هیچ چیز به خاطر نداشتم..

به سمت آسانسور بر میگردد. سابقه نداشته است خاطره فقیه در راهروهای یک بیمارستان  
گم شود!!

میتوانم به طبقه اول و بوفه برگردم...

دکمه را می زنم و به اطرافم چشم میچرخانم. سکوت اینجا حتی میتواند وهم آور باشد ولی خوی کنجکاوی ام را نیز تحریک کرده است و مرا از آسانسور دور میکند. میان راهرویی می پیچم که هیچ در و تابلویی ندارد غیر از یک در بزرگ در انتهایش؛ سردخانه!!

تمام تعلیمات کودکی، نوجوانی، تمام داستانهای جن و پری، تمام قصه های مخوف خاموشی اتاق و تمام هوهوی وزش باد میان درختان کنار پنجره اتاق... همه و همه تنها یک پیغام پیش زمینه در ذهنم منتشر میکنند؛ بترس!!

اینجا مُرده ها جمعند!

حدقه چشمانم گرد میشود. به جای همکف به طبقات منفی یک و دو و غیره آمده ام! یا خدا!! پاهایم به سرعت روی پاشنه می چرخند و با حالتی شبیه دو به سمت آسانسور برگردم و به محض اینکه به آن میرسم در باز میشود و خودم را میانش می اندازم.

دستم را روی سینه ام می گذارم و چشمانم را می بندم. تند تند نفس می کشم و زیر لب ورد چنگیز و فرنگیس را می خوانم.. من از پس همه زنده های عالم بر می آیم اما با مرده جماعت محالست بتوانم کنار بیایم!

از وقتی یادم می آید؛ از پنج سالگی.. از مرگ پسرک هفت ساله میان حوض خالی... وقتی با سر میان حوض شیرجه زد و خون فواره زد... از آمدن پلیس و چندین ساعت ملحفه سفید و خونی روی آن پیکر پیچیده در هم... تا بردنش.. تا ضجه دوستانش... از سیزده سالگی و آن

حادثه... همه و همه میان نگاهم جان می گیرند. دستانم را روی چشمهایم می گذارم و فشار میدهم. با تمام قدرتم فشار میدهم.

-چته تو؟

تکان میخورم. قصه جن و پری صحت دارد انگار!... با تعلل و وحشت از دیدن حقیقت ، دستانم را برمیدارم و سرم را به سمت صدا می چرخانم.

یک مرد... یک مرد انتهای کابین آسانسور ایستاده و تماشایم میکند. مالیخولیا گرفته ام حتما!

-با شمام !

این مرد آشناست!

-چرا اینقدر ترسیدی؟

یک دستم روی دهانم است و با وحشت به مرد خیره شده ام و دست دیگرم روی مانتویم چنگ شده است و همانطور که قلبم فشرده میشود ، پارچه ارزان قیمتش نیز مچاله میشود..

-ترسوندمت؟ من؟

لب هایم چنان چفت شده اند که هیچ لابراتور چسب سازی مثالش را تولید نکرده است!

قدمی جلو می آید طوریکه به آنی شاخکهای دفاعی ام هوشیار میشوند و جیغ خفیفی از نهادم بر می آید.

-خیلی خب!.. چته؟... میخواستم این طبقه پیاده شم..

درب آسانسور باز میشود و من زودتر از او بیرون میپریم... طبقه چندم است؟ اول یا دوم یا  
نمیدانم کدام قبرستان دیگر!

حواسم به اوست که پشت سرم خارج میشود و با تعجب به من خیره شده است!

همینکه از کنارم رد میشود، همین که همه‌مۀ ورود و خروج مراجعین و پیچ‌های مکرر  
اسمهای غریبه میان گوشم می‌پیچد، تازه لباس فرم آن مفلوک را تشخیص میدهم، تازه  
نگاهش میکنم؛ روشن!.. تازه نگاهم از پشت پرده‌های وهم و خیال بیرون می‌آید و می‌بینم  
این مردک جوان که لباس فرم کرم قهوه‌ای به تن دارد و احتمالاً از بهیاران بخش است،  
هیچ.. هیچ شباهتی به آن مرد آشنا ندارد.. شاید تنها سر نیمه تاشش و موهای پرپشت  
دستهایش که دست به سینه آنها را تا آرنج به نمایش گذاشته بود شبیه هیولای زندگی من  
باشد.. شاید! و البته لحن گویشش به اندازه بی‌ملاحظه و بی‌پروا بوده است که حتی شک  
دارم مکالمه‌ای بین ما اتفاق افتاده باشد و این‌ها زاییده ذهنم نباشد!

–خانوم تشریف آوردن؟!–

به سمت صدای سخت کیا می‌چرخم.

–حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ شکوفه خوبه؟–

معلومست که رد ترس و وحشت هنوز میان نگاهم جا مانده است.

خم میشود و از مقابل صورتم می‌گوید: (با شمام!... اتفاقی افتاده؟)

نفسی می‌گیرم و نگاهم را به سمت در خروجی بیمارستان می‌چرخانم.

-نه...دو سه تا میت دیدم حالم جا اومد!

اخمهایش هنوز در هم تنیده است.

بی حوصله از کنکاش و بی حوصله تر از این چهره ها و ژست های تکراری برادران اسفندیاری با طلبی برآورده نشده می گویم: (مگه عجله نداشتید برید سر کارتون؟! خب برید دیگه!)

و راهم را به سمت در می کشانم. یک میز کوچک کنار در ورودی است که رویش تابلوی تاکسی کرایه به چشم میخورد. بی آنکه از محتویات درون کیفم باخبر باشم به سمت آن میز سرعت می گیرم.

-گفتم خودم می رسونمت!

می ایستم و به سمتش می چرخم.

-خونه نمیرم..اول باید برم خونه شکووه...آدرسشو دارید شما؟

-گفتی میت دیدی،...منظورت چی بود؟

-هیچی اشتباهی رفتم سردخونه..همین!

چشمانش برق می زنند، طوریکه دست و پایم را گم میکند..این مرد از همه چیز من خبر دارد انگار..!

-برای همون اینقدر وحشت کردی آره؟

این نگاه بُرنده و این چشمان روشن و تیزبین چه چیز می کاود که دست از چهرهٔ به ظاهر خونسردم بر نمیدارد.

-آدرس شکووه رو دارید؟

-می برمت اونجا

این را میگوید و قبل از اینکه به سمت در بچرخم ناگهان به سرعت دستش روی شانه هایم قفل میشود و به ضرب مرا به سمت خودش کنار می کشد و همزمان ویلچر نشینی که انگار ترمز بریده از سانتی متری من رد میشود...

-یوهو!!

صدای یوهو گفتن کودک درون جوانی که دوستانش دنبالش می دوند ، آنقدر کج خلقم میکند که خودم را از حلقه دستان کیا خارج میکنم و قدمی به دنبال ویلچر میروم: (کوری دیوانه!؟)

پسرک جوان میان آن جمعیت صدایم را میشنود . می ایستد و به سمتم میچرخد . لبی غنچه میکند و بوسه ای برایم ارسال میکند...ارسال محتویات کودکانه و احمقانه اش خون یخ زده ام را به جوش می آورد.

دستانم مشت میشود و قدمی دیگر به سمتش برمیدارم که یکبار دیگر بازوهای کیا سخت تر و منجمد تر دورم حائل میشود و می غرد:(دنبال شری؟!..آروم بگیر دیگه!)

دستم را با غیظ روی گونه ام می کشم. انگار بوسه ارسالی آن جوان رویش نشسته است..پوستم می سوزد...داغم ..گر گرفته ام...تن یخ زده از وحشتم به یکباره گر گرفته

است... معلوم نیست مزاجم چگونه است که نقطه انجماد و جوشم اینقدر به هم نزدیک است! نمیدانم بلغمی هستم، سودایی و صفرای یا دموی؟.. هر چه هستم جزر و مدم به ثانیه ای بستگی دارد!

در حصار دستانی که با فاصله پشتم نگه داشته شده است از بیمارستان خارج میشویم و کنار ماشینی می ایستیم. برای پسر طلعت بودن زیادی ساده است!

-چیه؟ نمی پسندی؟

اخمهایم گره میخورند. از شکار شدن افکارم توسط این جماعت هیچ خوشم نمی آید. توجهی نمی کنم و در جلو را باز میکنم تا بنشینم که سرد و بی ملاحظه می گوید: (عقب لطفا!) داغ میشوم.. انگار غرور سه هزار ساله دختران مملکتم یکجا در من جمع شده و با همین کلام ساده یک جا له شده است!.

اخمهایم دیگر باز شدنی نیست. نگاه خشمگین و حتی شرمزده ام به او خیره میشود.

-منتظری توضیح بدم؟

منتظرم تا در اولین فرصت نقشه قتل را بکشم!

-ماشین اداره ست... عقب بشینی بهتره!

بادکنک خشمم چنان می ترکد که اگر دستم را به سقف ماشین نمی گرفتم سوت کشان به سمتی دیگر پرت میشدم...



کلافه از دستی که پیش رویش حسابی باز شده است و غروری که مدام متورم و مدام خالی شده است ، با حرص می گویم: ( با بیت المال تو خیابونا دور دور می زنیید ..آره؟)

نگاه خاصی تحویل می دهد، چیزی در مایه های " تو ساکت بابا!"

و سوار میشود و من هم با خشونت در عقب را باز میکنم . سوار میشوم و محکم در را میبندم.

-ارث بابام نیستا که داری دق و دلیتو سرش خالی میکنی!

پوفی میکنم. هیچ دوست ندارم هم کلام این مرد باشم. سکوت برای من سخت تر از جان کندن است اما در برابر این مجسمه متحرک از هر کلام برنده ای بهتر است.

-شما نگران بیت المال نباش!..وسط ماموریت بودم که اومدم خونه...بعدم یه جوری حساب کتاب می کنیم که ذره ای از مال بیت المال به سمت ما نیاد..

اینرا میگوید و آینه را به سمت تنظیم میکند. تنها چشمان کشیده و عسلی رنگش را می بینم. اولین بار است که متوجه میشوم این جماعت برادران اسفندیاری، چه مژه های پُری دارند! ای کوفتشان بشود! من که دخترم چهار دانه شوید محض رفع تکلیف روی پلکهایم جا مانده است و این مردان همیشه عبوس..اوووف!...

-خانوم خیالشون راحت شد؟

-لطفا از سر منبر حق الناس و حق البشر بیاد پایین..من عجله دارم!

آینه را به سمت دیگر تنظیم میکند.

-دختره ...

بقیه اش را نمیشنوم و با اعتراض میگویم: (چی گفتید؟...یه چیزی گفتید؟..به خدا اگه بگذرم ازتون!..سر پل صراط چهارچنگولی جلوتونو می گیرما!)

فقط سری تکان میدهد و حرکت میکند و گوشی اش را به دست میگیرد.

-سروان عبداللهی!...بله..بله..تو راهم...

به ادامه حرفهایش گوش نمیکنم. اصلا گوشهایم را میگیرم تا نشنوم. نمیدانم چقدر حرف زده است و به چند جا زنگ زده است تنها میدانم یک سره دارد حرف می زند..آنها با یک صدای خطی و به شدت آمرانه و دستوری!

-حالت خوبه؟

میخواهم بگویم مگر دکتری؟..اما دیدن سردر خاص ستاد فرماندهی نیروی انتظامی ، حلقم را چنان خشک میکند که زبانم به کامم می چسبد؛ بچه باشی و تمام نگاههایت به اینجا ختم شده باشد، بچه باشی و تمام آرزوهایت در همینجا مرده باشند...هووف!

بیرون از ستاد پارک میکند و افسری به دو به سمتش می آید و ادای احترام میکند.

به من اشاره میکند که پیاده شوم . سوویچ را از دست افسر می گیرد و به سمت دیگری می رود . من هم همچون اردکی مطیع دنبالش روانه میشوم. جو این فضای خفقان آلود سبز رنگ ، تمام سنسورهای بیش فعالی ام را خاموش کرده است .

کنار ماشین مدل بالایی می ایستد.

درا باز میکند و بی توجه به من سوار میشود.

با حرکت سر اشاره میکند که سوار شوم. به سمت در عقب میروم تا بازش کنم که پنجره پایین می آید: (جلو!)

این لحن خشک و دستوری میان پلاسمای خورش سوار بر تمام گلوله‌های سفید و قرمزش ، جریان دارد!

در جلو را باز میکند و بعد از لحظه ای تعلل سوار میشوم.

-چقدر ساکتی؟

دلم میخواهد ساکت باشم..اصلا چه اشکالی دارد گاهی ساکت بشوم و میان خودم غرق بشوم؟ ولی اشکال دارد!.شاید بگویند لالم!

-خوشگله!

-چشم و ابروم یا قد و بالام؟

این موجود حتی از مهندس آویزان مانده از چشمانم هم ، نجسب تر است!

مختصر و سریع می گویم:( ماشینتون!)

سری بالا پایین میکند.

می توانست بگوید قابلی ندارد اما برج زهرماريست که طلب های وصول نشده و تمام سوءظنهای تاریخ بشریت قُلپ قُلپ از نگاه و از زوایای صورت و لبهایش تراوش میکند!

-برای چی میری خونه شکوفه خانم؟

-نوید...برادرزاده ش ..نگران اون بود...

-قراره چیکار کنی دقیقا براش؟

-نمیدونم...فعلا نمیدونم..

-میدونی بردار نافر می داره؟

-..من به برادرش چیکار دارم!

-یه سابقه داره که یه مدت هم فراری بود...اما وقتی سر و کله ش پیدا شد هیچ مدرکی  
علیهش باقی نمونده بود که بگیریمش...چنان رفقاش رد و نشونه ها رو پاک کرده بودن که  
پیام از برگ گلم هم پاک تر شده بود!

پوزخند می زند.

-لعنتی ها ...

و باز هم پوزخندی تلختر!

-اگه کل کارت دلواپسی برای نویدو اهل و عیال شکوفه ست ، خودم میرم سراغشون...تو  
اونوری نری بهتره!

نگرانی اش دلچسب است و خیلی ناگهانی این پتانسیل را ایجاد میکند که ای دل غافل ! این  
مرد جوان هم مورد مناسبی برای عاشق شدن است !

-حواسم هست...میخوام خودم برم..

-نشینیدی چی گفتم یا خودتو زدی به ...

میخواهد بگوید نفهمی یا خیریت؟! هر کدام! چه فرقی دارد، هر دو کلمه زشت و نامناسب است!..پتانسیل عشقولانه اش خاموش میشود!

-من خودم دراکولای قرنم!...

می ایستد. شاید رسیده ایم..به اطرافم نگاه میکنم. چهره شهر کاملا تغییر کرده است و تمرکز جمعیت انبوه میان خانه های آجر نما یا سیمانی و درهای کوچک و چفت به چفت ، کوچه های تنگ و باریک و سر و صدای کودکان و لباسهای کهنه و خاکی شان نشان از درد خفته جمعیتی میداد که زنده اند و به حد بخور و نمیر زندگی میکنند!

-اینجاست؟

به سمتم میچرخد.

-دراکولای قرن!...شما همینجا بشین تا من برگردم!

کفری می گویم:( اگه قرار نبود پیام واسه چی تا اینجا اومدم؟)

-باید بینم اوضاع چطوره!

-یه جوری حرف می زنید انگار قراره میون مخوف ترین باند مافیای قاچاق انسان نفوذ کنیم!..بابا قراره برم اون نوید کوچولو رو ببینم!

طوری به سمتم خم میشود که مجبورم عقب بکشم. در نگاهش هیچ ردی از شوخی و در صدایش هیچ نشانی از نرمش نیست.

-اگه متوجه نمیشی چی میگم یه جور دیگه حالت کنم!

فاز دخترانه ام از قرار گرفتن در هاله‌ این جذبه ، خوف میکند اما خاطره اهل این نرمشهای اجباری نیست!

-من بین این ادما بزرگ شدم..میخوان چیکارم کنن؟ منو بخورن؟ بر عکس شما این ادما خیلی هم دلرحمد!

اخمهایش چنان تاب خورده اند که بعید میدانم بتواند گره اش را بعدترها هم باز کند.

-من راجع به این مردم حرف زدم؟ گوشاتو باز کن!...حتی اگه یه درصد هم برادر شکوفه خونه باشه یعنی آلارم هشدار!!..

-کارتون شمارو بدبین کرده ها!

لبهایش را به هم فشار میدهد.

-همینجا میشینی و تکون نمیخوری!..شیر فهم شد؟

این هیکلی که با هر کلمه به سمتم خم تر میشود و مرا به انتهایی ترین کنج ماشین کشانده است ، مخوف تر از برادر شکوفه ایست که هیچ تصویری از او ندارم.

-میگم..

هنوز زبان نچرخانده ام که میدانم از کجا دو حلقه فلزی را بیرون میکشد و مقابلم تاب میدهد.

-همینجا می بندمتا!...

نگاه هراسان و غافلگیرم روی چشمهای براق و مبارزش می چرخد... لعنت به من که در این شرایط هم نگاهم خریدار آن مژه های بلند میشود!.. ذات دخترانه است شاید.. شاید هم فاز دخترانه ام فعال شده است!

تنها سری بالا و پایین میکنم و آن حلقه های فلزی با همان سرعت پدیدار شدن ، ناپدید میشوند .

از ماشین بیرون می پرد و میان شکاف یکی از کوچه های باریک محو میشود.

پوفی میکنم و پاهایم را جلو میکشم و در جایم فرو میروم.. طوری در قالب صندلی جا گرفته ام که حتم دارم کیا هنگام بازگشت در نظر اول مرا نخواهد دید و این امر چنان کرمهای نهفته درونم را به ولوله می اندازد که لبخند خبیثم هیچ جور جمع نمیشود...

گوشی ام را بیرون می کشم و بعد از ساعتها فرصت میکنم به پیش زمینه ساده اش که تنها برشی از یک شکوفه انار است ، نگاه کنم. قرمز است و این رنگ ناب قرمز خوی وجودم را مثل گاوهای مسابقه، به غلیان می اندازد.

به تعداد میس کالها و پیامهای باز نشده نگاه میکنم. عجیب است که کسی این وقت روز با من کاری داشته باشد. با اشتیاق و کنجکاوی آنها را باز میکنم. سه میس کال از فریده و دو پیغام از او و باقی میس کالها از شماره ای نا آشنا...

پیغام فریده را باز میکنم: ( کجایی موریانه؟!...داری مخ کیو میخوری..بزننگ کارت دارم! واجبها!)

پیغام دومش را باز میکنم: (مردی به سلامتی؟!..اگه زنده ای یه زنگ بزن!)

لبخندی الکی میزنم. دوستانم برایم می میرند و زیباترین الفاظشان را برایم خرج میکنند. شماره اش را می گیرم. اما بوق بوقی در گوشم می پیچد... شارژ ندارم! ای لعنت به من که از سر بی کسی ام هیچگاه شارژ گوشی در اولویت‌هایم نبوده است!

با حرص گوشی را داخل جیبم می گذارم و دوباره حواسم را به آن لبخند خبیثانه میدهم. تنها حسرت‌م این است که وقتی تا این اندازه به پایین خزیده ام چطور میتوانم چهره مثل ماهش را ببینم!؟

کمی بالا می کشم. امیدوارم دیده نشوم ولی دید خوبی نصیبم میشود.

مدتی انتظار می کشم... طولانی شده است... نکنند برادر نافرمانم از راه رسیده و پلیس خوش استیلا مملکت را بر باد داده است!؟

قلبم به جوش و خروش می افتد... چشمانم را می بندم و هر چه ذکر بلد هستم میخوانم و لبانم را غنچه میکنم تا به مسیر گذر این مرد فوت کنم. همین که فوت میکنم چشمانم را باز میکنم و دو نگاه برزخی بالای سرم می بینم... آب گلویم به حلقم می پرد و به سرفه می افتم.

ماشین را دور میزند و در را باز میکند و سوار میشود... میدانم لبخند خبیثانه کار خودش را کرده و این نگاه برزخی دست پرورده آن است اما سکوتش از سر بی مدرکی ست!.. نمی تواند مرا به جرم فرو رفتن در صندلی مواخذه کند و این موضوع ساده چقدر انرژی مثبت برایم دارد و نمیدانستم!

-می تونی بری ببینیش.. فقط یه ربعه برگرد!



در را باز میکنم تا پایین بروم که سخت و جدی می گوید: (پیام.. شوخی نیست! یه مجرم بی وجدانه...)

ته دلم هنوز از بابت نقشه دقایق قلم شنگول است و دلم نمی آید این تفنن را تکمیل نکنم.  
-ترسیدید؟ فکر کردی تو ماشین نیستی؟

گوشه چشمانش برای لحظه ای چین می افتد اما تلخی نگاهش بر این چین و چروک، غالب است و با لحنی به شدت سرزنش کننده می گوید: (خیلی بچه ای خانوم!)

کیفم کور میشود و با حرص پیاده می شوم و در را یکبار دیگر محکم می بندم تا این بار دق و دلی ام را درست بر سر اموال او خالی کرده باشم.

نمی ایستم تا عتابش را ببینم اما چند قدم که می روم یادم می افتد هیچ نشانی از خانه شان ندارم. با اکراه دنده عقب می گیرم و در حالیکه سعی میکنم چهرهٔ احتمالا خرسندش را ببینم، به پنجره چند ضربه میزنم.

شیشه را پایین می کشد.

-داخل همین کوچه... در سوم.. سبزه..

سری تکان میدهم و راهی میشوم.

درب سبز رنگ باز است و بدنه چوبی و پوست پوست شده اش، روایت گر داستان اهل خانه اش است. چند ضربه نسبتاً محکم به در می زنم و با آوای یکنواخت "صابخونه صابخونه" وارد میشوم.

یک حیاط نهایت پانزده متری و یک در فلزی زنگ زده در میانش و دری چوبی کمی آن سمت تر!... همه اش همین است... موزاییکهای شکسته و بند خورده اش آنقدر زرد شده بود که اگر بوی پیاز داغ نبود ، یقین می کردی مدتهاست پرنده ای در این خانه نپریده است. چند ضربه به در فلزی می زنی و وارد میشوم. موکت و فرشهای تکه تکه و بی ربط کنار هم راهروی باریکی را کف پوش کرده اند. قدمی جلوتر میروم و نوید را صدا میزنم: (نوید جان!.. خاله خاطره ام.. دوست عمه شکوفه..)

-خوش اومدی دختر جون!

زنی به شدت فرسوده ، نشسته نشسته خودش را روی زمین کشانده است و از درگاه اتاقی بیرون می آید.

نفس نفس میزند.

به سمتش میروم.

-دخترم کسی بیرون نبود؟ یه پلیس؟

با استفهام نگاهش میکنم.

-اومده بود دنبال پیام خیر ندیده...

لباس فرم این مرد ، در کوچه پس کوچه های این شهر کار دستش ندهد ، شانس آورده است.

روبرویش زانو میزنم.

-مادر جون من دوست شکوفه جونم..

به آنی چهره اش به هم می ریزد.

-خودش کجاست؟ بلایی سرش اومده؟ سابقه نداشته دوستاشو بیاره خونه!

-نه...خیالتون راحت...خانومی که براشون کار میکنیم ناخوش احوال شد مجبور شد باهاش

بره بیمارستان فکر کنم چند شبی باید کنار اون بمونه..نگران شما بود منو فرستاد اینجا...

فرصت نمیدهم راست و دروغ نگاهم را تحلیل کند، سرم را به اطراف می چرخانم و

میگویم:( نوید جون نیست؟ کجاست این بچه؟)

بلند میشوم و با لبخندهایی نمایشی ، میگویم:( نوید عمه شکوفه کجاست؟ خودش بیاد

خودشو معرفی کنه!..یا با زبون خوش یا با قلقلک!)

صدای ریز ریز خنده هایش به گوشم میرسد و مشتاقانه میگویم:( عمه شکوفه می گفت نوید

ما خیلی خوردنیه..وای..وای که چقدر گرسنه ام...کی میاد من بخورمش؟)

چند دقیقه ای خزعلات بی سر و ته ردیف میکنم و میخندم تا هم نوید را از سوراخش

بیرون بکشم هم مادر پیری را که دلش به شور افتاده است ، آرام کنم.

-من انجام!

نوید بیرون می پرد. با دیدن من ، انگار که سالها هم بازی اش باشم ، شروع به جست و خیز

میکند و دورم می چرخد. پسری ریزه ، با چشمانی به درشتی آهو و لبهایی باریک ...پوست

آفتاب خورده اش قرمز شده است و سرمای پاییزی روی بینی و پیشانی اش را خشک و پوسته پوسته کرده است.

کمی خم میشوم و میان جست و خیزش به آغوشش می کشم.

خودش را رها میکند و میدانم به حکم کدام قانون کودکی اش ، تا این اندازه راحت ، مرا می پذیرد.

-مامان کجاست شازده پسر؟

با انگشت اشاره اش به اتاقی در انتهای هال جمع و جورشان اشاره میکند که به جای در ، یک پرده رنگ و رو رفته دارد.

-سیما مریض احواله..بیشتر روزو یا میخوابه یا زل میزنه به پنجره...

سری در جواب مادر پیر این خانه تکان میدهم.

-اجازه هست بینمشون؟

-برو مادر..برو! دیگه مجسمه که رخصت گرفتن نمیخواد.

دلم جمع میشود. این خانه فقیرانه چقدر درد دارد!

نوید را از آغوشم جدا میکنم و چقدر شرمنده ام که دست خالی پا به این خانه گذاشته ام!

به سمت آن اتاق میروم و قبل از آنکه دستم به پرده برسد ، نوید با خوشحالی داد می زند:( وای ..بابایی..بابایی...)

در ثانیه اول پیغام به مغزم نمیرسد اما به محض آنکه کلام نوید را درک میکنم، چنان سر  
جایم میخکوب میشوم که انگار سالهاست راه رفتن را از یاد برده ام.

-بابا جونم...بابا چی خریدی برام؟

بدون آنکه به پشت سرم برگردم، سنگینی نگاهش را حس میکنم. آنقدر سنگین که انگار  
بار گناهان تمام موجودات قبل از خلقتش را، نیز بر دوش نگاهش آویز کرده است.

-بیا پسرم..این خرسه مال تو...

-من خرس نمیخوام...من یه عروسک دختر خوشگل طلایی میخوام...

-دفعه بعد میگیرم

صدایش هم ، همجنس نگاهش است؛ سنگین...بم و خشدار!

-خیر نبینی پیام!

صدای مادرش است؛ دردآلوده و بغضدار...

جان میکنم و بالاخره به سمتش می چرخم.

نگاهش ما بینِ مادر احتمالاً همیشه شاکی و صورت یخ زدهٔ من در گردش است.

نگاه من هم مات و مبهوت چهره ایست که اگر نمیدانستم سابقه دار است ، با کمال میل  
عاشقش میشدم...قدو بالای ورزیده ، شانه های پهن و قامت استوارش هیچ سنخیتی با

ستونهای خمیدهٔ این کلبه فقیرانه ندارد!

- معرفی نمی کنی سلما؟

منظورش مادرش است احتمالا..

- برو بمیر!

سلمای پریشان و افتاده حال ، این را میگوید و کشان کشان میان طاق اتاقی که احتمالا آشپزخانه است ، ناپدید میشود.

حالا من مانده ام و مردی که نگاهش تمام دندریتهای مخابراتی ام را فلج کرده است و نمیدانم باید چطور از کمند نگاه خیره مردی تا این اندازه جذاب و ترسناک رها شوم.

- خانوم؟؟

- م..من...دو..دوست شکوفه!

- اونوقت اینجا؟

تلگرامی حرف زدنش مرا کشته است!

- اومدم... اومدم که... آخه... اومدم..

نوید را که مقابلش نشسته و با همان خرس نامطلوبش مشغول است بلند میکند و میگوید: (برو پیش مامانت و خرس تو نشون بده!)

نوید می دود و وقتی از کنارم میگذرد حس میکنم حضور همان طفل پنج ساله هم دریایی از امنیت بود!..نمیدانم چرا اینقدر دست و پایم را گم کرده ام..شاید به خاطر بیش زمینه ای که کیا برایم چیده بود!

قدمی به سمتم بر میدارد.

- پلیسی؟

آب گلویم بخار میشود.. همینم مانده است به تقلای اثبات هویت غیر پلیسم بیفتم!

- نه آقا جون.. پ.. پلیس چیه!

قدم دوم را که بر میدارد ، متراژ مربعی هالِ خانه ، ته می کشد..

زبانم از تته پته کردن میگذرد و از شدت ترس روی دور تند می افتد: (میگم پلیس نیستما...عجب گیری هستی شما..دوست شکوفه ام آقا جون!)

دستش را به کمر میزند و لبانش را به داخل می کشد.

-شکووه گفت پیام سراغی از خونواده ش بگیرم..خودش گرفتار بود...

-تو گفتی و منم باور کردم...شکووه عمرا کسیو تو خونه زندگیش راه نمیداد..

قفسه سینه ام زودتر از مغزم به تکاپو افتاده است و بالا و پایین میشود.

-بابا...حتما مجبور بوده دیگه..

نگاهم به اتاقیست که قطعا گوش مادری ، شنوای حرفهای ماست.

نمیتوانم واقعیت را بگویم. این مادر رنجور پس می افتد.

انگشت شصت و اشاره اش را چند بار دور لبهای نیمه بازش می کشد و با موشکافی نگاهم میکند. منتظر پاسخ است و نگاهم را حلاجی میکند.

-ترسیدی شما؟

این دومین بار است که در طی امروز این سوال را می شنوم.

-شکووه خوبه؟

کم کم این نگاه سرکش، رنگ نگرانی می گیرد و حالا بیشتر شبیه مردهای معمولی و خانواده دوست میشود. حالا انگار در سایه این نگاه نگران، میشود جرمهای او را نادیده گرفت.

آرامتر میشوم و آرام میگویم: (میشه بریم تو حیاط؟)

یک تای ابرویش بالا می رود. به نظر می آید حتی از خبری که قرارست بشنود، ترسیده است.

با سه قدم بلند وارد حیاط میشود و من پشت سرش میروم.

هنوز کامل پایم را درون حیاط نگذاشته ام که چنان ناگافل یقه ام را می گیرد و پشتم را به دیوار سیمانی و دانه دانه حیاط می کوبد که برای لحظه ای زمان و مکان را فراموش میکنم و میخواهم جیغ بزنم اما دست آزادش روی دهانم چفت می شود و ساعد دست دیگرش را زیر گلویم میگذارد.

-چه بلایی سرش آوردید؟ تو و اون صاب کارای پولدارش؟ حتما اون پسرۀ ناخلف بلایی سرش آورده...

هر دو دستم را روی دستهایش فشار میدهم تا سرم را آزاد کنم.



تقلای مرا که می بیند دستش را از روی دهانم بر میدارد.

-منتظرم!

-گنگستری؟ چته شما؟

با اعتراض اینرا میگویم و با ضرب تکان میخورم تا ساعدش را بردارد.

-د حرف بزن!

-اوهوی!..یه حرفو چند بار بگم؟ گفتم دوست شکوهم! این کارا چیه دیگه؟..دستتو بردار  
بینم!

و چنان با تیزی نگاهم حلقه چشمانش را نشانه می گیرد که بعد از لحظه ای مکت عقب می  
کشد و نفسی تازه میکنم.

-شکووه از پله ها افتاد زمین. سرش ضربه خورد. الانم سر و مُر و گنده تو بیمارستان لم  
داده..دلش پیش نوید بود ازم خواست پیام بهش سر بزnm  
چشمانش را جمع کرده است تا صحت و سقم حرفهایم را در یابد.

-جلوی مادرتون نتونستم بگم..یه دروغ مصلحتی گفتم.

پوزخند می زند: (مصلحتی!..شما از ما بهترن دروغ که می گید میشه مصلحتی، ما دروغ بگیم  
میشه خیانت!...شما دزدی کنید میشه سرمایه در گردش ما دله دزدی کنیم میشه فساد فی  
الارض! قانون فقط خر مارو می چسبه)

حوصله فلسفه بافی هایش را ندارم اما با تمام این احوال اگر فکم را نجانبانم که خاطره نیستم.

-من چه میدونم! شاید یه وقتایی قانون مثل تار عنکوبته!.. فقط عنکبوتا و حشره های ریزو به دام می ندازه!

پوزخندش وسعت می گیرد و بعد کم کم به لبخندی تحسین کننده تبدیل میشود.

-انگار حسابی اینکاره ای!..به شکوهه نییاد دوستهای اینطوری داشته باشه!

ای دل غافل! شانسمان از نردبان بالا میرود آنهم روی پله های پوشیده و شکسته!

-کی گفته من خلافم!؟

لبش همچنان منحنی ست.

-مگه من گفتم خلاف؟ سرکار علیّه خودشون همچین برداشتی کردن!

-نه آخه کافر همه را به کیش خویش پندارد، گفتم حتما..

چنان بلند می خندد که می ترسم و میخواهم از فضای چهاروجهی مابین دیوار و قامت او خارج بشوم و که خنده اش به سرعت قطع میشود و نگاهش میشود همان برزخی که قرار بود باشد!

-آدرس بیمارستان؟

پوفی میکنم.

-بیمارستانِ طلوع\*!

-احیانا که کسی هولش نداده؟

رنگ و رویم چنان می پرد که اگر حرف میزدم کلمات منقطع مرا لو می داد. تنها سری به اطراف تکان میدهم.

-با اون یارو پلیسه نسبتی داری؟

نفسی می گیرم. پس او را دیده است و امان از پلیس چشم و گوش بستهو غافلان که این طعمه را ندیده تا شکارش کند.

-نه...پسر همون خانومیه که منو شکووه پیشش کار می کنیم.

-جالبه!..نمی دونستم پسر پلیس هم داره!

در چشمانش نوار نوار ریسۀ چراغ، روشن و خاموش میشوند. طوریکه از اینکه چنین اطلاعاتی در اختیارش گذاشته ام به سرعت پشیمان میشوم.

-اما هیچوقت نیست..اصلا ندیده بودیمش

-در هر حال خیلی خیلی جالبه

خ را چنان غلیظ و از ته حلقش ادا میکند که در پس هر سیلابش، هزار هزار نقشۀ از پیش طراحی شده، چشمک میزند.

-من دیگه برم..حواستون به آب و دون نوید باشه..

از مقابلش با احتیاط اما سریع کنار می کشم و با قدمهای بلند به سمت در میروم و چنان از درخانه بیرون میزنم انگار هر آن ممکن است پشت سرم بدود.

تمام طول کوچه را به حالتی ما بین دو و راه رفتن طی میکنم و به تنها چیزی که فکر میکنم این است که چقدر هم برای نوید کاری کردم!!

خودم را میان ماشین می اندازم.

-احتمالا...احتمالا...ضع..ضع دید ندارید؟

نفس نفس می زنم و این را می گویم.

چشمانش را جمع می کند. دویدن مرا دیده است و میدانم میتواند حدس بزند.

- اونجاست؟

سری بالا و پایین میکنم و عضلات فکش سخت میشوند و محکم روی فرمان می کوبد:  
(لعنتی! از کدوم قبرستونی خودشو کشونده تو خونه؟ این کوچه بن بسته!)

-حتما از قبل تو کوچه بوده...آخه شمارو دیده بود..

لبخند تحسین برانگیزی میزند: (عقلت خوب کار میکنه ها!)

-چرا نمی رید بگیری دش؟

کلافه دنده را جا می زند: (فعلا مدرکی ندارم)

به حرکت که می افتد، تمام حواسش از میان آینه به منظره پشت است و ناگهان چنان روی ترمز میزند که از روی صندلی بلند میشوم.

به سرعت به سمت عقب می چرخد و لعنتی زیر لب می گوید و برمیگردد. حدسش کار سختی نیست. حتما شکارش را برای لحظه ای دیده است.

ماشین را مجدداً به حرکت در می آورد.

- شما زنها کی قراره یاد بگیرید که کمر بندتونو ببندید!

خوشم نمی آید تمام تیر و طایفه زنان را زیر سوال می برد.

- شما مردها کی قراره یاد بگیرید که درست رانندگی کنید؟

توجهی به حرفم ندارد و بی ربط می گوید: (اذیتت نکرد؟ نترسوندنت؟ حرفی حدیثی چیزی؟)

- فقط کم مونده بود خفه م کنه!.. فکر میکرد بلا ملایی سر خواهرش آوردید.. یعنی خونواده شما..

- دستش به سمت دراز که ...

معارض و شاکی میان حرفش می پرسم: (گفتم داشت خفه م میکرد.. خرخره م زیر ساعدش بود آقا پلیسه! یعنی حواس جمعی تون منو کشته!.. می مردم کی به دادم می رسید؟)

- خبه شلوغش نکن! آدم کش که نیست!

ریشخند زنان می پرسم: (واقعا؟؟؟ یه ساعت داشتید می گفتید ال و بل و شیوید پلو!... بیکار بودید منو اونقدر بترسونید که حرف زدمنو یادم بره!)

لبخند کم جانی می زند: (به این زبون نمیاد چیز یو یادش رفته باشه!)

-حالا یه چیزی به من ارث رسیده، چشم نداشته باشید ببینید!!

لبخندش پررنگ تر میشود .

-زبون نیست که ماشالا....

خودم میدانم این زبان ، زبان نیست ماشاءا!..!

- بعدم مگه من به زور آوردمت که حالا طلبکاری!

حق است دیگر! منم که کلا مدافع حق گویی!.حرفی نمی زنم و در سکوت به مردی می اندیشم که طبق غریزه میدانم این برخورد، آخرین ملاقات ما نبوده است.

\*\*\*\*\*

کش آمدن روزها دیگر فراتر از آستانه تحمل شده است...سه روز است که از آن سقوط گذشته است و عین هر سه روز همراه کیهان ساعتی را در بیمارستان گذرانده ایم و از ترس رویارویی با پیام- مجرم بالفطره ای که سرگرد جوانمان برایم تصویر کرده - یکبار هم قدم به آن خانه نگذاشته ام و همین بی خبری از خانواده شکوفه ولوله ای شده است و تمام خلقم را خاکستری کرده است. آنقدر خاکستری که دلم میخواهد تک تک اعضای خانه را بتکانم و بعد به سراغ تکاندن خاکسترهای خودم بیایم.از سر صبح چند باری با کیهان که اینروزها خانه نشین شده است ، کلنجر رفته ام و زبانه را برایش خرج کرده ام و یکبار هم با کسری که برای دیدار مادرش آمده بود چند پیمانه نگاه آتشین رد و بدل کرده ایم و حالا باز کنج همان پنجره نشسته ام و چانه ام را روی زانوهایم گذاشته ام و به در خانه سهراب زل زده ام.

-بی معرفت کجایی؟ چند روزه خبری نیست ازت؟ سفر خارجه لابد؟

- با کی حرف میزنی؟

چنان تکان میخورم که نزدیک است تعادل را از دست بدهم.  
دستم را روی قلبم می گذارم و از طاقچه محبوبم پایین می پریم.

- چیزی از حقوق بشر شنیدید؟

کیهان دستهایش را میان جیبش فرو میکند و باز همان ژست تکراری و خسته کننده چشمان ریز و اخمهای تنیده را به خود می گیرد.

- بذار براتون بگم پس ؛ هر آدمی به خلوتی داره...اگه پاتو بی اجازه گذاشتی تو اون خلوت ، یعنی حقوقشو نقض کردی!

چشمانش می خندند ولی سکه امروزم ، روی خطش افتاده و شیر خوشحالی ام خفته است.. حال او را ندارم..حتی خنده های زیر پوستی اش را.

-اگه اجازه بگیرم چی؟

به سمت ظرفشویی می روم . لیوانی از میان سبد ظرفشویی برمیدارم و زیر شیر آب می گیرم. آبش سرد است. یک نفس آن را بالا می کشم.

-گفتم اگه اجازه بگیرم چی؟

عشق سابقم چقدر سمج شده است.

چشمانم را با حس مطلوب چشیدن خنکای آب ، ثانیه ای می بندم و رطوبت لبهایم را با پشت دستم پاک میکنم که نمی دانم با چه سرعتی خودش را به من می رساند و دستانم را میان آسمان و زمین می گیرد .  
بهت زده نگاهش میکنم.

دستانم را به سمت لبهایم می برد و چشمان مشتاقش را به چشمان گشاد شده من میدوزد.

-میخوام ازت اجازه بگیرم که بدون نقض هیچ قانونی به خلوتت راه پیدا کنم

و بی درنگ لبهایم را به پوست دستم مماس می کند و چنان نرم می بوسد که از شدت نرمی و نقض تمام خطهای قرمز، حس لزجی به من دست می دهد .بوسه دوم و من هنوز مبهوت ؛ انگار که حلزونی روی دستهایم خرامان خرامان راه می رود.

دستم را با غیظ می کشم و با ضربان قلبی که اوج گرفته و با صدایی که از شدت این بی حرمتی می لرزد، خرناسه می کشم انگار:(چه غلطی کردی تو؟ ...) لغات میان حافظه ام معلق و نا مفهوم است و دستم به دامان هیچ کلمه و جمله ای بند نمیشود تا تمام خشمم را ابراز کنم. تنها با چشمانی دریده به او نگاه میکنم .

هنوز با همان چشمهای مشتاق و با همان نگاه خریدار میان حدقه تپله های لرزانم زل زده است.

-میخوام با هم باشیم.

در دایره رمانتیک دخترانه هایم ، هیچ جمله ای از این زشت تر یافت نخواهد شد.



-میخوام اجازه بدی به مدت با هم باشیم و از نزدیک همدیگرو بشناسیم...حسم میگه تو نیمه گم شده منی!

باورم نمیشود که چند هفته درگیر عشق این بی سلیقه بوده ام..مگر میشود از این زشت تر هم به یک دختر ابراز علاقه کرد!

-مرده شور نیمه گمشده تونو ببرن!

این تمام آن چیزی است که او باید بشنود و تا ته ماجرا را بخواند؛ اما نمیخواند!

دستانم را روی سینه اش می گذارم و میخواهم از حصارش خارج شوم که بازوهایش مثل مار دور تنم پیچ میخورد.

میان دستانش می چرخم و سرم از پشت روی سینه اش قرار می گیرد.

-میفهمی داری چیکار میکنی؟

انگار هنوز نه او به عمق نفوذ در میان حصار روبان قرمز پی برده و نه من هنوز عمق این فاجعه را تخمین زده ام؛ هنوز هم میخواهم تا جای ممکن محترمانه تر او را سر جایش بنشانم.

کنار گوشم می گوید: (میفهمم..میفهمم که تورو میخوام...نگو که تو منو نمیخواهی...چند هفته ست که نگات داد می زنه چی تو کله کوچولوت می گذره...)

تقلا میکنم و با غیظ میگویم: (کور شه نگام که توهمی ت کرده!!)

-چرا اینجوری میکنی؟ میخوام به مدت همو بیشتر بشناسیم ایرادی داره؟

چنان با شدت پاشنه دمپایی های چوبی ام را روی پایش میکوبم که آخ بلندی میگوید و دستانش شل میشوند.

از میان بازوهای فولادینش بیرون می پرّم. روسری ام از سرم افتاده و تونیک بلندم روی تنم چرخیده است. نفس نفس میزنم و خودم را مرتب میکنم. عقم میگوید تا حواسش پرتِ آخ و اوخش هست از میدان به در شوم. اما دلم میگوید بایست و این بی حرمتیِ مثلا عاشقانه را پاسخی حیثیت شکن بده!

-خاطره! این چه رفتار بچه گانه ایه؟

دست به سینه ایستاده است و حالا طلبکار نگاهم میکند.

هنوز نفسم جا نیامده است و هنوز نگاهم تیری است میان چشمان او.

-دو تا آدم بالغ و عاقلیم مثلا...

خشمم بیشتر میشود و نفسم کمتر!

-چرا ساکتی؟

تمام نیرویم را جمع میکنم: (چقدر قبیحی تو مهندس!...)

قدم عقب رفته را دوباره به سمتم می کشد: (چرا اونوقت؟ چون گفتم ازت خشم اومده؟)

-ماهی چند دفعه از چند نفر خوست میاد؟ دو روز مژگان نیست یکی دیگه تو دلت جا باز میکنه؟

پوزخند می زند: (مژگان؟! فکر کنم تو توهم داری خاطره!.. کی از مژگان خوشش میاد.. من تو این هفت هشت ماه اخیر فقط از یه نفر خوشم اومده اونم تویی...)

-الان باید ذوق مرگ شم نه؟

لبخندی بی جان می زند: (ذوق مرگ که نه.. اینقدرم تحفه نیستم ولی ... فکر کن من یه موقعیت خوبم.. یه تجربه خوب... درسته هیچکس به روت نمیاره اما همه اینو می دونیم که پریناز از کجا تورو معرفی کرده... خب.. به نظرت داشتن یه مردی از یه خانواده اصیل... موقعیت خوبی نیست؟)

همین جمله کافی است تا آخرین رشته بند شده به چشمانم پاره شود و گُلهم اجمعین مهندس ، از چشمم فرو بیفتد و تمام!

-من هر چی باشم، هر کی باشم و از هر کجا باشم عروسک نیستم که یه مدت به بهونه آشنایی باهاش خوش باشی و دو روز بعد بگی به درد هم نمیخوریم

چشمانش را ریز میکند: (از تو بعیده اینطور بسته فکر کنی!.. مثلا دختر امروزی هستی؟ نکنه انتظار داری همون بار اول ندیده و نشناخته ازت خواستگاری کنند و بشینی سر سفره عقد؟) از شدت تنفر روی بینی ام چین افتاده و لبهایم به سمت بالا کشیده شده است. باورم نمیشود زیر جلد این پوسته موجه چنین افکاری خوابیده باشد.

حواسم پی کلماتی ست که میخوامم بر سرش آوار کنم که گوشه ام زنگ میخورد. با حرص گوشه را از میان جیبم تونیکم بیرون می کشم.

فریده است. سه روز است که میخوامم به او زنگ بزنم.

به گوشی خیره شده ام. حواسم پیش نگاه کیهان و نگاهم روی گوشی ست.

-یا جواب بده یا ساکتش کن!

تعیین تکلیف کردن در خونسش است. بی آنکه بخواهم برای حرفش تره خرد کنم، گوشی را میان جیبم سر میدهم و آنقدر خیره به کیهان نگاه میکنم تا فریده دست بکشد و زنگ قطع شود.

-رو حرفام فکر کن!

نگاهم به اندازه کافی ترسناک شده است که بداند تفکری در کار نیست.

-بین خاطره...زندگی همه دختر پسرا از یه جایی وارد رابطه دو نفره میشه...از یه جایی قراره اینقدر بزرگ بشن که بتونن روابط جدیدی رو شروع کنن...

خنده ام می گیرد. یعنی خودش این مزخرفات را باور دارد یا تنها برای فریب من چنین آسمان و ریسمان بی سر و تهی می بافد.

-تو امروزی هستی...همین الان میتونم دست ده تا دختر و بگیرم بیارم تو همین خونه....دختر و پسرا دیگه مثل سابق فکر نمی کنن...من و هم نسلهام خودمونو تو یه سری چهارچوب مزخرف پابند کرده بودیم..اما الان...

-ساکت شو!..

چنان غریبه ام که می ترسم صدایم تا اتاق طلعت بانوی اسفندیاری رفته باشد.

-چطور جرات میکنی اینقدر قبیحانه منو به رابطه با خودت تشویق کنی؟ فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی من کی ام؟...

**(منتشر شده در کانال طلوع سیاه و سایت قصه سرا)**

قدمی به سمتش میروم. دور تا دور صورتم هاله گرما موج میزند و درونم در حال آتش گرفتن است.

روی پنجه پا بلند میشوم و میان نگاهش خیره میشوم: (گندشو دراوردی مهندس!...برو دست همون ده تا دختر و بگیر و بیار!) این را میگویم و با حرص عقب می کشم و با قدمهایی که روی زمین می کوبم به سمت اجاق گاز میروم و تنها برای اینکه او را ندید بگیرم غذای مخصوص طلعت را هم می زنم .

کاش برود..کاش گورش را گم کند...برود به همان خانه مجردی اش...یک هفته است که شبانه روز اینجا پلاس است..لعنت به من که روزی عاشق مردانه های این نامرد بودم.

-من اهل دخترای خیابون نیستم خانوم!...اگه دارم به تو پیشنهاد میدم چون تو با بقیه فرق داری! شماها امروزی هستید ...دنیا رو به جور دیگه می بینید...تعجب میکنم نمیتونی این قضیه رو بپذیری!

فرق!! حاضرم قسم بخورم که بیش از نیمی از دختران بدبخت و تباه شده با همین کلمه سه حرفی فریب خورده اند و بند دلشان را به آب داده اند؛ فرق!!

به سمتش می چرخم. تمام خشمم را میان نگاه و کلامم ریخته ام: (دخترای امروزی قراره سال به سال جسم و روحشونو بدن دست یه نامرد؟ دخترای امروزی فطرت ندارن؟ دخترای امروزی آرامش و امنیت نمیخوان؟ متاسفم برای طرز فکرتون!)  
جلوتر می آید. تمام تنم آماده است تا این بار غافلگیر نشوم.

-من راجب خودم و تو حرف میزنم..من فقط میتونم در مورد خودم تصمیم بگیرم...در مورد تو هم تا حدودی..انتخاب با خودته..یا بمون یا برو...فکر کنم به صلاحته باشه بمونی...اینجا خیلی راحت تر و امن تر از جای قبلیته...

تمام وجودم ریشخندی عصبی میشود. تمام زوایای صورتم به هم می ریزد. انگار که خمیری باشم و تمامم را زیر انگشت تهدیدش له کرده باشند!

با کف دستانم و با تمام قدرتم روی سینه فراخش میکوبم: (بترکید با این امنیت و راحتی تون!!)

و او را کنار می زنم و با همه سرعتم به سمت اتاقم میدوم. حالم از این مردان به ظاهر روشنفکر و موجه بهم میخورد. مردانی که انگار میخواهند عقده های نسلشان را بر سر نسل دیگر خالی کنند.

با سرعتی باور نکردنی دار و ندارم را در چمدان کهنه ام می گذارم و یگراست به سراغ طلعت میروم. در نزده وارد میشوم. ظهر است و ساعت خواب او..مهم نیست. مهم فرزند ناخلفی ست که تحویل روزگار داده است....وای که این مهندس چه خوش نقاب است!

-طلعت خانوم!

صدایم شاید می لرزد. اما عصبی و بلند است.

چشمانش را باز میکند.

-چی شده؟

صدایش بم است. بالشی را پشت سرش می گذارم و سرش را بلندتر میکنم تا هوشیار تر شود.

-گریه کردی؟

گریه کرده ام؟ نمیدانم!

-میخواستم بگم من دارم ...

مکت میکنم. جملات را مرتب میکنم.

-دارم میرم... تازه حقوق ماه گذشته مو دادید و طلبی ازتون ندارم...

اخمهایش مطابق انتظارم گره میخورد.

-چه خبره؟ یعنی چی؟

-یعنی اینکه پسرتون منو اخراج کرد!

-کسری؟

پوزخند میزنم. آن بدبخت که حواسش پی فرانک زیباییش است و کاری به امورات این خانه ندارد.

-مهندس!....

هنوز حرفی نزده که کیهان وارد میشود.

تمام تنم داغ میشود. حضورش به اندازه ای آزار دهنده شده است که حتی اگه التماسم کنند اینجا نخواهم ماند.

-چی شده کیهان؟

شانه ای بالا می اندازد.

حرفی میگویم: (آقازاده دنبال شروع یه رابطه جدید با من بودن...منم اینکاره نیستم...)

این را میگویم و بدون اینکه بخوام باقی حرفهایشان رابشنوم به سمت در میروم. اما گوش است دیگر تا کیلومترها هم شاید بشنود!

-چی میگه کیهان؟

-هیچی..خودش کرم میریزه...

-این دختره که اهل این حرفا نیست..پریناز میشناسدش...

-آدما عوض میشن ..این که دیگه کس و کار درست حسابی هم نداره...

لعنت به دورویی و پستی!!

تمام ابعاد این خانه قدیمی میان یکی از اصیل ترین خیابانهای شهر ، غده ای میشود میان حنجره و تارهای صوتی ام...به حالت دو از درخانه بیرون می زنم..اگر ندوم خفه



میشوم.... آنقدر میدوم تا به مترو میرسم. نفس نفس می زنم و زبانم مثل زائده ای اضافی و سنگین به کامم چسبیده است. به ساعت گوشی ام نگاه میکنم. این ساعت ظهر تراکم رفت و آمد در مترو کمتر است و همین امر کمی آرامم میکند. به سمت صندلی های خالی ایستگاه می روم و چمدانم را کناری می گذارم و می نشینم. سرم را به دیوار پشت سرم تکیه میدهم و لحظاتی چشمانم را می بندم. آدمها چقدر می توانند دو رو باشند؟ چه اندازه میتوانند نامرد باشند؟

-خدا لعنتشون کنه..

چشمانم به سرعت باز میشود و صاحب صدای بم زنانه کنارم را شکار میکند.

زنی فربه و کوتاه با دو ساک بزرگ که میان پایش گذاشته و حالا کنارم خستگی در می کند و غرولند میکند.

-تو ایستگاه قبلی نزدیک بود بارمو بگیرنا... نفسم در اومد تا خودمو مخفی کنم.. بابا بذارید ما هم نونمونو بخوریم دیگه!

منظورش به بازرسهایی است که با خرید و فروش اجناس در مترو مقابله میکنند. حوصله این حرفها را ندارم. چشمانم را می بندم.

-تو چی می فروشی؟ تا حالا تو این خط ندیدمت.. تازه کاری؟

چمدانم او را به خط انداخته است.

همانطور چشم بسته ، کوتاه می گویم: (مسافرم... دانشجو ام)

"اوهومی" غلیظ می گوید.

- نصف بچه های این خط همینو میگویند...

پوزخندش را ندیده حس میکنم.

دستش که روی پایم می نشیند به سرعت چشمهایم باز میشوند.

- آره دخترم..خوبه حواست جمعه...

قطار از راه میرسد. سریع خودش را به آستانه خط می رساند و میان قطار جا می گیرد. ثانیه ها در مترو ارزش دارند..فاصله ها ارزش دارند...نباید از خط قرمز عبور کرد حتی چند سانتی متر جابجایی میتواند زندگی ات را به خطر بیندازد..حتی یک ثانیه تاخیر میتواند میان درب های اتوماتیک و زماندار مچاله ات کند یا تو را از سفر با زدارد...همه چیز سرعت دارد و تکاپو...رفت و آمدها همه به حالت دو است. این تکاپو گاهی ترسناک میشود...می ترسی مبادا از ماراتن زندگی عقب بیفتی! نکند مسابقه را ببازی!

گوشی ام دوباره زنگ میخورد.

شماره ناشناس است. همان شماره ناشناسی که روز حادثه بارها گوشی ام را لرزانده بود. تماس را با تردید برقرار میکنم.

-بله؟

جوابی نمی دهد و قطع میکند.

-اینم شانس منه!

پوفی میکنم و شماره فریده را میگیرم.

-سلام....

جوابی نمی دهد. قهر کرده است.

-الو!؟

باز هم سکوت کرده و تنها صدای نفس کشیدنش میان گوشم می پیچد.

-ای بابا.. ناز نکن فری!.. خودمو پرت میکنم زیر قطارا!

اینقدر مرا می شناسد که طعم تلخ کلامم را که از اعصاب بهم ریخته ام بیرون می زند، دریابد.

-وای!! کجایی تو؟ روی ریل قطار؟

-نه... چی شده؟ چیکارم داشتی؟

-زنده ای؟

-فکر کردی مردم و الان زامبی شدم و دارم باهات حرف میزنم..؟

-اووه چه خوش اخلاق!.. باید بینمت

-کجا پیام؟

-بیا خونه

-میدونی که پیام

-ایندفعه باید بیای..کار واجبه!

کلافه چشمهایم را روی هم فشار میدهم.

-خدا لعنتت کنه مارمولک!..دارم میام!

-عشقی!

تماس را قطع میکنم. حواسم دوباره پی آن شماره ناشناس می رود. از این اعتباری هاست. معلوم است طرف تنها تر از من بوده که با من تماس گرفته است. خنده دار است..روزگار شدیداً دایره وار می چرخد و تکراریست!

با بی میلی بلند میشوم و به سمت پله ها میروم. راه زیادی نیست تا ایستگاه خط یک مترو...اما راه زیادیست تا گذشتن از روزهایی که در انتهای ترین ایستگاه بر من گذشته بود.

پله برقی را بالا میروم و به سمت دیگر خط میروم. آنقدر پشت خط قرمز این پا و آن پا میکنم تا قطار از راه میرسد و سوار میشوم. خلوت است و می توانم گوشه ای بدون آویزان ماندن به بدنه قطار تکیه بدهم. چمدان را مقابلم میگذارم و تکیه میدهم. این زیرها زمان زودتر از روی زمین می گذرد. همه چیز شتاب دارد. خاطرات منم روی دور تند مقابل چشمان بسته ام می چرخند و می گذرند.

در باز میشود و پایین می پرم..هیاهوی تجریش مثل همیشه دل انگیز است. ...اصلاً عاشق این هیاهو هستم. از شلوغی خوشم نمی آید اما از اینکه زندگی زیر قدمهای همین عابران گذری جریان دارد ، عشق میکنم. حیات چیز زیبایی است. بر خلاف نیستی و رفتن!..آخ که چقدر مردن میتواند نخواستنی و نامطلوب باشد.

به آن سمت خیابان میروم و قدم در اولین متراژهای باریک خیابان سر بلایی اش می گذارم. لبه ژاکتم را بالاتر می دهم تا سوز سرمایی که از لابلاهای باغهای باقی مانده این خیابان تاب میخورد و سردتر میشود ، آزارم ندهد.. زمستان و پاییز این خیابان ها پر از سوز و سُرُسره بازی ست.

کشیدن چمدان نیمه سنگینم و شیب تند خیابانهای باریک ، رمقم را گرفته است. وقتی به پشت دروازه عریض و بلندش میرسم ، تمام انرژی ام ته کشیده است. چمدان را پای در قهوه ای رنگ می گذارم و قدمی عقب تر می روم. دستانم را روی کمرم می گذارم و سرم را بالا می گیرم. قبل ترها ارتفاع این در مرا می ترساند؛ همانروزهایی که قدم به بلندی امروز نبود و میان تخیلهای کودکی ام دنبال غول و بچه غولهای پشت در با هیجان و ترس بازی میکردم... اما امروز، امروز پا گذاشتن میان خانه اعیانی و قدیمی این کوچه باغها صد برابر ترسناکتر از غول لوییای سحر آمیز است.

انگشتم را به سمت زنگ در می برم و دوباره پس می کشم .. شاید دوبار یا سه بار این کار را تکرار میکنم تا خوی جسوری که برای خاطره امروزم ساخته ام پیروز میشود و زنگ را فشار میدهم.

سرم را پایین می اندازم .

-بله؟

نگاهم را به قاب مستطیلی آیفون می دوزم.

-بگید خاطره اومده..

سنگینی نگاه زن را حس میکنم... حس میکنم با اخم براندازم میکند.. کفری میشوم.

- شنیدی چی گفتم؟

جوابی نمیدهد و انگار رفته است. چند ثانیه بعد در با تقه ای خفیف باز میشود. در را هل میدهم و وارد میشوم. این خانه باغ، رنگی از گذر ایام ندیده است... همان است که بود... تکان نخورده است.. جز اینکه نهالهای باریکش حالا قطور تر شده اند و علفهای روییده بر حاشیه سنگفرشها انبوه تر!

چمدانم چقدر سنگین شده است... رهایش میکنم. باز هم سبک نمیشوم. می ایستم و نفسی تازه میکنم. نگاهم به دیوار سمت چپم می افتاد.. همان دیواری را که دور از چشمان جاسوسانش، با گچهای رنگی مدرسه مان پر نقش و نگار میکردم و برای خودم نمایشگاه نقاشی افتتاح میکردم. قدمی به سمت دیوار میروم. آن وقتها تنها چند نهال باریک به ردیف کنار دیوارها کاشته شده بودند تا دیگر دستم به دیوار نرسد. اما من کار خودم را میکردم؛ حتی به قیمت ریشه کن کردن نهالهای نوپا!!!.. من هم زیاد تفاوتی با او نداشتم پس، او هم به خواسته هایش می رسید حتی به قیمت ریشه کن کردن نهالی نوپا!

جلوتر میروم و از میان ردیف درختان باریکی که کنار دیوار مثل سربازان پادگان به خط ایستاده اند، دستم را روی دیوار می کشم.. سرد است... سرکی می کشم... هیچ اثری از خطی های من نیست... همه نشانه های من پاک شده است.. همه اش!

ناخودآگاه آهی از سر افسوس و یا حسرت می کشم.

- خوش اومدی!

تکان خفیفی میخورم و به سرعت به سمت صدا می چرخم.

خوب نگاهش میکنم..بلند قامت و خوش پوش!...از خدمه است یا از باغبانها؟ اهمیتی ندارد.

تنها سری برای تشکر تکان میدهم و قدمهایم را به سمت ورودی می چرخانم.

-چمدونت!

به پشت سرم می چرخم. این مرد دست به سینه، با این لحن خودمانی نمیتواند خدمه باشد.

حوصله کنکاشش را ندارم. افراد این خانه آنقدر رنگ به رنگ می شوند و آنقدر ناشناس در

این خانه رفت و آمد دارد که ندانم چه کسی ست بهتر است.

مختصر میگویم: ( فعلا لازمش ندارم) و به راهم ادامه میدهم.

هنوز به آستانه در نرسیده ام که فریده با ذوق بیرون می پرد.

-وای...الهی فدات بشم...پارسال دوست امسال آشنا...

به سمتم می پرد و در آغوشم می کشد.عطر غریبی دارد این آغوش؛ انگار از دوستی گذشته

است و با خونم عجین شده است. دلم را گرم میکند.

از میان بازوهایش فاصله می گیرم.

-چیکارم داشتی فری؟

-اووه..بذار از راه بررسی حالا!

-باید برگردم..کارتو بگو..همون که خیلی واجبه!

اشاره ای به پشت سرم میکند و در حالیکه دستش را دور شانه هایم می اندازد، میگوید: (اون چمدون تپلت نشون میده که میخوای برگردی جون خودت!) به پشت سرم نگاه میکنم. چمدان به دست پشتم ایستاده است و چشمان سیاهش را به ما دوخته است.

به فریده میگویم: (اون قضیه ش فرق داره!)

-اخراج شدی؟

-اومدم بیرون!

دستانش را از دورم باز میکند و کودکانه بالا و پایین می پرد: (آخ جون!!..چه بهتر! چی بود اونجا آخه!)

تمام فضای این خانه و حجم دردناک خاطراتم مرا گرفته است و مشامم را پر کرده است؛ آنقدر که حتی نفس کشیدنم هم سخت و مزاحم است.

بی حوصله میگویم: (فری حرف می زنی یانه؟)

بعد به عقب میچرخم و با تحکم رو به مرد می گویم: (گفتم لازمش ندارم!)

خیره نگاهم میکند و جلوتر می آید و بی تفاوت از کنارم میگذرد.

-چمدونت زودتر از خودت رفت..این یعنی تو هم قراره بمونی!

با حرص، چشمهای گشاده شده ام را به قامت آن مرد دوخته ام و با همان وضعیت آنها را به سمت فریده می چرخانم: (اون خاطره ساکت و مظلوم مرده ها!!!..بهش بگو چمدونمو برگردونه!)



- ما چاکر خواتِ هر دو نوع خاطره ایم.. بیا بالا بینم!.. تحفه!.. حالا انگار تو چمدونش چی هست!

دستش را پشت کمرم می گذارد و مرا به سمت در می کشد. دو دری تمام شیشه ای با قاب باریک چوب راش، از جلوه های ساده و شیک این خانه بود... هنوز هم هست... هنوز هم چشم من طالب زیبایی هاست؛ حتی میان زشت ترینها!

وارد فضای خانه که میشوم. هرم گرمای مطبوعی تمام تنم را فرا می گیرد...

می ایستم. خانه همان است؛ همان فضای ال مانند ورودی و همان پارکتهای تیره... همان دکوراسیون آنتیک و برنزی و همان پنجره های قدی و بلند بدون پرده... همه چیز همان است.. تنها رنگ رویه مبلمانها و مدل لوسترهای بزرگ عوض شده است.

فضای ال مانند را رد میکنیم و از میان دو ستون پهن میگذریم و به سمت راست می چرخیم. تازه حال خانه هویدا میشود... بزرگ و اعیانی!.. کف پوش های پارکتی واکس خورده و براق زیر فرشهای ابریشمی، هیچ نمایی ندارد. مبلمان های تیره و روشن، گوشه به گوشه این فضای نیم دایره ای را زینت بخشیده اند و دو ردیف پله های مارپیچی کوتاه که از میان سالن به طبقات بالا می روند، مثل دو مار روی شانه های ضحاک، ترسناک و پرابهت است. بدنام جمع میشود.

-میری تو اتاقت یا گشته؟

به سمت فریده می چرخم. پشت سرم ایستاده است.

-کی تو آشپزخونه ست؟

- فقط عماد ...

یادم می افتد که حالی هم از عماد پرسیم.

- عماد خوبه؟

- از احوالپرسی های دختر خاله ش!

شرمسار نیستم که از آنها خبری ندارم...نباید هم بخواهم خبری داشته باشم...

- آشپز نداره اینجا دیگه؟

- چرا..همون خانومی که درو برات باز کرد...اما الان غذاشو آماده کرده، برده تو اتاقش..

- پس خدمتکارا چیکار میکنن که اون برده؟

- همه اخراج!!..غیر از یه باغبون...

ابروهایم تا حد ممکن بالا کشیده میشود:( یعنی این خونه درندشت الان خالیه؟...پس اون

یارو که چمدون منو برد باغبون بود؟)

-ببین .....همه چیز تغییر کرده...

به چشمان فریده - دوست دوران کودکی ام- خیره میشوم..دوستی که مدتها بود نسبت

فامیلی را هم به دوش می کشید.

-اووه چشات درآد !! اونجوری منو نگاه نکن ..شلوارمو خیس کردم از ترس!

هنوز جوابی نداده ، مرا به سمت چپ خانه می کشد : ( بیا بریم کلبه درویشی محبوبت!)

دوباره از زیر طاقی که بر دو ستون پهن، قامت گسترانیده، می گذریم و وارد محوطه ال مانند میشویم. از چهار پله کوتاهی که کنج این فضاست، پایین میرویم و به سوئیت مجلل و محبوب آنروزهایم وارد می شویم. یک فضای کاملاً سنتی... با مبلمان ها و پشته های گلیم بافی شده. با قابهای پته ای و فرشهای لاکی رنگ و دست بافت... انگار به اینجا تعلق دارم. نفسم باز میشود. روی زمین می نشینم و به پشته تکیه میدهم.

-همینجا باش تا برات یه غذای گرم بیارم..

-فری!... من موندنی نیستم.. بیا اون کار واجبتو بگو.. میخوام برم...

-بر میگردم.

و میخواهد برود که محکمتر می غرم: (فری!!.. یا بگو یا همین الان میرم..) و بلند میشوم. تهدیدم جدیست.

-برای خاله بازی و مهمون بازی نیومدم تو این خراب شده!.. حرفتو بگو میخوام برم

می چرخد و به سمت می آید: (...بمون!... بسه در به دری!...)

پوزخند می زخم: (کی در به دره؟ من!!..) به سمتش میروم: (خل شدی؟)

چشمانش غمگین میشوند.

-گذشته ها گذشته!

باز هم پوزخند میزنم. اما آنقدر شدید است که دردم می آید؛ دردم می آید از گذشته ای که نگذشته!

-همینارو میخواستی بگی؟

با تردید سری بالا و پایین میکند.

خشم تا زیر حلقم بالا می آید.

-بیخود کردی منو تا اینجا کشوندی واسه این مزخرفات!..

چشمانم را با غیظ روی نگاه معذبش می چرخانم و تنه ای به شانه اش میزنم و از کنارش رد می شوم.

-خاطی؟!

جوابی نمیدهم. سرعت میگیرم.

ای وای چمدانم مانده است. می ایستم و به سمتش که دنبالم میدود می چرخم: ( به اون باغبونه بگو چمدونمو بیاره!)

-گوش کن!!

فاصله مان را کم می کنم و در سانتی متری نگاهش ، انگشت اشاره ام را روی هوا تکان میدهم و از میان فک منقبضم می گویم: ( فقط..فقط..وقتی مرد به من خبر بده!)

میخواهم قید چمدان بی ارزشم را بزنم و بروم که صدایش میخکوبم میکند.

-فکر کن مرده م!

به سمتش می چرخم. صدایش هنوز مثل روزهای گذشته پر ابهت و مقتدر است. بند دلم با هر سیلابش ریش ریش می شود و تا مرز پارگی می رود.

نمی دانم چند سال است او را ندیده ام شاید یکسال...نه، بیشتر...سه سال...یا پنج سال؟  
نمیدانم بعد از کندن از او، حساب روز و ماه برایم بی معنا شده است...ریشه ام هست و من بی ریشه چه میخوام که برایش رقم ماه و سال جمع بزنم؟

نگاهم به وجودش میخ شده است. نمیتوانم از تماشای ابهتش دل بکنم. حتی میان این لباس یک دست سفید هم ابهتش به تیرگی یک عمر امپراطوری است..پیراهنش مثل همیشه آستین کوتاه است و موهای پر پشت و سیاه ساعدش را به نمایش گذاشته است..این موها قرار نیست سفید شوند؟...

-بزرگ شدی!

قفسه سینه ام به سنگینی بالا و پایین میشود.

به اندام ورزیده اش نگاه میکنم. قد متوسطی دارد اما چنان ورزیده و عضلانی ست که کوتاهی اش به چشم نمی آید..

از پله ها پایین می آید و قدمی به سمتم بر میدارد.

-پس منتظر مرگ منی؟

آب گلویم را قورت میدهم.

به جای من فریده جواب میدهد: (نه پدر جان منظوری نداشتن!)

نیم نگاهی به فریده می اندازد. تمام صورتش پوزخند است.

-بیا بشین...

و خودش به سمت شومینه کنج هال می رود و روی یکی از مبلهای یک نفره اش می نشیند و به من اشاره میکند که روبرویش بشینم.

جرات مخالفت ندارم. مخالفت کردن در برابر خودش را، از یادم برده است.

با قدمهای سست به سمتش میروم و وقتی از کنارش رد میشوم سر نیمه تاسش توجهم را جلب میکند...ظاهرا همه اش را تراشیده است و این سفیدی محض، ترسناکترش میکند.

روبرویش می نشینم.

پایش را روی پای دیگرش و یک دستش را دور لبه پهن مبل می اندازد و با لبخند پیروزمندانه ای که هیچوقت از لبانش محو نمیشود، میگوید: (برادرزاده من خوشگل شده!)

نه تحسینش را میخواهم و نه نسبت فامیلی اش را..تنها میخواهم که به اندازه گُرآت آسمانی از او دور باشم.

-داری شبیه خاله ت میشی!

خاله معصوم من، خاله عزیزم که زن این عموی خوش تراش شده بود و جوانمرگ شد...نمی دانم، آن زمانها نبودم که بدانم این مرد چه کرده و نکرده که خاله ندیده ام، گلچین عزرائیل شده است.

-عماد کجاست؟

روی صحبتش با فریده است که چنان دست به عصا و مستاصل مقابل پدرشوهش ایستاده که انگار یکی از مجسمه های آنتیک این عمارت است.

-آ..تو آشپزخونه ست...

-به عماد بگو بیاد اینجا

فریده اطاعتی میکند و به سمت آشپزخانه راه می گیرد.

-و بگو عذرا خانوم بره...قراره یه هفته بره مرخصی.. شامو از بیرون می گیریم...

زنی را می بینم که با سینی بزرگی از پیچ پله ها پایین می آید و به سمت آشپزخانه می رود.حتما عذرا بانو این خانم قلمی و بلند قامت است..زیادی لاغر است برای آشپزبودن!!خنده دار است که ذهنم کلیشه ای فکر میکند...همانطور که این هیولا با آن قد متوسط ، زیادی کوتاه است برای هیولا بودن!

دوباره گردنش به سمتم می چرخد.

انگشت اشاره اش روی لبهای باریکش کشیده میشود.

-چه خبر؟ کجایی؟

جان می کنم تا زبانم تکان بخورد:( اووم...خوبم..)

-چمدون بستنی و اومدی!

نگاهم همراه نگاهش به سمت آن باغبان می چرخد. چمدانم را به دست دارد و گوشه ای می گذارد.

-داشتم میرفتم...جایی .. که ...فریده گفت..کار واجبی داره ...

-لابد فکر کردی مردم و ذوق زده اومدی!؟

نگاهم را به سمت باغبان می چرخانم گوشه ای ایستاده و چشم از من بر نمیدارد.

-سلام

از شنیدن صدای عماد خوشحال میشوم. حداقل برای لحظاتی مجبور نیستم با پدرش هم کلام شوم.

بلند میشوم. عماد هم بزرگ شده است. دیگر آن پسرک هفده ساله که برایش جان می دادم نیست. درشت و ورزیده است مثل پدرش اما زوایای صورتش نرم و منعطف است مثل مادرش!

به سمتم می آید و با من دست می دهد:( چطوری خاطی؟)

سری بالا و پایین میکنم.

-قراره به زودی پدر بشه!

به سمت عمویم می چرخم . بهت زده ام...منظورش به عماد است..عماد و فریده قرار است بچه دار بشوند؟پس چرا فریده حرفی نزد؟

میخواهم لبخند بزنم اما نگاه معنا دار فقیه بزرگ ، لبخندم را می خشکاند. میدانم چرا این حرف را زده است..میدانم...طعنه ای است به گذشته ام!به روز گاری که سیزده ساله بودم و برای این عماد هفده ساله می مردم!..میخواهد آزارم دهد...میدانم!



- بشین....

فرو افتاده و بهم ریخته می نشینم.

- دست خانومتو بگیر و ببر بالا..میخوام با خاطره حرف بزnm

عماد اطاعت میکند و به دقیقه نکشیده همه می روند حتی عذرا خانم ..تنها من می مانم و او و باغبانی که انگار زیادی محرم است.

- دارم از ایران میرم...بر می گردم همونجایی که بودم....

شوکه می شوم..بالاخره قرار است باز گردد...بعد از فوت پدر و مادرم ، او و خاله ام تنها کسانی بودند که داشتم...آمدند و قیومت مرا قبول کردند و ماندگار شدند!...

- به پدرت دم رفتن قول داده بودم تا وقتی حواسم بهت باشه که بتونم یکی از خودم بهتر و برات انتخاب کنم..

نگاهش به سمت آن باغبان می چرخد.

- پدرام!

باغبان جلو می آید.

هنوز حواسم معطوف جملات قبلش است و هنوز پدرام باغبان برایم اعرابی ندارد.

نگاهم به اوست .. فرهاد فقیه میخواهد برود و میخواهد مرا مثل مایملکش به دیگری واگذارد کند...عماد هم می رود؟

-مجددا سلام!

جوابی برای او ندارم ؛ حتی به اندازهٔ یک پاسخ دوستانه!

به سمت عمو بر میگردد: (م..متوجه..نمیشم!)

تکیه اش را کج میکند و به سمت پدرام می چرخد و با دست روی هوا سمت او را نشانه می

گیرد و می گوید: (پدرام پسر خواندهٔ منه!)

از شدت بهت نیم خیز میشوم؛ پسر خوانده!!

مگر عماد برایش کافی نبوده است که به دنبال پسر خوانده رفته است؟

پدرام جلوتر می آید و دوستانه لبخند می زند. دستش را به سمتم دراز میکند.

حالا تمام و کمال حواسم به مرد جوانی ست که ته چشمانی ش چیزی جز دوستی و خوش

رویی نمی بینم...حالا انگار با هر بار پلک زدن، لایه های بیرونی پسر خوانده اش را بر میدارم

و می بینم که این مرد جوان ، هیچ ، هیچ شباهتی به پدرخواندهٔ مقتدر، سختگیر و نامهربانش

ندارد!

اما ذهنم آنقدر در حصار جو خاطراتم از فرهاد فقیه است که دلم میخواهد با پدرامش بجنگم؛

حتی بی دلیل!

عقب می کشم و هر دو دستم را زیر بغلم جمع میکنم . اخمهایم ناخودآگاه به هم رسیده و

چشمم به سمت عمو می چرخد.

- پدرام وکیل مشترک من و قیم جدیدته... و البته پسر یکی از دوستهای نزدیکمه...یه جوری اداره همه اموالم را به اون سپردم....برای همین بهش میگم پسر خونده!..تو هم همینو بگو....  
پوزخند می زنم. منم اموال او هستم؟

ادامه می دهد:( اداره امور تو هم به ایشون محول میشه ..یه جور رابط تو و قیمت!)

بی اختیار قبل از اینکه پرسم قیم جدید دیگر کدام هیولاست، می گویم:( پس عماد چی؟ )  
اینبار او پوزخند می زند:( برات مهمه...مهمتر از شناختن قیمت؟ هنوزم دلت پیشش  
گیره!..هنوزم دوست داری ازش دفاع کنی!)

قلبم مچاله میشود. من دیگر عاشق عماد نیستم اما به شدت به تعلقاتم دلبسته ام..حتی به  
خاطرات مزخرفم!

برایم مهم نیست قرار است چه کسی امورات بی ربط مرا بر عهده بگیرد و چه کسی قرار  
است جای این مرد را در زندگی ام بگیرد...مگر اصلا این مرد جایی در زندگی ام دارد؟

-عماد هم با من میاد..فریده هم...دوست دارم نوه م تو فضای بهتری بزرگ بشه. یه جایی  
که اصلیات و فرعیات زندگیش جابجا نشن...دوست دارم قبل از اینکه بفهمه میتونه تو کوچه  
خیابونا به دختر پسرهای مملکتش به چشم جنس مخالف نگاه کنه ، یاد بگیره که به چشم  
هم نوع بهشون نگاه کنه....میخوام قبل از اینکه یاد بگیره از جهنمش بترسه، یاد بگیره عاشق  
مخلوقاتش بشه و دنیا رو براشون بهشت کنه..

چشمانم تا حد انعطاف باز شده است. چه میشنوم؟ شعار؟! یا باور؟

چشمانم ریز میشود و به لبهایش زل میزنم. نگاهم را تا روی چشمان شفافش بالا می کشم. این چشمها هیچوقت دروغ نگفته است. الان هم دروغ نمیگوید. او واقعا به آنچه می گوید اعتقاد دارد.

-آگه دوست داری همراه ما بیا...

تکان میخورم. او دارد مرا به همراهی خانواده اش دعوت میکند؟

-تو هنوزم جزء خانواده منی!

دلم میخواهد پوزخند بارانش کنم. اما ابهت و جذبۀ نگاهش نمی گذارد.

-پیشنهاد اول من اینه که همراه ما بیای..تمام کارهاتو در عرض یه ماه انجام میدم..اما...اگر نیای باید مستقیما تحت نظر وکیل من باشی...آب بخوری گزارش کنی...انتخاب با توه...با تمام نفرتی که نسبت به من داری ، فکر میکنم گزینه اول خیلی خیلی مناسبتر باشه...

بهت زده و مستاصلم..حتی نمیتوانم ذهنم را جمع کنم. باورم نمیشود اینگونه حرف بزند. انگار که در تمام این سالها حواسش به من بوده است. خنده دار است...واقعا خنده دار است!

-من از هفده سالگی...دارم بدون خانواده زندگی میکنم...هنوزم ...

-ساکت!

ابروهای بلند و کمانی اش به هم نزدیک شده است.

-فکر کردی از هفده سالگی که از این خونه زدی بیرون ، ولت کردم به امان خدا؟

لبخندی عصبی می زنم.

-من پنج سال تمام تو آلونکی که اجاره کرده بودم، جعبه کادویی درست کردم...تو خیاط خونه نظافت کردم...تو به پرورشگاه آشپزی کردم..همه کار کردم و خرج زندگیمو در اوردم و درس خوندم...پنج سال تو جنوبی ترین منطقه شهر زندگی کردم...تو اتاقی که طبقه بالای یه خونه قدیمی بود...

بدون اینکه نگاهش تغییر کند، خنثی می پرسد: (و اون صاحبخونه پیرت ..چی بود اسمش؟)  
بدون توجه به معنای سوالش میگویم: (خانم سلیمانی!)  
به سمتم خم میشود.

-تو تمام مدتی که تو خونه خانم سلیمانی زندگی می کردی، با خودت فکر نکردی که این زن یه دفعه از کجا پیداش شد و چطور وقتی با چمدونت تو ایستگاه اتوبوس نشسته بودی، اومد و کنارت آه وناله کرد که چقدر تنهاست و دلش یه همدم میخواد؟..یه لحظه هم با خودت فکر نکردی که این پیرزن که مثل یه دایه همه کارهای تو رو میکرد ، زیادی برای صاحبخونه بودن مهربون بود؟ یه لحظه هم فکر نکردی اون جعبه کادویی هایی که می فروختی زیادی گرون بود؟ یه لحظه هم با خودت فکر نکردی که اون منطقه جنوبی شهر برای یه دختر تنها می تونست خطرناک باشه اما زیادی امن شده بود؟...هیچ فکر نکردی که چرا هیچ کس تو اون منطقه مزاحمت نمیشه؟ چون قلچماق اون محله را خریده بودم که مثل شیر قدم به قدم مسیر رفت و امدتو از جونور پاک کنه...

دوباره با برق پیروز مندانه ای که در نگاهش تلولو دارد عقب می کشد و بر تخت قدرتش تکیه میدهد: (لابد تا حالا با خودت فکر می کردی چه آبر زن قدرتمند و مستقلی هستی!)

تمام تنم دارد از شدت خشم می لرزد. این مرد غرور مرا نشانه گرفته است. مثل همیشه مثل هر بار..حالم به هم میخورد..حالم به هم میخورد از روزهایی که فکر میکردم از او کنده ام و زیر لوایش نیستم و حالا این تصورات تکه تکه شده است...حالم به هم میخورد از او و از تمام چتر پهنی که بر سرم گسترانیده است..حالم بد میشود...از شدت خشم و از شدت زخمی که بر غرورم نشسته صورتم جمع میشود. بغض میکنم..راه نفسم تنگ شده و تا این بغض لعنتی نبارد ، باز نمی شود...

-تو همیشه جزء خانواده منی حتی وقتی نباشم...

حرفهایش مثل پتک بر سرم کوبیده میشود؛ بر خاطراتم ؛ بر غرور تنهایی ام..بر هر چه که فکر میکردم بدون او اندوخته ام..همه شان له می شوند.

-از این به بعد..

تاب نمیآورم تا بگذارم حرفش تمام شود، با صدایی که می لرزد می گویم:( متنفرم ازت!)

تنها لبخندی محو می زند. اولین بار است که جرات کرده ام و این جمله را از من شنیده است ، اما هیچ عکس العملی ندارد؛ انگار چیزی نشنیده است.

-از پدر و مادرم متنفرم..از پلیسهایی که قبل از اینکه به فکر زندگی خودشون باشن ، غرق انجام وظیفه شون هستن..متنفرم از پلیسهایی که جونشون رو به خاطر چهار تا خرده قاچاقچی مواد فدا میکنند..

خونسرد می گوید:( اشکاتو پاک کن!...پدر و مادر تو آدمای بزرگی بودن...دوست ندارم راجبشون اینطوری قضاوت کنی..)

با غیظ اشکهایم را پاک میکنم و دستهای لرزانم را روی دسته های خراطی شده مبل سلطنتی فشار میدهم و بلند میشوم: (نمیخوام تو زندگی م باشید!)

-من نیستم.. فکر کن مرده م... اما این هست.. این مرد.. مسئول مستقیم توئه و تمام کارهای تو رو به قیمت گزارش میده.. رابط بین تو و قیمت.. منم تا وقتی که خیلیم راحت نشده قیمت صلاحیت داره حواسم به همه چیز هست..... لازم باشه از اون سر دنیا میکوبم و برمیدرم و...

مکت میکند. میداند که میدانم تمام تهدیدهایش را عملی میکند.. میخواهد وحشتم را بیشتر کند.

-بر میگردم و کنترل میکنم.. هر جور که بتونم... پس، حواست باشه که چی ازت میخوام.. پدرام بقیه ش را برات توضیح میده..... در ضمن... دیگه دوست ندارم تو اون خونه ، پرستار باشی... از کیهان فاصله بگیر!

کیهان؟! وای بر من که او حتی از آب خوردنم هم خبر دارد!

بلند میشود و به سمت می آید. دستش را دور شانه هایم می اندازد. دارم می لرزم و این لرزش را حس میکند. اما سخت است مثل تمام گذشته مان. مرا به آغوشش می کشد و در حالیکه سرم روی شانه اش است، مختصر و محکم کنار گوشم می گوید: (من به گذشته م، به خاطراتم پایبندم... مثل تو... برای همینه که نمیتونی منو ببخشی.. برای همینه که نمیتونم ازت بگذرم و رهات کنم... اما دارم ازت فاصله میگیرم... میخوام بدون نفرت زندگی کنی... این حس خیلی مخربه خاطره.. درونتو از نفرت خالی کن و زندگی کن... اما درست... حواسم بهت هست ولی از دور... کاری نکن که دوباره بهت نزدیک شم...) مرا از خودش جدا میکند.

هنوز خشمگینم. هنوز وحشت زده ام. هنوز تمام احساسات ضد و نقیض در وجودم غلیان میکند.

-اشکاتو پاک کن!

و بعد به پدرام اشاره میکند و همزمان میگوید: (بقیه ش با تو...) و فاصله می گیرد و با گامهای موزون و مقتدرش به سمت دیگری میرود.

-آب میخوری برات بیارم

با نفرت نگاهم را به سمتش می چرخانم.

-حالم از همه تون به هم میخوره

با خونسردی شانه ای بالا می اندازد: (من بی گناهم!)

با قدمهای بلند به سمت چمدانم میروم و به ضرب بلندش میکنم و با قدرتی که از سر خشم اضافه کرده ام ، سرعتم را بیشتر میکنم و از خانه خارج میشوم.

هنوز در را پشت سرم نبسته ام که گوشی ام زنگ میخورد. شماره ناشناس است. خوب است. میتوانم با چهارتا فحش آبدار دق و دلی ام را بر سر این غریبه خالی کنم. دکمه را میزنم و دهان باز میکنم اما قبل از اینکه حرفی از آن خارج شود، صدای آشنایی میانش می پیچد: (این شماره ایه که من و شما با هم در ارتباط می مونیم...یه پراید یشمی بیرون پارکه...هر جا بخوای می رسونتت...) و تماس را قطع میکند. دلم میخواد گوشی ام را بر زمین بکوبم...میخواهم چند بار از روی لاشه این گوشی رد بشوم..اما یادم می آید که به سختی برایش پول جمع کرده ام و خریدمش...



با حرص چند بار محکم دست مشت شده ام را روی پایم میکوبم.

همین مانده است که ایم جوجه وکیل ، همه کاره ام شود...همین مانده است!!! متنفرم ازت پدرام!!

متنفرم از فرهاد فقیه که به دروغ مرا با یک خرده وکیل و یک قیم فرضی بازی میدهد...فکر میکند من احمقم!! فکر میکند می تواند مرا بازی دهد؟ متاسفانه میتواند...متاسفانه نمی شود از زیر خواسته های او شانه خالی کرد...او هیولایی ست که میتواند گاه و بیگاه بر زندگی ام آوار شود...آه...

دستی روی چمدانم می نشیند.

-اجازه می دید؟

تمام تنم تکان میخورد. مردی میانسال کنارم ایستاده.

-من راننده شما هستم

بهت زده انگشتانم شل میشوند. چمدان را از دستم میگیرد و میان پراید یشمی رنگش جا میدهد.

-بفرمایید..

با قدمهایی آویزان به سمت ماشین میروم و سوار میشوم. این خانه همیشه مرا از بنیان می لرزاند و بی اعتبارم میکند؛ حتی پیش خودم!

-کجا تشریف میبرید؟

نمیدانم.. کجایش را نمیدانم... جایی ندارم.. باز هم همان دختر هفده ساله روی نیمکتهای ایستگاه اتوبوس هستم.. باز هم همانم.. باز هم وجودم با نفرت و خشم آلوده است.. باز هم روحم بیشتر خورده و زخمی ست!

هنوز جوابی نداده ام که گوشی ام زنگ میخورد. باز هم یک شماره ناشناس دیگر... بی رمق دکمه را می زنم.

-سلام.. به لحظه گوشی

صدای زنانه ظریفی است میان همه‌هاهایی نامفهوم..

لحظه ای بعد صدای آشنایی میان گوشن طنین می اندازد: (خاطره!.. خودتی؟)

-شکوه!.. حالت خوبه؟

-خوبم.. از نوید چه خبر؟

شرمنده میشوم. همین یک حس را کم داشتم!

مردد لب میزنم: (خوبه...)

-مامانم؟

-خوبن.. همه

-داری دروغ میگی، اصلا نرفتی اونجا!.. هان؟

نفسم را رها میکنم: (چرا..رفتم..اما...خب الانم دارم میرم اونجا..خیالت راحت باشه...خب چرا بهشون زنگ نمیزنی که خیالت راحت شه...)

-تلفن خونه قطعه..بعدم..زیاد اجازه حرف زدن ندارم..الانم..

گوشی انگار ازدستش لیز میخورد یا می افتد یا هر چیزی..صدایش دور میشود و بعد زنی میگوید: (الانم نباید زیاد حرف بزنه..الانم کلی التماس کرده ...باید استراحت کنه هنوز وضعیتش خوب نیست..) پس پرستار گوشی را گرفته است.

-بهش بگید خیالش راحت باشه خودم حواسم هست..

و تماس قطع میشود...چه حال خرابی! چه اوضاع درهمی! چه طالع سنگینی!

-کجا برم خانوم فقیه؟

نفس عمیقی می کشم. چشمانم را می بندم و با اکراه آدرس را میگویم..

پلکهایم را فشار میدهم. سرم درد میکند ..بدنم کوفته است..خسته است...از میان رینگ ، بازنده بیرون جسته ام!...اما زنده مانده ام

\*\*\*\*\*

تمام حواسم به حرفهای فرهاد است. به مردی که سایه اش سنگین تر از یک پدر است. به پدرام فکر میکنم به رابط خنده داری که زیادی دوستانه رفتار میکرد... به قیم قیم گفتنهای فرهاد می اندیشم.. خنده دار است مگر میشود برای یک دختر بیست و دو ساله چنین واژه ای را تعریف کرد و به خوردش داد؟ مگر من اصلا اموراتی دارم که فرهاد بخواهد کسی را

بر تخت قدرت اداره اش بنشانند؛ آنهم یک ناشناس!! مگر اصلا به غیر از حقوق پدر و مادرم که همیشه با اموال او مخلوط شده است و رنگش را هم ندیده ام، اموالی دارم که ناشناسی بخواهد خزانه دارش بشود؟ لبخند میزنم به خوش خیالی ها و به خیالپردازی های مردی که زیادی در فاز قدرت های فانتزی فرو رفته است. درست است که آنقدر بر سر استقلالم آوار شده است که نعسم را سنگین میکند، درست است که آنقدر مرا در سایه ابهت و قدرتش به بند کشیده است که حتی در خوابم هم نمیتوانم بر خلاف میلش عمل کنم، اما... اما... اگر پارا فراتر از اینها بگذارد و با این قیم فرضی و بی جا بخواهد آزارم دهد، قانونی اقدام خواهم کرد و لوای سنگینش را از روی دوش زندگی ام بر میدارم .

-تهران شده پارکینگ!

حواسم به راننده خسته جمع میشود. ترمز دستی را می کشد و ناامید از باز شدن گره ترافیک، نفسش را پر صدا به بیرون فوت میکند .

نگاهی گذرا به اطراف می اندازم. ترافیک خسته کننده است.. اصلا نابود کننده است ..

نفس عمیقی میکشم... به کمی آنطرف تر نگاه میکنم... به سرعت میگویم:(کرایه تون چقدر میشه؟)

لبخند میزند:(من راننده تون هستم و ماهانه حقوقمو از آقا پدرام می گیرم)

پوزخند میزنم.. باز هم پوزخند میزنم... اصلا شاید هم دارم عصبی لبخندهای کش دار می زنم .

--به آقا پدرامتون بگید خاطره راننده لازم نداره .

این را میگویم و در چشم به هم زدنی از ماشین بیرون می پریم. دستش را روی بوق میگذارد و همچنان که از لابلای ماشینهای ایستاده تاب میخورم و می پیچم و عبور میکنم، صدای اعصاب خرد کنش را با جویدن لبهایم تحمل میکنم .

وارد ایستگاه بی آر تی میشوم. این خط مستقیم مرا به جنوب شهر وصل میکند... مسیری بی ترافیک و بی دغدغه !

کمی در ایستگاه می ایستم و می بینم که راننده از ماشین پیاده میشود و با دستش مستاصل اشاره ای به ماشینش میکند. تنها لبخندی مصنوعی تحویلش میدهم و رویم را بر میگردانم. سوار میشود و قبل از اینکه اتوبوس برسد و سوار شوم، صدای گوشی ام بلند میشود. ندیده میدانم همان ناشناس تازه شناس شده است! توجهی نمیکنم و از لابلای جمعیت خودم را به میانه های اتوبوس می کشانم و دکمه گوشی ام را فشار میدهم و کنار گوشم می گذارم:(آقا بالاسر نخواستیم) و تماس را قطع میکنم و نگاهم به زنی می افتد که با لبخند نگاهم میکند. حتما فکر میکند با نامزد یا شوهری حرف میزنم. کلیشه فکر کردن مرض مسری این جامعه است .

دوباره گوشی ام به صدا در می آید. اینبار پیام آمده است .

صفحه اش را باز میکنم:(شنیده بودم سرتقی! اما جناب فقیه از شما سخت تر و لجباز ترن.. اینکارا به نفعت نیست) !

با تمسخر پوفی کوتاه میکنم .

می نویسم:(چی فکر کردید شماها؟؟ کی هستید؟ من کی ام؟ برده فرهاد فقیه؟؟)

عصبی و با حرص دکمه ارسال را فشار میدهم .

عجیب است که با تمام زبان درازی هایم همیشه در برابر این مرد و خواسته هایش کم آورده ام. عجیب است که ته دلم می دانم که قرار نیست بر خلاف خواسته اش عمل کنم. میدانم که تمام روحم در اسارت این هیولاست.. چرا؟ فقط ترس؟؟ یا تعلق ناشناخته؟ نمی فهمیدم . همین ساعت پیش با شفاف کردن تسلطش بر تمام چهار سال گذشته، غرورم را له کرده بود.. اما.. اما میدانستم اگر طوری دیگر نگاه میکردم میتوانستم شیفته این حمایت بشوم.. اما نمی شد.. این مرد.. این مرد کسی بود که وحشتناکترین خاطره زندگی ام را با بی رحمی و با منطق فرعونى خود، رقم زده بود.. نمیتوانستم او را طور دیگر ببینم. او سرپرست تمام خاطرات گذشته و حال من بود ...

گوشی ام دوباره زنگ میخورد. اینبار شماره خانه بر گوشی ام افتاده. مدتها بود به من زنگ نزده بود. بی دلیل و هیجان زده دست و پایم را گم میکنم .

-مهم نیست کجا میری... اما شب بر میگرددی همین جا ..

مگر میشود صدایی این چنین مقتدر، گرم و مخوف باشد و نشود از آن اطاعت کرد؟

آب گلویم را قورت میدهم و میخواهم جوابی بدهم. میخواهم بگویم تو را به مقدسات دست از سر این برادرزاده یتیم بردار! تو را به تمام تعلقات، چتر حمایت ترسناک را از روی سر این دختر سرکش بردار! میخواهم بگویم خنده دار است که بخواهی مرا مثل اموات به دست این و آن بسپاری.. میخواهم بگویم من عرفی و قانونی به اندازه ای بزرگم که این کلمات در خور احوالات من نیست... میخواهم خیلی حرفها بزنم اما تنها میگویم:(چشم)

تماس قطع میشود و کوهی به وسعت حجیم ترین ارتفاعات زمین، روی شانه های نحیفم،  
سوار میشود ...

تنه ام را به میله اتوبوس تکیه میدهم... تمام تنم آوار است و فروریخته. ...

\*\*\*\*\*

بدن خسته ام را از اتوبوس پایین می کشم و نگاهی به اطرافم میکنم. حتی نمیدانم راه را به  
خاطر دارم یا نه ولی حدودش چند خیابان پایین تر است گویا...

کیفم را از شانه ام پایین می اندازم و بند بلندش را میان انگشتاتم تا میکنم. با ظاهری آویزان  
تر قدمهایم را به سمتی احتمالی می کشانم.

یادم نمی آید که با آن پلیس از خود راضی از کدام پیچ و از کدام گذر، راه را به مقصد رسانده  
بودیم تنها چند نشانه مختصر به یاد دارم..یک ناوایی کوچک سنگی و دو پله  
کوتاهش...یک آرایشگاه زنانه با اسم عجیب ماه و چمن!!

در پیچ یک خیابان می خزم و قدمهای مرددم را به انتهای خیابان و گذر باریک سمت چپش  
می کشانم.

این چپ و راست شدنهای پی در پی سرم را به دوران می اندازد.

لحظه ای می ایستم و با اخمی که میان پیشانی انداخته ام سرم را به زیر می اندازم. ناوایی را  
رد کرده ام اما اثری از آن آرایشگاه نمی بینم. یعنی مسیر را گم کرده ام؟

ساعت بدی ست نه رهگذری و نه عابری! هیچ موجود موجهی رد نمیشود. تنها صدای جیغ  
جیغ کودکانی می آید که مرتب صدای گریه شان فراز و فرود می گیرد.

آفتاب پاییزی، داغی ندارد اما گرمایی درونم جوش و خروش گرفته که حالم را بد میکند. شاید تشنه هستم... سرم را بالا می آورم و نفسی از سر غیظ فوت میکنم. میخواهم راهم را ادامه دهم و هر طور شده آن ماه و چمن بی ربط را بیابم و کوچه بن بست کنارش را زیر پا بکشم... خاطره باشم و راهی را گم کنم!؟

لبم را تکان میدهم و برای قوت قلبم می گویم: (زاییده نشده!)

-خل شدی؟

از نزدیکی صدایش، متراژ را رد کرده و کیلومتری جابجا میشوم!

-با خودت درگیری؟

عقب می کشم و به قامتش خیره میشوم.

-این ورا؟ بازم چی شده؟

نفسی می گیرم و حدقه های لرزان و بلاتکلیفم را جمع و جور میکنم. چشمهایم را لحظه ای روی هم فشار میدهم... ذهنم مدام مثل گناهکارها دنبال فرار است. پس به سمت بی ربطی میزنم و دهان و چشمهایم را با هم باز میکنم: (داشتی واسه خواهرت منو به کشتن میدادی که، اونوقت یه سرم نرفتی دیدنش!؟)

یک عالمه چین میان پیشانی اش می اندازد: (اونوقت کی گفته من نرفتم؟)

-امروز با من یه جوری حرف زد که انگار نه انگار اومدم خونه تون!



ریشخند روی چشمهایش بیداد میکند: (چرا فکر کردی باید راپورت اومدنتو برایش بگم؟ مهمی مگه؟)

معلوم است سر جنگ دارد.. معلوم است شکوفه هم ناخوش بوده و سوالی از من نپرسیده است.. خیلی چیزها شاید در همین مکالمه ساده و بی ملاحظه ما معلوم باشد؛ من که چیزی نمی بینم!

-حالا چی شد باز اومدی اینوری؟

نگاهم را تا روی لبها و بعد تا روی پیشانی فراخ و موهایی که انگار نسبت به دفعه قبل کوتاهتر شده است بالا میآورم.

-شکوه چیزی نگفت؟

-اون مگه اصلا حافظه درست درمون داره!.. یادش نیامد چی به سرش اومده.. اما اون خانومه.. خانومه تی تیشه، میگفت غیر عمدی بوده...

گلوله ای اندازه گردو راه گلویم را مسدود میکند و زیر بار نگاهش که تیز و برنده شده است، نگاه فراری و آواره ام به اطراف می چرخد.

-ف..فرانک؟

-اووه چه اسم سوسولی ام داره این لیدی!..

-ن..ن..نگفت چه اتفاقی؟

گند زده ام .. این مار هفت خط ، دنیا دیده تر از گنجشک ترسیده و بی بال من است؛ تته پته ام ، نگاه فراری و رنگ پریده ام دست روزگارم را رو خواهد کرد.

-میخواست بیشتر لوندی کنه تا حرف درست درمون بزنه!

قدمی به سمتم می آید. نگاهش موشکافانه و مچ گیرانه است شاید.

پشت سرم لبه جدول و جوی آب باریکی ست. بی حواس یک پایم را آن سمت جوی می گذارم.

پوزخند می زند.

-یه شماره بهم داد که اگه لازم شد و اینا...

طوری با تمسخر و عشوه های نمایشی زنانه ، کلمات را ادا میکند که انگار فرانک مقابلم ایستاده است: (به هر حال شاید لازم باشه در جریان یه چیزایی قرار بگیرید.. و .. اگه کاری مشکلی هزینه ای چیزی.. به هر حال در خدمتیم آقای .. ببخشید اسم شریفتون؟)

میتوانم چهره فرانک را تصور کنم.. میتوانم شیطنت پلید نگاهش را ندیده ، ترسیم کنم... جذابیت پیام هر نگاهی را میتواند خریدار تماشايش بکند؛ فرانک که دیگر زیبایی ها را روی هوا می زند.

-نیفتی دختر!

نگاهش به پاهای نا جفت و نا متعادل افتاده است.

نگاهی به پایین می اندازم و پای دیگرم را با احتیاط به سمت پای دیگر می کشانم .

-نگفتی اینجا چی میخوای؟

-او.. اودمم به نوید سر بز نم... شکووه میخواست که پیام

خمیازه ای می کشد و دستش را روی دهانش می گذارد: (دختره پاک خل شده... توی لاجون  
قراره چیکار برای نوید کنی که مادرش نمیتونه!؟)

-خانمتون مریض احواله انگار

-سرطان داره.. مُردنیه!

از صراحت کلام و تلخی حقیقتش ، چنان تکان میخورم که قدمی به عقب میروم که ناگهان با  
یورشی تیزو فرز، بازویم را چنگ می زند و مرا به سمت خودش می کشاند و با شانه محکم  
به دیوارهٔ سیمانی کوچه برخورد میکنم.

-اُه...

هنوز آه و نفرینم را بر سر روح وحشی اش آوار نکرده ام که بوق ممتد موتور و "هَری" گفتن  
پیام ، حواسم را متوجه خیابانی میکند که در آنجا ایستاده بودم..

به ستمم می چرخد. دستم روی شانه ام است.

-تو خود درگیری داری نه؟! یا مخت معیوبه و هیپوتالاموس بوست ، خوب کار نمیکنه که  
وسط خیاباون قر و فر میری!؟

هیپوتالاموس؟؟ عجیب است .. این کلمه برای بیسواد و مجرمی مثل او زیادی بزرگ است و  
ازقوارهٔ تنش بیرون میزند!

-نکشیده بودمت الان وردست شکووه بودی!

سنگینی نفس گره خورده میان سینه ام را بیرون میدهم.

نگاهش را طوری روی سر و صورتم می چرخاند انگار میخواهد ندیده های ذهنم را بخواند.

-نهار خوردی؟

نگاهم پی چشمانش است؛ گاهی خاموش، گاهی خنثی و گاهی مثل الان نگاه یک پسر بچه بی گناه!

-اومدم به چیزی واسه نهار بگیرم...سلما پادردش زده بالا...نوید هوس کباب کرده..اونم با پیاز...پایه ای یا اداهای بالاشهری داری؟

سری بالا و پایین میکنم.

واکنشی نشان نمیدهد و بی هیچ حرفی به سمت دیگر خیابان میرود. اردک وار دنبالش راه میفتم.

از روی شانه نگاهی به پشت سرش می اندازد: (برو خونه دیگه!)

-راهو نمی شناسم...تا اینجا هم شانسی اومدم.

می ایستد و کامل به سمتم می چرخد. پوزخند می زند: (اون پلیسه اینجاها رو خوب بلده انگار!)

حرفی نمی زنم. اصلاً لزومی ندارد درباره او و کیا حرف بزنم.. پلیس و دزد هر دو به اندازه هندوانه و خربزه برایم می ارزند؛ نه با هندوانه تشنگی ام رفع میشود و نه با خربزه سیر میشوم..

-این آرایشگاه ماه و چمنتون کجاست؟ اونو نشونم بدی خودم رفتم

لبخند غمگینی می زند. تغییر فاز همیشه تلخش به هوای غمگین نگاهش آنقدر ناگهانی ست که بهت زده به چشمان درشتش خیره میشوم.

-برگرد عقب.. سه تا کوچه را رد کن.. پیچ چپ... همونجاست..

زبانم تاب نمی آورد که نپرسم..

-چی شد یهو؟ اسمش که خیلی خنده داره.. یهو ماتم گرفتید..

نگاهش را می چرخاند: (یه روز مال سیما بود.. ارثیه پدریش.. یه اتاقک سه در پنج... الان که فقط داره خاک میخوره)

سرش را می چرخاند و قدمهای بلندش را آرام بر زمینی میکوبد که انگار آسمانش بر سر این خانواده زیادی باریده بود و سیل آسایش کرده بود!

لحظاتی تماشایش میکنم و بعد با دلی که برای سیمای او جمع و غمگین شده و با روحی که میان سمفونی درد آوری اسیر شده است، به سمت خانه می روم.

\*\*\*\*\*

روی زمین نشسته ام. سر نوید روی پایم است و چنان به خواب فرو رفته که تمام گزنه های تلخ و نوک تیز روییده شده در این خانه ماتم زده، بیدارش نخواهند کرد.

نگاهم را از روی موهای لخت و کوتاهش بالا می کشم و چشمم به زنی زیبا می افتد. روی تختش نشسته است و با چشمهای بی فروغش به من زل زده است.

صورت استخوانی ، لبهای برجسته و بی رنگش و نگاه خاموشش از او تندیس سنگی ساخته است؛ همانقدر دیدنی و همان اندازه خاموش!

بی جهت و معذب لبخند می زنم. از اینکه میان اتاق محقرش نشسته ام و فرزندش را در بر گرفته ام یک جور خاصی معذبم...

-از تو خوشش اومده!

صدایش بی اندازه ضعیف است. انگار با خودش حرف می زند...اما میدانم با من است...روی پیشانی اش تک تک کلمات نگاهش نشسته است و میتوانم حرفهای دلش را بخوانم...خواندن حرف مادرها سخت نیست. همه شان یک حرف دارند؛ فرزندم!

سرفه ای کوتاه می کند...نفس کشیدنش صدا دارد...مثل زوزه باد میان تونلی باریک و خشکیده...

لبخند دیگری میزنم:( طفلک گشنه خوابید!)

-پیام همیشه دیر میرسه...

جمله اش با آهی داغ همراه میشود. دلم از این آه می سوزد.

حواسم جمع اوست و دستم روی موهای نوید نوازش گونه بالا و پایین میشود. میدانم چه دردی میان سلولهایش دارد و این آفت نامهربان به کدام قسمت حمله کرده است... نمی دانم این زن چند ساله است و چه مدت است با این بیماری درگیر است.. نمیخواهم بدانم... درد آشنا شدن دردناک است... این درد را نمیخواهم..

چشمانش می چرخند و روی دستهای نوازشگر من ثابت میشود. دلم فرو می ریزد... تیر حسرت نگاهش تا عمق دلم نفوذ میکند. دستم بی حرکت میشود.

-میخواید بیارمش رو تختتون

لبهایش را روی هم فشار میدهد: (نه... داره کم یاد میگیره منو نبینه.. منو نخواد...!)  
نمیدانم این حجم وسیع بغض، ریشه در فطرت زنانه ام دارد یا ریشه در خاطراتم از مادری که یک عمر محتاج بودنش بودم و نبود؛ که میان گلویم رشد میکند و راه نفسم را تنگ میکند.

-امیدم به شکووه بود... اونم که معلوم نیست ...

چشمانش از روی دستهایم سر می خورند و روی موکتهای کهنه و تیره می افتد... سر به زیر انداختن یعنی حرفهای زیر زیرکی زدن.. یعنی حرفهایی که نباید بشنوی زدن!.. دلم به پیشواز ماتمی رفته که در حرفهای این زن قرارست توده بغض شود و بترکد!

-مادر که میشی دلت میخواد عمر نوح داشته باشی...

سرش بالا می آید.. تمام زوایای استخوانی و فرو ریخته صورتش ریشخند دارد.. این زن همان مجسمه ای است که مادرشوهرش میگفت؟ این زن که تمثالی از بغض و دلدادگی است!

-پسر خویبه!..حرف گوش کنه!..

دستم مشت میشود تا نگذارم پلکهایم بلرزند و اشک مهار شده ام فرو بیفتد.پیش بینی حرفهایش آسانتر از اشک ریختن است!

این زن دارد تمام هستی اش را به حراج میگذارد ..از تک دردانه وجودش تعریف می کند..تعریف میکند که چه شود؟ که برایش آغوشی امن گدایی کند؟ که برای بعد از خودش ..آه..

بغضم میان گلویم بالا و پایین میرود.

-سلما پیره نمیتونه از پیشش بر بیاد..

حالم دیدنی است...درون وجودم آتشی شعله می کشد و زبانه اش بلند میشود..

-شکووه که بالاخره یه روزی شوهر میکنه و میره..یکی باید...

تاب نمی آورم سر نوید را آرام روی زمین می گذارم و بلند میشوم. داغ شده ام و تمام وجودم می لرزد.

-سیما ..خانوم!..من باید برم...کار دارم..

نمی فهمم چطور نگاه مایوسش را ندید می گیرم و چطور از کنج اتاقش بیرون می زرم.

سلما روی زمین نشسته و پاهایش را می مالد..

-خدافظ شما



-کجا دختر؟

نمی ایستم... حال غریبی دارم... انگار به یک مهمانی شام دعوت شده ام که میدانم جز فنجان زهر آلود هیچ طعامی نصیبم نخواهد شد... زهر است کلام مادری دلداده و پریشان.. مادری که دست شسته از بودن و برای نبودنش یار جمع میکند.. درد است دیدن مادری که آنقدر مستاصل و ناامید است که با اولین دیدار میخواهد تمام داشته اش را پیشکشت کند و آغوش را برای پسرش طلب کند و با خیالی آسوده رخت سفر ببندد.. نمیخواهم.. این دردها.. این زهر ها.. این خانه را نمی خواهم.

کفشم رابه پا میکنم و بی توجه به صدای سلما وارد حیاط میشوم . شتاب زده دستم را دراز میکنم تا در را باز کنم که قفلش می چرخد و قامت پیام هویدا میشود.

حتی نمی خواهم او را نگاه کنم... سرم پایین است و از کنارش رد میشوم...

راهم را سد میکند... بوی کباب و سبزی ریحانش معده ام را به تکاپو می اندازد..

-کجا؟

سرم را بالا نمی گیرم... آرام اما محکم می گویم: (رفع زحمت میکنم)

از سمت دیگرش دور میزنم تا به آن در وامانده برسم که باز تنه اش را روبرویم می کشد.

-نهار نخورده؟! -

نفسم را بیرون می دهم. هنوز بغض دارم.. هنوز نفسم درد دارد.

-عجله دارم

-چرا نگام نمی کنی؟

نگاه کوتاهی حواله اش میکنم: (گفتم عجله دارم)

کنار رفتنی نیست. تمام وجودش مثل علامت سوالی استوار راهم را مسدود کرده است.

کیفم را به بغل می کشم و با همان ضربه ای به سینه اش میزنم.

-خدا حافظ شما..

صدایم لرز دارد؛ خشم دارد..اما او نمی ترسد..ایستاده و تماشایم میکند.

سرم را بالا می آورم.نگاهش مشکوک و تیزبینانه روی چشمانم در گردش است.

-میشه بری کنار؟

-چی شد یهو؟

کلافه میشوم: (نوید اینقدر بازی کرد که خوابش برد..منم دیگه کاری ندارم اینجا...عوضش

بیرون کلی کار دارم..)

-یه لقمه بخور بعد برو!

بغضم دارد کم می آورد، دارد وا میدهد..الان است که بشکند و اشکم سرازیر شود..

با غیظ می گویم: (د برو کنار دیگه!) و اینبار کیفم را با تمام قدرتم روی سینه اش میکوبم و

او باز تکانی نمیخورد...

چشمان بارانی ام را روی نگاهش ثابت نگه داشته ام و با خشم خیره اش شده ام... اگر تکانش  
 بدهم این پلکهای ملتهب کم می آورند و راز نگاهم می جوشد و فرو می افتد.

-ه...ه...گفتم..برو...کنار!..

سیلاب به سیلاب را با فشار ادا میکنم...میخواهم تکان بخورد...

-لعنتی برو کنار دیگه...

اشکم فرو می افتد و بهت دیدن این اشکها مقاومتش را می شکنند. کنار می کشد و چنان با  
 ضرب خودم را از خانه بیرون می اندازم که روی همان پاگرد در، سکندری میخورم و با کف  
 دستهایم روی زمین می افتم.

سنگینی نگاهش را حس میکنم اما نه حرفی می زند نه حرکتی میکند، تنها تماشا می  
 میکند...گریه ام شدت گرفته است. درد و خراش دستهایم بهانه خوبی ست برای گریه  
 کردن..

-برگرد حداقل دستاتو بشور!

هق میزنم:( برو لعنتی!..) و بلند میشوم و با حالتی مثل دو به سر کوچه می رسم.

کوچه آنقدر خلوت است که همین که از میدان دید پیام خارج میشوم به دیوار تکیه میدهم .  
 سرم را میان دستهایم می گیرم و چشمهایم را آنقدر روی هم فشار میدهم که اشکش بند  
 بیاید.

-سوار شو!

این صدای آشنا گیوتینی است که زودتر از موعد ، گردن احوالات خرابم را می زند!  
بهت زده نگاهش میکنم.

-تعقیب میکنی؟

حرفی نمی زند و محو چشمهای خیسم است.

-اذیتت کرد؟

چقدر از این کلام متنفرم....

-نه!

این را با حرص میگویم و تکیه ام را از روی دیوار بر میدارم و به سمت مخالف میروم

-می رسونمت

توجهی ندارم..او هم انگار اصراری ندارد..قدمهایم سرعت گرفته و دلم از گرسنگی ضعف  
میرود. اما نه صدای قدمی پشت سرم می شنوم و نه حتی اصراری از جانب کیا.

با احتیاط از روی شانه ام به پشت سرم نگاه میکنم. به اتومبیلش تکیه داده است و دست به  
سینه تماشایم میکند.

خوب است که سمج نمیشود...نفسی از سر آسودگی می کشم که تلفنم زنگ میخورد...میان  
کیفم به جستجویش انگشت می چرخانم و وقتی پیدایش میکنم با کلافگی پوفی  
میکنم...آسودگی بر من حرام است.

صدایش را قطع میکنم و گوشی را در عمق کیفم رها میکنم. بگذار گم شود و هیچگاه آن شماره ناشناس را نبینم!

\*\*\*\*\*

روی نزدیکترین ایستگاه ولو میشوم... ساعت نزدیک دو و نیم بعدازظهر است و سروصدای شکم مرا یاد دهان گرسنه نوید می اندازد. چقدر نهار این بچه دیر شده بود..همیشه همینطور بود؟ دلم برای معصومیت نگاهش وقتی چشم انتظار دستهای پُر پدرش بود، ضعف میرود.

گوشی ام را از میان دل و روده کیفم بیرون می کشم و برای گذراندن وقت زیر و رویش میکنم... صندوق پیام آن بالاها جا خوش کرده و حواسم را مرتب به سمت خودش منحرف میکند. پا روی دلم می گذارم و با اکراه اما کنجکاو، صندوق را باز میکنم: (چمدونتو تو ماشین جا گذاشتی!)

می دانم برای پدرام می نویسم و می فرستم.

پاهایم را دراز میکنم و مچ پاهایم را روی یکدیگر تاب میدهم. دست به سینه کیفم را به سینه می فشارم و در انتظار اتوبوس چشمانم را می بندم. رفت و آمد دو سه نفری را اطرافم حس میکنم و به خیال اینکه مبادا سرگرد نا محبوبمان باشد ، لای پلکهایم را به اندازه رفع حاجت، باز میکنم. همه چیز امن و امان است. با خیالی آسوده و شکمی گرسنه چشم می بندم و چهره کیا را برای بارها در ذهنم مرور میکنم...وقتی دیدمش..وقتی آنطور جدی و رئیس مآبانه نگاهم می کرد..وقتی تنها انتظارش اطاعت است..وقتی ایستاد و رفتنم را تماشا

کرد.. این مرد آنجا چه میکرد؟ باز هم با دستهای خالی از مدرک در پی شکار پیام بود؟..عجب کینه و عجب پشتکاری!

-جوونمرد نیستم ولی بابام امین محله بود و...

به سرعت چشمانم را باز میکنم. بالای سرم ایستاده و ادامه میدهد:( به مرام و معرفت معروف بود...یه جو از بخارشو به ارث برده باشم نباید بذارم گشنه از در خونه ش بری بیرون!)

هنوز عصبهای بهت زده ام ، پیام های مرتبط ارسال نمی کنند. هنوز با همان لنگ های دراز شده و دستهای قفل شده روی سینه ام به او و ساندویچ قطورش خیره هستم.

-تو چرا تا منو می بینی تا چند ثانیه چوب میشی!؟

اَهنی میکنم. انگار دارم به نورونها و شاخکهای عصبی ام که پشت در موال حیرتم خشک شده اند، اعلام حضور میکنم...موثر است! تکانی میخورم و اول از همه ساقه های آویزانم را جمع میکنم و راست می نشینم.

-بگیرش!

دستم از معده ام فرمان می گیرد که اینطور سریع دراز میشود و لقمه را می قاپد؛ و گرنه به مغزم باشد با اهن و تولوپ شاید هندلی بخورد و چند ثانیه بعد ، تکانی!

-سیما ناراحتت کرد؟

قسمتی از ساندویچ را گوشه لپم می چپانم و با دهان پر سری به طرفین تکان میدهم.

پوزخندی می زند و کنارم می نشیند.

-مدتهاست با من حرف نزده...اگه با نویدم حرف نمیزد حتم داشتم لال شده..

حرف زدن از سیمای او و مادر نوید ، لقمه ام را زهر میکند. نمیخواهم بشنوم.

-با اینحال حدس میزنم با تو حرف زده..یه چیزی بارت کرده که قلمبه شدی و زدی بیرون!

لقمه را به زحمت فرو میدهم:( گفتم که چیزی نگفت...بابت لقمه ممنونم...خیلی گرسنمه!)

و گاز دیگری میزنم . سری بالا و پایین میکند و پاهایش را دراز میکند و دست به سینه به

عقب تکیه میدهد. سنگینی نگاهش را حس نمیکنم. حتما چشمهایش را بسته است.

گاز دیگری می زنم و نگاهم دور تر میرود. ...تا درِ خانه اش!

به سمتش می چرخم. انگار خوابیده است.

-نوید نهارشو خورد؟

سری می جنباند. خیالم راحت میشود. گاز بعدی را با ولع بیشتری می زنم.

چشمم به اتوبوسی است که نزدیک میشود. به سرعت لقمه را درون کیفم می گذارم و می

گویم:( ممنونم..خدافظ!) میخواهم بلند شوم که قامت بلندی تمام فضای دیدم را پر میکند.

از دیدنش کم مانده است لکنتم بگیرم...نه به خاطر خودم، به خاطر مردی که بی خیال از دام

صیاد ، چشمانش را بسته است.

لگد محکمی زیر پایش می زند و تعادل پیام بهم میخورد و به سرعت نیم خیز میشود.

دستش را روی شانه اش میگذارد و اجازه نمی دهد بلند شود.

نگاه هر دو مثل دو شراره آتش به یکدیگر قفل شده است.

هر چه خورده ام با جوششی سوزاننده، میان معده و مری ام ، می‌رود و می‌آید.

-واسه دختر مردم مزاحمت ایجاد می‌کنی؟

کلمه به کلمه ای که از دهان کیا خارج میشود با حرص و غیظ است.

بهت زده از افترايي که به او می‌بندد، از جایم بلند میشوم. اتوبوس می‌رسد..نگاهش به

سمتم کشیده میشود..اتوبوس را می‌بیند:( برو تو ماشینم!)

نمی‌خواهم بروم.

پیام پوزخند می‌زند:( ازکی تا حالا شدي گشت ارشاد؟)

سرش را به سمتش خم میکند:( از وقتی توی عوضی افتادی تو خیابونا!)

باز هم پیام پوزخند می‌زند. دلم میان حلقم می‌تپد و این مرد پوزخند پشت پوزخند تحویل

سرگرد خشمگینمان میدهد!!

-تقصیر بی‌عرضگیته که نتونستی علیهم‌مدرک جمع کنی جناب سرگرد!

حس میکنم الان است که این شیر ژیان افسار پاره کند و خرخره پیام را بدرد!

اتوبوس می‌رود ...

-آهای..چه خبر تونه؟ اینجا خانواده نشسته‌ها!..



مگر کلمات دیگری در ذهنم جمع و جور میشود؟ مگر اصلاً مغزم یاری میکند؟ تنها همین جمله کلیشه ای و تکراری ، در ته حلقم مانده که به سرعت به کارش می گیرم.

نگاه کوتاهی به من می اندازد: (گفتم برو تو ماشین!)

از دستور دادنهایش هیچ خوشم نمی آید. نه متهم او هستم و نه دیگر پرستار مادر او.

-نرم چی؟

زیر نگاه ریشخند دار پیام ، لبخند نرمی میزند و خونسرد می گوید: (بازداشتت میکنم)

تکان میخورم. از جسارت این مرد و از ...از...از نمیدانم چه کوفتِ نافرمی که هیچ جور در دلم جا نمی گیرد...

-به..به..چه جرمی اونوقت؟

دست از روی شانه پیام بر میدارد و عقب می کشد. نفس پیام رها میشود.

نگاه کیا خیره خیره روی سر و صورتم می چرخد و من بی پروا تر از او ، چنان طلبکار به او زل زده ام که حتی خودم هم باورم نمیشود از ترس ابهتش هر آن ممکن است به لکنت بیفتم!

قدمی به سمتم بر میدارد.

صدای خونسرد پیام ، مرا از زیر سنگینی هاله وجود او بیرون می کشد.

-ایشون قلدر محله ن..همکاری کنید باهاشون سرکار خانوم!..پرونده سازی برایش مثل آب خوردنه!

نگاه کوتاهی به پیام می اندازم. لبخند خسته و نگاه تمسخر آمیزی دارد.

دوباره نگاهم درگیر کیا میشود.

-نشیدی چی گفت؟..

میخواهم حرفی بزنم که با تاکید و از لای دندانهای به هم ساییده ادامه می دهد: ( برو تو ماشین!)

نگاهم بین او و خونسردی پیام در گذر است؛ کفری میشوم... من این وسط چه کاره ام که دلم اینطور مثل سیر و سرکه میجوشد؟..

پوفی میکنم و با قدمهایی که روی زمین می کوبم به سمت ماشینش میروم. چراغهایش خاموش و روشن میشوند و در را باز میکنم. نگاه آخر را به آن دو می اندازم و سوار میشوم. دلم میخواهد در را با تمام قدرتم محکم به هم بکوبم. خجالت زده دلم نمیشوم و می کوبم.

لقمه ام را از درون کیفم بیرون می کشم و با دندانهایم به جانش می افتم و تمام سعی ام را میکنم که به آن دو نگاه نکنم... حالا پیام رو در رویش ایستاده... به درک! به من چه!... چشم می چرخانم و به زور حواسم را به ویتترین مغازه ای میدهم که همه چیز در مغازه اش هست و نوشته امانت فروشی!

سمساری همیشه از مغازه های مورد علاقه من بوده است. همیشه دلم میخواسته میان اشیای کهنه دیگران بچرخم و تماشایشان کنم. برایشان داستان می بافتم و مرور این داستانهای بی جان عالم را خوب میکرد..

اما حالا تمام حواسم به آن دو نفر است و چشمانم را به زور به سمت مغازه می چرخانم.

نمی شنوم چه میگویند..اما این پوزخندها و این نگاه های داغشان به یکدیگر..اووف..حالم را خراب میکند.

کاش کمی آب در این ماشین پیدا میشد. لقمه ها مثل پله های سنگی بر سر معده ام سوار و ردیف شده اند و هیچ رقم پایین نمی روند.

نگاهم را به اطراف میچرخانم..حتما سوپر مارکتی این اطراف هست.

در باز میشود و قامت کیا به ضرب روی صندلی اش به معنای واقعی کلمه ، خراب میشود.

-چه بویی راه انداختی تو ماشین؟

یک لحظه متوجه منظورش نمی شوم و دست و پایم را مثل خطاکارها گم میکنم...کی بویی رها کرده ام که خودم نفهمیده ام؟..بچه که بودیم می گفتن بزغاله در کردن!! الان را نمیدانم چه می گویند؟!

-از بوی کباب متنفرم!

هووف!..نفسم با خیالی آسوده رها میشود!

زیر لب میگویم:( لعنتی!)

هنوز دنده را جا نزده با لحن خاصی می گوید:( حرف زشتتو شنیدم!)

اهمیتی نمیدهم. حواسم و نگاهم پی پیام است که دست در جیبهای شلوارش کرده و آرام به آنسوی خیابان میرود. معلوم است که میخواهد با آرامشش ، دل و جان کیا را خون کند.

-اونجا چیکار میکردی؟

گاز پرشتابی میدهد و در حالیکه پیام از گوشه شانه اش به ما نگاه میکند، از پشت سرش رد میشویم.

-گفتم اونجا چه خبر بود؟

تشنگی اذیتم میکند اما این مرد آزار دهنده تر از آن است.

-باز جوییه؟

نگاه گوشه چشمی و ریز کوتاهی نثارم میکند.

-نه آخه چون بازداشتتم می پرسم...

-حالت نیست میگم این پسره آدم حسابی نیست دور و برش نباش!

از قضاوت شدن بیزارم..

به سمتش می چرخم. گاردم را محکم میکنم: (کی گفته من دور و برشم؟)

پوزخند می زند. میتوانم ذهنش را بخوانم. مرا در سانتی متری پیام دیده که نشسته ام و ساندویچ گاز می زنم؛ همین را میخواهد به رویم بیاورد.

-نهار نمودم خونه شون اومد بهم یه لقمه نهار داد..

میخندد. حتما جمله بندی ام مورد دارد و گرنه که ...

رشته افکارم را پاره میکند و میان خنده اش با تمسخر می گوید: (نهار میمونی.. فردا پس فردا شام دعوتت میکنن..)

هیچ کسی اجازه ندارد این طور عزت نفسم را نشانه بگیرد. بخصوص اگر برادر آن کیهان بی نزاکت باشد.

- مواظب حرف زدنتون باشید... عین خیالم نیست که پلیسید... بعلاوه که از پلیسها هم متنفرم...

حرفی نمی زند. یا دست و پایش را جمع کرده یا در حال مرتب کردن جمله ای شکننده تر است.

سرعتش را کم میکند و آرام کنار خیابان می کشد. ماشین را خاموش می کند و به سمت می چرخد.

باز همان هاله ترسناک جذبه اش تمام فضای دورمان را فرا گرفته است. این حرکات کند ، آرام و به ظاهر خونسرد سکوت موجود را مخوف کرده است انگار!

برای اینکه کاری کرده باشم. آرام دستم به سمت دستگیره میرود و مختصر میگویم: ( ممنون.. خدافظ) و با اینکه میدانم این ایستادن به معنای اذن خروج من نیست ، بی معطلی دستگیره را می کشم . مطابق انتظارم نا امید دستم را از در قفل شده بر میدارم.

-منو بین خانوم!

این صدای سرد و مرده که هیچ صمیمیتی ندارد، خیلی ترسناکتر از خودِ مرده دیدن است.. کامل به سمتش می چرخم. یک دستش را روی پشتی صندلی ام گذاشته و دست دیگرش روی فرمان است. انگار بالای سرم چادر زده باشد و سایه نیم تنه اش را به اجبار بر سرم گسترانیده باشد.

-جا..جانم؟

جانم گفتنِ بی موقعم ، هیچ صمیمیتی به فضای ذهنی خودم هم نمیدهد چه رسد به او!  
 نمی فهمم چرا ترسیده ام... نمی فهمم چرا در مقابل این مرد مدام حس ختار کارها را دارم ؛  
 آن از بزغاله و این هم یک حس الکی دیگر..

چنگیز ، فرنگیس...

نفسم را بیرون میدهم: ( گور بابای داش چنگیز..قربونت برم فرنگیس!)  
 تمام زوایای صورتش از تعجب و گنگی به سمت مرکز بینی اش جمع میشود.

-این چه مزخرفیه؟

-واسه همه چی باید به شما توضیح داد؟

-وقتی نگات میکنم می بینم چشمات از ترس دو دو میزنه ولی این زبونت همچنان کار میکنه  
 اهو!..دست دلم چقدر برای این مرد باز است!

-از کی می ترسم اونوقت؟

پوزخندی دیگر حواله ام میکند: ( بیین خانوم محترم!...اگه دارم وقتمو برات هدر میدم به این  
 خاطره که درست داری وسط وظایف و برنامه های من پشتک می زنی...یه بار بهت دوستانه  
 هشدار دادم که از این خونه دوری کن...انگار قضیه رو اصلا جدی نگرفتی!)

-من به برنامه های شما چیکار دارم؟...من اومدم به برادرزاده دوست مریضم سر بزوم

-اونوقت دقیقا هر دوباری که سر کار اومدید اینجا ، شازدهٔ معلوم الحال همیشه فراری هم ،  
خونه تشریف داشتن!...عجیب نیست؟ یا شایدم فکر میکنی من خرم؟

بوی کباب میان ماشین ، کاملا بوی گنیدگی یک اتهام جدی و بزرگ به خود گرفته و نزدیک  
است که حالم به هم بخورد.

-چ..چی؟! یع..یعنی همدستشم؟

-میشه اینجوری هم فکر کرد..

هنوز در حال چیدمان کلمات هستم تا از خودم دفاع کنم که دستش را از روی فرمان بر  
میدارد و انگشت اشاره اش را مقابل صورتم تکان میدهد.

-برای بار آخر دارم بهت میگم.. هیچ خوشم نییاد وقتی نیروهام این خونه رو تحت نظر دارن  
دوباره راپورت اومدن یه لیدی سرخوشو بهم برسونن!

-ت..تحت نظر؟

این لکنت از کدام ژن معیوب به من منتقل شده است نمیدانم.

-نه به اون شدتی که توو تخیلات تو هست!

-م..مگه..چی..چیکار کرده این پیام بدبخت؟

-خودمونی شدید!

لبخند تمسخر آمیزش را ندید می گیرم.

-خب چی بهش بگم؟..بگم ابوالنوید یا اخوان الشکوفه؟

-عریتم افتضاحه!

عقب می کشد و راست می نشیند. آرنجش را لبه شیشه می گذارد و پشت دستش را روی لبهایش . در حالیکه به روبرویش خیره شده ، لحظاتی ساکت میشود و بعد آرام میگوید:( یه خواهر کوچکت از خودم داشتم...ثریا !...داشت مالزی درس میخوند...یه بار که از ایران میرفت تو فرودگاه یه کتاب بهش دادن که از طرف یه نامزدی برسونه به دست زنش تو مالزی..قباله مرگش بود که با خودش میبرد البته ...رسید و به جرم حمل مواد مخدر گرفتنش..لای همون بسته شصت هفتاد گرم مواد جاسازی شده بود...هر کاری کردیم..هر کاری..حتی من پلیس هم نتونستم خواهرمو از اعدام نجات بدم...خواهرم اعدام شد...مادرم تفرم کرد بیرون...خونواده م ریخت به هم...زندگی مون داغون شد...)

حس میکنم تمام فضای ماشین سیاه شده است. انگار خورشید زودتر از موعد غروب کرده است. امروز چه روز شومی است. هر سمت که می چرخم داستان غم و سیاهی است. امروز ظرفیتم تکمیل شده است. داستان دیگری بشنوم از بین خواهم رفت.

امروز اصلا انگار خورشید سیاه است ؛ انگار که طلوعش سیاه است!

به سمت می چرخد. چشمانش سراسر پرچمی سیاه است که زیر نسیم خاطراتش می لرزد.

-نتونستیم طرفو پیدا کنیم..همونی که این بسته رو داده بود...تو اون ساعت روز...تو فرودگاه..با کمک دوربینهای مدار بسته تنها تونستیم پنج سابقه دارو شناسایی کنیم که هیچ کدومشون به خواهرم حتی نزدیکم نشده بودند...تبادل انگار تو سرویسهای بهداشتی یا



نماز خونه که دوربین نداشت انجام شده بود که هم رفت و امد زیاد بود و هم خیلی از اونها پشت به دوربین بودند...اون فیلمهارو ماهها زیر و رو کردیم...هیچی...هیچی...

داستان وحشتناکی است...وحشتناک است که در آنسوی مرزها پای چوبه دار بروی؛ آنهم بی گناه!!

آب گلویم خشک شده است...از سر تشنگی یا از سر ترسی که مینای دندانهایم را هم اسیر کرده و دندان عقلم تیر بدی می کشد.

دستم را روی گونه ام می گذارم.

-یکی از اون پنج نفر خانومی بود که این شازده برایش پادویی میکرد....

تکان میخورم. حس میکنم در مقابل پوآرو نشسته ام و با انگشت مخوف ترین قاتل قرن را نشانم میدهد!...چشمهایم گشاد شده اند و این انبساط آنها را می سوزاند.

-چی چی؟

ناغافل به سمتم خم میشود. نفس کلافه اش توی صورتم میخورد.

عقب می کشم. برجستگی روی در، میان پهلویم فرو می رود.

-هیچ خوشم نیاد این ورا ببینمت...مفهومه؟

بدون اینکه پلک بزنم نگاهش میکنم.

می غرد:( مفهومه یا طور دیگه ای حالت کنم؟)

تنها سری تکان میدهم.

-اینارو گفتم که بعدها اگه گندی زدی همه ش پای خودت باشه... نمیخوام بعدا بگی اگه می دونستم اگه می دونستم... ولی به خدای احد و واحد اگه یه بار دیگه دور و بر این پسره بینمت ، کت بسته توو خونه خودم زندانی ت میکنم..مفهوم؟؟)

آنقدر به سمتم خم شده و آنقدر به در ماشین فشرده شده ام که حس میکنم چاقوی تیزی از میان کلیه هایم در حال گذر است.

-آخ..خب..آه..فهمیدم...

کف دستم را با تردید روی سینه اش میگذارم و فشار میدهم:( پهلوم سوراخ شد!)

عقب نشینی میکند . اما چشمهای طوفانی و سرخش عقب نمی نشینند!

-کجا برسونمت؟

باز هم همان لحن سرد اما خشن و طلبکار.

-درو باز کنید خودم میرم..

طوری آن چشمهای طلبکار را روی صورتم می گرداند که لال بشوم.

-آدرس؟

-ای بابا...شاید دلم بخواد برم تو پارک بگیم!

-از کل کل کردن خوشت میاد انگار.

این را می گوید و ماشین را روشن میکند.

-نه..اتفاقا...

-آدرستو استعمال میکنم...

میخواهم بگویم مگر نمی دانی..میخواهم بگویم شاید هم بدانی...میخواهم بگویم فکرمی کردم بدانی..

اما هیچ کدام را نمی گویم. تنها ساکت میشوم و با حرص به صندلی ام تکیه میدهم.

گوشی اش را بر میدارد و مکالمه ای کوتاه میکند. مشخص است با زیر دستش صحبت میکند.

در همان حین نیم نگاهی هم به من می اندازد و با دست به گوشه صندلی اشاره میکند. منظورش کمر بند است.

بی تفاوت کمر بند را بیرون می کشم و میبندم.

مکالمه اش که تمام میشود می گوید: (گوشیتو بده!)

با تعجب نگاهش میکنم. دستش به سمتم دراز است. با تعلق گوشی ام را از کیفم بیرون می کشم و به دستش میدهم.

همانطور که یک چشمش به جلو ست و یک دستش به فرمان، با دست دیگر شماره ای را وارد گوشی ام میکند.

-این شماره اعتباری خط دوم منه...

گوشی را به دستم میدهد.

-شاید لازمت شد...

نوعی غرور شیطنت آمیز در کلامش نهفته است که دخترانه هایم را قلقلک میدهد و عصبی ام میکند.

-عمر اگه میس بندازم به گوشی تون!

لبخند نرمی می زند. از آن لبخندهای صلح طلبانه که هیچ تناسبی با رفتار چند دقیقه قبلش ندارد.

-مختاری شما بانو!

جواب نمیدهم. ..هر چه او نرمتر می شود طبق تجربه من باید جسورتر بشوم اما نمی دانم امروز چه مرگم است که مرتب غمگین و غمگین تر میشوم. انگار رد زخم مادرانه های سیما چنان عمیق است که هر چه به غروب نزدیکتر میشویم بار غمش سنگین تر میشود. شاید هم بار غم مردن یک هم وطن، یک هم نوع ..یک همجنس در آنسوی مرزها آنهم بی گناه داغم کرده است که دلم اشک ریختن میخواهد و بس...نه کل کل!

-فرهاد فقیه عموته؟

نتایج استعلامش هست ؟ یا اطلاعات شخصی ؟

بی حوصله نگاهش میکنم. ..بعید میدانم این اطلاعات نتایج استعلامش باشد..مگر اینکه سابقه ای داشته باشم و خودم خبر نداشته باشم.

- فکر نکن با اینکه از خونه مادرم دورم ، هر کی راشو کشید اومد اونجا ، بدون هیچ تحقیقی  
بذارم بشه همزبون مادرم!

هووف!...این پلیسها به همه چیز مشکوکند.

-البته همه اهالی خونه و حتی پریناز فکر میکنند تو از بچه های همون پرورشگاهی هستی که  
براشون آشپزی میکردی

میدانم که اینطوری فکر می کرده اند. واقعیت این است که اصلا اهمیتی ندارد دیگران چه  
فکر میکنند...مگر احمق باشم که بخوام بنای روزگارم را بر پایه افکار دیگران سوار کنم.

-چه جودی ابوت چه جولیا پندلتون!..چه اهمیتی داره؟

نگاه کوتاهش کمی بیشتر طول می کشد. طوریکه چشمانم را به سمتش می چرخانم.

-لطفا به جا ننگه دارید آب بگیرم....

لبخند صمیمانه ای می زند. حوصله ام تمام شده است و گرنه حتما مجالی به خودم میدادم تا  
برایش خیالپردازی های عاشقانه و مفرح راه بیاندازم؛ ازبس که صمیمی بود این نگاه و این  
لبخند آخر!

-کیابه شور بوده حتما؟

-زهر مار بود!

-شکم گرسنه تورو که سیر کرد حداقل!

سرعتش کم میشود و می ایستد.

-درو باز کنید بی زحمت..

قفل در را باز میکند و به سرعت پایین می پرم. سرمای بیرون به آنی تا استخوانهایم فرو  
می رود. در خودم جمع میشوم و به سمت سوپر مارکت میدوم.  
بطری آب را همانجا سر می کشم و به ماشین بر میگردم.

-نوش جان!

-ای وای ببخشید ..واسه شما نگرفتم..

-تشنه نیستم.

دنده را جا می زند و راه می افتد.

\*\*\*\*\*

باز هم مقابل این در ایستاده ام و باز هم سرگردانم.

در با صدای خفیفی باز میشود. به پشت سرم نگاه میکنم. کیا متفکرانه به روبرویش خیره  
شده است و با تلفنش صحبت میکند. شش دانگ حواسش به من نیست اما همین ایستادن و  
نرفتنش یعنی که حداقل یک دانگ از آن شش دانگش با من است.

نگاه کوتاهی به من می اندازد و سری تکان میدهد. من هم حرکتش را تکرار میکنم و وارد  
خانه میشوم.

در را می بندم و باز هم همان فضای سنگین روی سینه ام فشار می آورد.

قدمهای بی میلیم را به سمت عمارت می کشانم و تمام حواسم پی وکیل جوانی ست که مثل موربانه میان صفحات گوشی و ذهنم در تکاپو ست...انگار خبری از او نیست. خانه آنقدر ساکت است که حتی کلاغهای باغچه اش هم انگیزه ای برای به گوش رساندن آوازشان ندارند. در آستانه در می ایستم و دوباره به عقب بر می گردم. به درختان بلندش نگاه می کنم. خشک و بی برند. آشیانه کلاغها؛ کوچک و بزرگ روی شاخه هایشان خودنمایی میکند اما حتی یک کلاغ هم برای ورودم قار قار خوش آمد گویی سر نمی دهد.

این خانه ، کلاغهایش هم ، سر نامهربانی دارند.

سری به زیر می اندازم و در شیشه ای را باز میکنم و وارد میشوم. گرمای مطبوعی در خانه جریان دارد و عطر یک چای معطر همان چند قدم ورودی آشپزخانه را پر کرده است.

سلام بلندی میکنم و به سمت آشپزخانه میروم. تنها زن این خانه ، بانوی قد بلند و باریکی است که شکم مردگان این خانه را پر میکند!

-سلام خانوم! خوش اومدین

چه صدای ریز و رسایی دارد.

-سلام عذرا خانوم!

-بفرمایید بشینید یه قهوه براتون...

پشت میزگرد وسط آشپزخانه می نشینم و می گویم:( همون چای تازه دمتو بیار بی زحمت)

-ای به روی چشم

به سمت دیگر می رود. نگاهش میکنم. به این چهره استخوانی نمی آمد که خوش برخورد باشد، اما بود...

به من هم نمی آمد عاشق پیشه باشم اما بودم...

به عمویم هم نمی آمد آن اندازه سنگدل باشد اما بود...

-فریده اینا نیستن؟

-نه خانوم...رفتن...

سینی چای و کیک تازه را مقابلم می گذارد. رنگ و روی کیک شکلاتی و عطر چای مشامم را گرم میکند؛ انگار که در خانه مادر داشته باشی و دلت گرم بشود.

-به به...

-نوش جان

مقابلم بلا تکلیف ایستاده است. با دست اشاره میکنم که بنشینند .

-فریده اینا کجا رفتن؟

تکه ای کیک جدا میکنم و داخل دهانم می گذارم. چای هنوز خیلی داغ است اما جرعه ای می نوشم.

-رفتن شمال

چشمهایم گرد میشود: (شمال؟ واسه چی اونوقت؟)



-والا آقا اینجور خواستن انگار..

به چشمهای ساده و بی آرایش زل می زنم. شاید حدود چهل سال یا بیشتر باشد. چهره اش در عین سادگی، زیادی رنگی ست؛ چشمهای سبز تیره و لبهای صورتی..گونه های برجسته و کک و مکى..موهای قرمز حنا خورده و پیشانی کوتاهش!

-ویلاى عماد؟

پرسیدن ندارد اما نمی دانم چرا می پرسم.

هنوز جوابی نداده ، صدای گامهای فقیه تمام فضای اطرافم را به اندازه یک لانه موش تنگ میکند و نفسم راسنگین میکند.

وارد آشپزخانه میشود.

عذرا خانم سریع بلند میشود و با احترام عقب میرود.

-براتون چای بریزم ؟

فرهاد سری بالا وپایین میکند و نگاه خیره اش را با همان لبخند همیشگی به من می دوزد...هر کسی این نگاه را نمی خواند..اما من می خوانمش؛ کتیبه ای از استبداد!

-حرفتونو ادامه بدید!

این را می گوید و مقابلم ، درست جای عذرا خانم می نشیند.

-فریده خانوم یه کم ریه هاشون خشک شده....

عذرا ست که دارد جور فقیه را می کشد و با اجازه او و به جای او توضیحات تکمیلی میدهد.

به زحمت چشم از فرهاد فقیه و نگاه خیره اش می گیرم و به عذرا خانم نگاه میکنم.

با من و من ادامه میدهد: (آقا... گفتن... اونجا باشن رطوبتش بهتره..)

و بعد به سمت بند و بساط چایی اش میرود و نگاهم می چرخد و به سمت دو جفت تپاله های فرهاد بر میگردد.

-دوست داری بفرستمت پیششون؟

-نه ممنونم

نمی دانم چرا فکر نکرده تنها مخالفت میکنم. انگار طبق یک قانون نانوشته در مقابل این مرد تنها "نه گفتن" است که آرامم میکند.

-خسته ای؟

جوابی نمی دهم. میدانم پشت بندش باید انتظار کلماتی را بکشم که یحتمل ناخوشایند است.

-چمدونتو گذاشتن تو اتاق سابق... میتونی اونجا استراحت کنی

انگشتانم را دور فنجان گرم چایم حلقه میکنم و سرم را به پایین خم میکنم.... تعلل

میکنم... دل دل میکنم.. اما سرانجام لب باز میکنم: (نیومدم که بمونم)

نگاهش نمی کنم. نمیخواهم چشمان بُرنده اش را ببینم.

- کجا بودن یا کجا نبودنت برام مهم نیست... قبلا هم بهت ثابت کردم که برای دختری در حد و اندازه های تو ، سینه چاک نمیدم که تورو خدا بمون و نرو..اما....

ساعدهایش را روی میز می گذارد و به سمت خم میشود. عطرش زیر بینی ام می زند. از این عطر می ترسم. مغزم را به بازسازی خاطراتی میبرد که از آنها متنفرم...

- به من نگاه کن!

چشمانم را به زحمت به سمتش می کشم.

- اما چه جوری بودنت برام مهمه.. اونم به خاطر مسئولیتیم!

نمیخواهم تندترش کنم اما مدتهاست که در ذهنم با او جنگیده ام تا یک روز مقابلش بایستم. شاید وقتش الان باشد. لحظه ای چشمانم را می بندم و بلافاصله باز میکنم. مقابل چشمانم هست و سعی میکنم نینمش تا بتوانم حرف بزنم.

- بازی قیم و ولی و سرپرست خیلی خنده داره!...دیگه ده ساله نیستم که بخوام خام این بچه بازی ها بشم

چنان محکم روی میز می کوبد که سینی چای در دستان عذرا خانم هم تکان میخورد و فنجان چای لب پُرش ، سر خالی میشود.

- بازی؟!..قراره تا کی مثل احمقها فکر کنی که همه عالم دارن علیهت بازی راه میندازن؟

نگاهم از ترس روبرو شدن با چشمان طوفانی اش به سمت عذرا چرخیده است. نچ نچ کنان مشغول تعویض چای و خشک کردن سینی ست.

- میتونم بشونمت سر سفره عقد یه نره خر و از شر مسئولیتی که برادرم رو دوشم گذاشته خلاص بشم.. خیلی زودتر از اینا میتونستم اینکارو بکنم... اما... حیفم میاد تورو بیخ ریش کسی بند کنم و یه عمر ناله و نفرین طرف پشتم باشه

**(منتشر شده در کانال طلوع سیاه و سایت قصه سرا)**

هجوم اشک آنقدر ناگهانی ست که دیدم تار میشود . تلخی حرفهایش به اندازه ای ست که قبل از آنکه بغض کنم اشک می ریزم.

-اشکاتو پاک کن!

همیشه اشکهایم او را کلافه کرده است... کاش متاثرش میکرد... کاش دلش را به رحم می آورد.

نفسی می گیرد و دوباره به سمت خم میشود: (خاطره زبون درازو چه به اشک ریختن!؟)

نمیدانم این کلام بی مهر، تمجید است یا تضعیف؟

لبهایم تکان می خورد. تکان خوردنش تنها چند ثانیه طول می کشد و تنها چند کلمه از آن بیرون می زند اما وسعت نفوذش در روح زخمی خودم ، به اندازه سیزده چهارده سال خراش خورده ، طول کشیده است.

-ازت متنفرم!

-تو این قضیه شک ندارم ... ولی مسببش من نیستم دختر جوون!... خودتی!

امروز هر چه میخورم و هر چه می شنوم زهر است و تمامی ندارد. کیک و چای زهر شده را ، پس می زنم و میخوام بلند شوم که انگشتان ورزیده اش دور مچ باریکم حلقه میشوند و چنان به ضرب من را پایین می کشد که با آرنج روی میز فرود می آیم .

-وقتی دارم باهات حرف میزنم...یا بشین و حرف بزنی یا بشین و گوش کن!

مچ دستم را رها می کند و عقب می کشد.

-هنوز حرفام تموم نشده!

این اشکها، این فوران درونی، این چشمه ای که حتی میان خشکسالی قرن همیشه جوشان است و این بغضی که مثل چنگال خرنج گلویم را فشار میدهد، آخ که تمامی ندارد و این خاطرهٔ زبان دراز را میکند همان خاطرهٔ عاشق پیشه و شاعر مسلک ؛ به همان اندازه درونگرا و در خود فرو رفته!

-فکر میکنم بهتره اینجا بمونی..به خصوص بعد از رفتن ما بهتره کسی حواسش به این خونه باشه

-سرایدار باشم؟

درون صدایم آنقدر بغض شکسته که بعید میدانم متوجه حرفم بشود.

نگاهش را روی صورتم می چرخاند . مکث میکند و بعد کلافه از اشکهای من ، دستمال کاغذی روی میز را به سمتم می کشد.

- تو برادرزاده منی!..اگه خودت خودتو پایین نیاری هیچ جنبنده ای هم جراتش رو پیدا نمیکنه

دستمالی بیرون می کشم و بینی ام را محکم فشار میدهم .

-شما جرات همه کار دارید..

لحנם معمولی و بغض آلود است اما رگه های طعنه و گلایه ام مشهود است و میخواهم آنها را ببیند..بیشتر و بیشتر ببیند.

-بله...من جرات همه کار دارم..

سرم را تکان میدهم.

-آقا خدمت شما

نگاه هر دویمان به سمت عذرا خانم و سینی اش می چرخد. با احتیاط آن را روی میز مقابل فرهاد می گذارد و به سرعت از آشپزخانه خارج میشود.

-ما به زودی عازمیم...

-من اینجا نمی مونم..این خونه مثل خونه امواته منو می ترسونه

لبش لبخندی دارد که معنایش را نمی فهمم.

-خوبه که هنوز میتونی حرفاتو مستقیم و بدون لایه پوشونی به من بگی

جا میخورم. چقدر متفاوت به جمله تخریبی من نگاه کرده است.

دستهایم را مشت میکنم. اما جرات ندارم با خشم روی میز بکوبم و کمی قرار بگیرم.

-مسبب همه ترسای من شمايید!

پوزخندی می زند.

-آگه ده بار بمیرم و زنده بشم و به عقب برگردم ...بازم از کرده خودم پشیمون نمیشم...

از صداقت نگاه و خشونت روحش می ترسم. این مرد ..این مرد...آخ که اگر پدر و مادرم زنده بودند..من کجا و این خانه اعیانی کجا...برادری که بعد از جنگ با واردات ملزومات جامعه جنگ زده به نوایی رسیده بود و یک شبه ره صد ساله طی کرده بود، کجا و پدر من کجا...من و خانه نقلی و اجاره ای مرکز شهرمان کجا و این خانه اموات کجا؟

بلند میشوم.

-برای بدرقه تون تو فرودگاه حتما میام..

چشمانم روی نگاهش می لرزد. ...

بلند میشود .

-پس نمی مونی؟

سری به طرفین تکان میدهم.

-جسورتر شدی خاطره!

میدانم که جسورتر شده ام اما همه اش یک نقاب است انگار..میخواهم پشت این نقاب تمام سوختگی های وجودم را پنهان کنم.

دستش را دراز می کند تا شاید بازویم یا شانه ام را بگیرد اما به سرعت قدمی به عقب برمیدارم و با هر آنچه در گلویم توان مانده ، ناله ای معترض سر میدهم.

-دست از سرم بردارید..من مردم...همون سیزده سالگی مردم...ولم کنید..

نمی ایستم تا آماج حملاتش را ببینم. به سمت در ، پا تند میکنم و با تمام نیرویم به سمت در ورودی میدوم. می ترسم لحظه ای درنگ ، مرا همان کودک بی دست و پا و ضعیفی بکند که در دستان قدرتمند او اسیر بود..

در را باز میکنم و تمام ریه ام را از هوای بیرون پر میکنم.

\*\*\*\*\*

-از عقابای سالی زال زالی؟

سرم را بالا می گیرم و با اخم نگاهش میکنم. هوا تاریک میشود و گرگ و میش فضای پارک روی صورتش هاله تاریکی انداخته است...حتی نفهمیدم چه گفته است...فارسی حرف زده یا ایتالیایی!؟

-اووه...فتی سیاه امروز نمیاد! تو هم نمون برو!

از شدت نفهمی آنقدر اخمهایم به هم نزدیک شده است که پلکهایم از بالا و پایین به هم چسبیده اند و تنها یک باریکه نامحسوس به چهره آن جوان لاغر و سیاه میخ شده است.



-مامورا امشب پلاسن یالا فلنگو ببند دیگه!

این را می گوید و مثل فشنگ از کنارم می گذارد. دستهایم را مثل طناب دورم پیچیده ام و در خودم جمع شده ام. نیمکتهای پارک ارزان ترین و نا امن ترین جای سرزمینم است.

غروبهای اواخر پاییز و سرمای مزمنش کم کم تا استخوانها و تا عصبهایم رسوخ کرده است. نشستن دیگر نه به صلاح است و نه ممکن!

بلند میشوم و با قدمهایی که برای هر سانتی مترش محتاط و حتی مشکوک هستم، راهم را به میان پارک می کشانم. قبل ترها در این میانه یک فضای فرهنگی بود. چیزی شبیه یک کتابخانه و یا یک نمایشگاه هنری...اما الان هر چه چشم می گردانم خبری از فرهنگ و هنر دیده نمیشود.

کمی جلوتر می روم. چراغهای پارک همگی روشن و همگی برافراشته اند. همین روشنی کمی جسارتم را بیشتر میکند و تا سرویسهای بهداشتی که به شدت نیازمندش بودم ، پیشروی میکنم.

وارد میشوم و به محض ورودم نمی دانم چه دیده ام و چه شده است که صدای جیغ خفیفی می آید و دو دختر ریز نقش که انگار در یکی از سرویسها بودند، بیرون می زنند.

از موج شکستن سکوت ذهنم و از تکان شدیدشان در مقابل نگاه از همه جا بی خبرم ، چنان می ترسم که قلبم یکی در میان می زند و دو در میان سوت می کشد.

دستم را روی سینه ام می گذارم و چقدر خدا را شاکرم که با این حجم مایع انباشته در مثانه ام ، هیجان ناگهانی ام کار دست عضلات نگه دارنده این مایع نداده است!...همینم مانده بود در اوضاع قحطی چمدانم ، در به در شلوار زاپاس بشوم!

معطل نمی کنم. میان یکی از اتاقکها می روم و به سرعت بیرون میزنم. چشمها و گوشهایم محتاط تر شده اند و به تمام دور و اطراف می چرخند تا مبادا باز با صدایی بند دلم پاره شود. دستهایم را می شویم و هنوز از در دستشویی بیرون نزده ، مردی مقابلم سد می شود که سیاهی مطلق است یا شاید کمرنگ تر... ناخودآگاه تکانی میخورم و قدمی به عقب پرت میشوم.

حالا رنگ تیره لباسش را بهتر می بینم. سراپا سبز یشمی!

-عقابی؟

با من است؟ نگاهی به پشت سرم میکنم. مطمئنم غیر از من کسی داخل دستشویی نبوده ولی کار است دیگر شاید از موجودات ماورایی موجود بوده باشند.

-پس گربه ای؟

تمام صورتم از بهت و استفهام جمع میشود: (با منی؟)

ناگهان دستش با خشونت دور بازویم حلقه میشود و چنان مرا می کشد که حس میکنم از زمین بلند شده ام.

-هووی!

فریادم را نشنیده می گیرد و به سمتی می کشد و تا بیایم تقلا کنم خودم را میان یک عده سر و کله و چشمهای غریب می بینم که با خشم، بی تفاوت و یا حتی با لبخند و پوزخند، خیره ام شده اند.

کمر و بازویم از برخورد به بدنه ون و صندلی اش درد می گیرد.

به سرعت دست چپم به دستگیره ون بسته میشود و بهت زده و لرزان با چشمهایی گشاد به افسر عبوس نگاه میکنم.

-گفتم مامورا پلاسن فلنگو ببند عقاب!

صدای آشنای همان جوان لاغر و سیاه تمام هیكلم را تکان میدهد و با بهت و دردی که در کمرم پیچیده به سمتش می چرخم.

آن سمت ون و اریب با من نشسته و با تاسف برایم سر تکان میدهد.

-فاتحه ت خونده ست ..از اینجا خلاص شی سالی زال زال ول کنت نیست!

نه حرفهایش را می فهمم نه حتی میتوانم حدس بزنم.

تنها با صدای بلندی که ناشی از بهت و وحشتم هست می گویم: (اشتباه گرفتی آقا! عقاب خر کیه؟ سالی کدوم موجودیه!؟)

پوزخندها یکی پس از دیگری پرتاب می شوند و درست وسط پیشانی ام می نشینند. سرم تیر می کشد.

هوش خاصی نمیخواهد تا بفهمم که میان یک عده قاچاقچی مواد گیر افتاده ام و با اسمهای عجیب و غریب سردسته هایشان مرا به سکوت در برابر پلیس ترغیب میکنند... لعنت به این شانس! لعنت به این روز که انگار دنیا را آنقدر کوچک کرده اند که یک سرش من و سر دیگرش جماعت دزد و پلیسند!

کم می آورم.. لرز خفیفی از میان رگ و ریشه ام راه گرفته و به تمام تنم سرک می کشد... میدانم اثبات بی گناهی به این سادگی ها نیست.. میدانم در بد مخمصه ای افتاده ام.. میدانم خیلی خیلی بد آورده ام... کم مانده است بغض کنم.. اما تمام ترس و نگرانی ام را میان حنجره ام جمع میکنم و عربده می کشم: (دیوونه شدید؟! من اصلا گروه خونم به این میخوره؟) روی صحبتتم با افسریست که دست به سینه و با ریشخند نگاهم میکند. اما توجهی ندارد.

با عربده من ، هممه و آه و ناله و التماس میان ون، متولد میشود و هر چه ماشین بیشتر پیش می رود این نوزاد به جای بزرگ تر شدن ، کوچکتر میشود وبا صدای فریاد دو سه ماموری که کنارمان هستند ، جمع ساکت و ساکت تر میشوند. انگار برایشان عادی شده است که ناگافل بر سرشان بریزند و بگیرند و ببرند! اما من؟!... میان این جمع... کم مانده نفسم تمام شود.. هوای ریه هایم به جای بالا رفتن معکوس عمل می کنند و میان پیچ و خم مری و معده ام گم میشوند و حالت تهوعی آزار دهنده نصیبم می کند. دلم میخواهد عق بزنم اما وحشت و بی خبری از سرانجامم، چنان غالب است که برای عق زدن هم هراس دارم.

تاب نیاورم و زیر نگاه ماموری که با بی رحمی زیر نظرمان گرفته می‌گوییم: (گفتم اشتباه گرفتی آقا!... من بی گناهم.. من قاطی اینا نیستم..) صدایم آشکارا می لرزد... او همچنان خونسرد تماشا می‌کند.

میخواهم به سمت مامور دیگر بچرخم اما یک دستم به دستگیره در، بسته شده است و تنها میتوانم تا زاویه ای معین بچرخم.

-ج..جناب...قُر...قربان...باور..کنید من...منو

باز هم این لکنت لعنتی!

-اش..اشتباه... اشتباه گرفتید..من..نه عقابم نه گربه نه هیچ خری به خدا!

پوزخند می زند: (بتمرگ و خفه شو!)

فضای اطرافم تنگ میشود..داد میزنم: (بابا منو اشتباه گرفتید!)

حنجره ام از شدت فریادم می سوزد.

افسر بلند میشود و با غیظ به سمتم می آید. انگشتانش را دور گردنم فشار میدهد: (عوضی!

همه تون عین همید!...به حساب تو یکی زودتر از همه میرسم)

همین را کم داشتم تا تمام اکیسژن باقی مانده در ششهایم را به فنا بدهد...حس خفگی

چشمهایم را تار میکند.

-ولش کن!...

افسر دیگر است که به دادم رسیده است. دستان او شل میشوند و همانطور که دور میشود و من از فرط بی‌هوایی به سرفه افتاده ام می‌گویند: (همچنین قیافه هاشون مظلومه هر کی نشناسه فکر میکنه بچه های پیغمبرن!.. جوونای مردمو بدبخت میکنن وعین خیالشون نیست!)

بی‌جهت نیست همه ساکت شده اند و دفاعی ندارند. همه این کاره اند. همه تجربه این دستها را پشت سر گذاشته اند...

خاطرهٔ نوجوانی ام بیدار میشود... سکوت و سر به زیر انداختن!.. همین است.. باید ساکت باشم و خودم را به دست ساعاتی بسپارم که پیش پیش برایم رقم خورده است.

در خودم فرو میروم و چشمانم را روی هم فشار میدهم. اینکار حالت تهوع ام را بهتر میکند.

\*\*\*\*\*

-بله حل شد...بله...بله...چشم..

کتش را دور شانه ام انداخته ام و تا حد امکان در دایره خلقتم جمع شده ام. پَرّه های بخاری به سمت نشانه رفته است ولی هنوز نتوانسته ام لرزم را کنترل کنم.

-بهتر نشدی؟

سوالش خنده دار است... مگر میشود چند ساعت را در بازداشتگاه نمود و سرد بگذرانی و زیر تیغ نگاههای نامهربان و خشن آنها بروی و بازرسی بدنی را به شدیدترین شکلش ، تجربه کنی و نلرزی؟!؟

-خیلی خوش شانس بودی که اسم اون سرگرده یادت بود و به زبونت اومد..

نگاههای برزخی کیا از همه دهشتناک تر و مخوف تر بود!

به زحمت پوزخند می زدم؛ من اسمش را نمی آوردم فرهاد فقیه از همه جا خبردار ، او را واسطه میکرد...من هم از سر ترس و واماندگی اسمش را بر زبان آورده بودم!

چهره اش یک لحظه از مقابل چشمهایم کنار نمیروید؛ وقتی مقابل افسر کشیک ایستاده بودم و او نشسته بود و خیره نگاهم میکرد. میتوانست با یک تماس هم کارم را راه بیاندازد اما همیشه چیزی هست که تن و بدنم را بلرزاند...

نمی خواهم بدانم از دم دمای غروب و از آن لحظاتی که متفکر و پریشان روی نیمکت پارک نشسته بودم و دو دو تا چهارتا میکردم که کجا بروم و بروم ، چند ساعت گذشته است؟ شش ساعت یا ده ساعت یا حتی ده روز!!..اما هوا سرد است..سوز سحرگاهی دارد انگار..حتی لبهایم هم به لرزه افتاده اند.

-دکتر لازمی انگار

نمی خواهم حرف بزدم. میخواهم بخوابم..میخواهم ساعات گذشته را فراموش کنم. میخواهم یادم برود که من در زمان نامناسب در جای نامناسب بوده ام؛ میان یک عده گشت ویژه و یک عده ساقی مواد!

هنوز ماشین را به حرکت در نیاورده است که تقه ای به شیشه کنارم میخورد . بی معطلی سرم را بالا می گیرم؛ ملک الموتی ست که حالا مدیونش هم شده ام!

جانی نمانده و رمقی ندارم که بخواهم زیر بار حرفها و نگاه هایش قربانی کنم. برای امروز به اندازه ده سال نوری کشیده ام... کافی ست. سرم را دوباره در چنبره وجودم فرو میکنم اما حواسم شش دانگ به اوست.

-سردشه...

پدرام این را میگوید و برای اینکه پنجره را پایین نکشد، پیاده میشود و به سرعت در را می بندد.

خوب است.. حداقل این وکیل جوان همه جوهره هوایم را دارد... حتی در جزئیات!... وقتی مشخصات عمو را دادم از ترس روبرویی با او در حال فنا بودم اما حضور این جوان خوش رو بهترین مرهم در بدترین شرایط بود... شرایطی که هیچ چنگیز و فرنگیسی مرهمش نمیشد. چشمانم را بسته ام و سرم را روی زانویم گذاشته ام که در باز میشود و دوباره بسته میشود. حرفهایشان زودتر از معمول تمام شده است.

-قراره روزی چند دفعه همدیگرو ببینیم؟. بخت نحس مننه نه؟...

تمام قد راست میشوم ..مردمکهایم میان چشمانش می لرزند و دو دو می زنند... به جای پدرام نشسته است و با تیله های براقش به من زل زده است.

- حیف که حالت خرابه و گرنه... و گرنه خیلی چیزا رو یادت میدادم..البته اینکارا وظیفه خونواده ته ولی ظاهرا اونا بدجور کوتاهی کردن..



مدتی چشمانش را روی صورتم می چرخاند و بعد در را باز میکند و یک پایش را بیرون میگذارد و همزمان به پدرام میگوید: (ببرش دکتر!...یه آرام بخش بزنه بهتره...لرزش شدید!)

-بله...جناب سرگرد...

و نگاه کوتاهی به من می اندازد و پیاده میشود.

پدرام سر جایش می نشیند.

-ای بابا...یه تجربه بود دیگه...چرا اینقدر گنده ش میکنی؟! داری از دست میری!

نه حرفی دارم و نه حتی توانی برای فکر کردن. پس سکوت میکنم.

-به نظر من از دکتر بهتر ، یه هات چاکلت داغه ..خوبه؟ پایه ای؟

با تعجب نگاهش میکنم. این بشر چطور با این روحیه توانسته کنار فرهاد مستبد دوام بیاورد و رفیقِ قافله اش بشود؟

-چاکلت ماکلتی نیستی ظاهرا...یه پرس کله پاچه...دم دمای سحر می چسبه ها..

جوابی نمیدهم و تنها نگاهش میکنم.

-آو..یادم نبود دخترا اهل بند و بساط گوسفند نیستن...خب...پس ...

بالاخره آن دنده لامذهب را جا میزند و ماشین زبان بسته به راه می افتد.

-پس یه کم بخواب...فکر کنم خواب از هر آرام بخشی برات بهتر باشه.

چشمانم که بسته است اما مگر خواب به این دروازه بیکران افکار ترسناک و خاطره های  
مشوش راه پیدا میکند؟

با سماجت چشمهایم را بر روی یکدیگر فشار میدهم.. دارم تلاش مضحکی برای آرامشم  
میکنم...

تلفنش زنگ میخورد و سکوت چند دقیقه ای ماشین تار تار میشود.

-بله؟...بله... اوهوم... داریم میایم جناب فقیه...بله...خوبن.. فقط... چشم.. میبرم..

و تماس را قطع میکند.

-جناب فقیه بودن... گفتن اگه حالت مساعد نیست ببرمت درمانگاه...

عمو و نگرانی برای حال من؟ آنهم بعد از این افتضاح؟..

می خندد: (دیگه دستور از بالا رسیده و پرونده کله پاچه سیرابی و هات مات بسته شد...پیش  
به سوی آمپول!)

خنده هم دارد.. وضعیت من خنده هم دارد...

\*\*\*\*\*

چشمانم را باز میکنم. باریکه نور از فاصله افتاده میان پرده ضخیم اتاقم ، دقیقا روی چشمهایم  
نشسته است. طوریکه مجبورم سرم را جابجا کنم تا بتوانم چشمهایم را باز نگه دارم.

تمام بدنم کرخت و سنگین است. روحم از آن سنگین تر!

سنگین است که مجبور شده ام در کمال زاری مقیم خانه ای بشوم که سالها از بودن در آنجا فراری بوده ام.

بیست و چهار ساعت گذشته مثل یک روز تمام نشدنی پر از حادثه بود...یک روز طولانی و کشدار که برای ثانیه به ثانیه اش جوش و خروش داشتم. ثانیه به ثانیه اش خط خطی بود و برایش حکمتی رقم خورده بود.

نگاهی به اطراف می اندازم. این اتاق سراسر خاکستری ، روزی شاهد عاشقانه های من بوده است. روزی شاهد گریه هایم و روزگاری شاهد قد کشیدنم. خودم را کمی بالا می کشم و به تاج کوتاه تخت تکیه میدهم.

این اتاق هیچ تغییری نکرده است. عجیب نیست. فرهاد مرد منعطفی نبود که بتواند همه چیز را بارها تغییر بدهد. دکور خانه معمولا تغییری نمیکرد و همه چیز همان جایی میخ میشد که قبلا جا گرفته بود.

فرهاد..اووف..نگاه دیشبش را فراموش نمیکنم...وقتی خمیده و بی حال در حصار بازوهای پدرام وارد خانه شدم ، با قدمهای بلند روبرویمان قرار گرفت و به سرعت دستش دورم حلقه شد. بدنم تحت تاثیر آرام بخش آنقدر سست و کرخت بود که به زحمت تعادلم را حفظ کرده بودم.

اما ذهنم مثل یک عقاب هوشیار بود و هر آن منتظر عتابی از سمت او بودم. اما تنها سکوت کرد و میان بازوهایش مرا به سمت اتاقم برد.

یادم نمی آید خودم مانتو و شالم را در آوردم یا او کمکم کرد. تنها میدانم که لحظاتی در سکوت در اتاقم چرخید و بعد بیرون رفت.

این عمومی تنی از هر مرد غریبی برایم ناشناخته تر بود!

صدای ویبره گوشی نگاهم را به سمت پا تختی می کشاند. دست دراز میکنم و گوشی را بر میدارم. پیام آمده است از همان شماره ناشناس. وقتش شده که برایش اسمی ذخیره کنم.

قبل از اینکه پیام را باز کنم شماره را با نام... اووم.. با نام... خوراکی ها حس خوبی به من میدهند؛ حضور پدرام میان آشفته بازار دیشب هم ، حس خوبی به من داده بود... با نام پسته آن را ذخیره میکنم.

و بعد پیام را باز میکنم.

-صبح به خیر

جواب میدهم: (صبح به خیر)

-بهتری حاج خانوم؟

خنده ام می گیرد؛ حاج خانم خاطره! یه کم زیادی نامانوس است... ذهنم جلوتر میرود... حدود شصت سال جلوتر ، وقتی تمام متولدین دهه نود پا به سن می گذارند و برای خودشان حاج خانمی میشوند.. مثلا حاج خانم آلیسا.. حاج خانم النا.. حاج خانم سائنا.. حاج خانم ملیسا... لبخندم بیشتر کش می آید... مامان بزرگ آرنیکا!!!.. کلیشه شکستن همیشه هم سخت نیست گاهی خنده دار هم میشود.

- رفتی؟ کجایی؟

حواسم دوباره جمع پدرام میشود.

برایش می نویسم: (بهترم...)

- هات چاکلت نخوردی ولی آمپوله حسابی نوش جونت شد ظاهر!!

و شکلک خنده داری انتهای جمله اش می گذارد.

برایش می نویسم: (انشالا قسمت شما هم بشه)

تنها سه چهار تا شکلک خنده برایم میفرستاد.

کش و قوسی به بدنم میدهم: (بابت دیشب ممنونم)

- شب بدی بود..

نفسی عمیق می کشم... شب بد نه، روز بدی بود... یک روز دود آلود.. شاید هم فراتر... یک

روز سیاه!

صفحه ام دوباره روشن میشود.

- با اینکه حسابی اذیت شدی ولی تجربه منحصری بود نه؟

ابروهایم بالا میرود. دید گاهش متفاوت است. آنهم چه تفاوتی!..

- میگم خوش به حال بچه هایی که شما باباشونی

- میخوای اینجوری ازم حرف بکشی بینی مجردم یا متاهل؟ این حربه ها کهنه شده آبجی!

لبخندم کش می آید. این مرد جوان زیادی با رفیق قافله اش متفاوت است!

-اووه!!..نوشابه باز کنم براتون؟

-اینقدر اصرار نکن! باشه میگم بهت؛ مجردم!

یا زیادی از خود متشکر است یا خیلی سرخوش!

-اونکه معلومه مجردید!..کی آخه به این شکل و شمایل دختر میده!

مثل دختران ندید بدید، تمام وجودم چشم است تا پیامش را ببینم. اما جوابی نمی دهد. یک لحظه می ترسم ناراحتش کرده باشم..اما نه..بعید میدانم تا این اندازه بی جنبه باشد..اما باز هم ثانیه ها می گذرند و پیامی نمی آید. کم مانده است برای این غریب دیروز و آشنای امروز، پیام عذرخواهی بفرستم که صفحه گوشی ام روشن میشود و میلرزد.

دست پاچه پیامش را باز میکنم: (بخشید...موکلم اومده...سرکارم..بعدا با هم حرف می زنیم)

اووف!..چرا اینقدر زود یادم میروود که همه عالم برای خودشان برنامه دارند و مثل من بیکار و بی برنامه نیستند؟

او هم با اینکه جوان است اما آنقدرها هم بی تجربه و خام نیست که تمام اوقاتش را به چت کردن با من بگذراند.

-خاطره خانوم!

تقه ای به در خورده است و صدای ریز این بانوی باریک میان اتاقم می پیچد.

-بله بفرمایید

در باز میشود و عذرا بانو با سینی بزرگی وارد میشود.

-آقا زنگ زدن گفتن حتما بیدار شدید تا حالا... گفتن صبحونه تونو بیارم اینجا..

-خونه نیستن؟

-نخیر...

-ممنونم...صبحونه میل ندارم

به سمتم می آید و سینی را مقابل چشمانم پایین تر می گیرد و می گوید:( اوا...یه نگاه به این صبحونه خوشمزه بندازید!..ببینید باز میتونید بگید میل ندارم؟)

اول به لبخند چشمانش نگاه میکنم و بعد به محتویات سینی...

-هووم...اون کیک خامه ای خیلی چشمک میزنه

-خودم درست کردم..نوش جونتون!

یک تکه از آنرا برمیدارم و همانطور که میان دهانم جا میدهم می گویم:( میام پایین بقیه شو میخورم...یه دوش بگیرم)

-باشه خانوم جان!..

و عقبگرد میکند و از اتاق خارج میشود.

نگاهش میکنم. زن با محبتی است..چشمهایش خیلی بی فروغند اما وقتی لبخند میزند تمام نگاهش زنده میشود و میخندد.

دست و پاهایم را مثل گربه کش میدهم و لپهایم را پر از باد میکنم و همزمان با رها کردن بدنم ، نفسم را هم رها میکنم.حس خوبی است...امروز بیش از روزهای گذشته به تجربه کردن حس های خوب نیاز دارم...تمام دیروز و دیشب مدام جلوی چشمانم است..عجب روزی بود...عجب طلوعی داشت خورشیدِ دیروز!

بلند میشوم و به سراغ چمدانم میروم که کمتر از صاحبش آوارگی کشیده بود. لباسهایم را بر میدارم و از اتاقم بیرون میزنم. حمام انتهای راهرو همیشه محبوبترین حمام این خانه بوده است؛ بزرگ و دلپذیر. طوریکه روزگاری که قدم به بلندی امروز نبود روی کاشی های سرمه ای رنگش شامپو می ریختم . رویش می خوابیدم و پایم را به دیوار فشار میدادم و از یک سمتش به سمت دیگر سر میخوردم .

وارد حمام میشوم .هنوز هم به همان شکل و شمایل است اما آینه قدی روی دیوار میگوید که دیگر من آن دختر ریز نقش و کوتاه نیستم.

\*\*\*\*\*

–رنگ و روت باز شده!

نگاه کوتاهی به فرهاد می اندازم که مقابل تلوزیون روی قالی های دست بافش به پشتی تکیه داده و نگاهش را به سمت من چرخانده است.



معذب کنارش نشسته ام. از اینکه مجبورم در فضایی نفس بکشم که بر خلاف میل و باب میل اوست ، از اینکه در جایی نشسته ام که نمیخواستم باشم...و از اینکه در شرایطی هستم که باز هم زیر سایه او نفس می کشم بدحالم!

مدتهاست که ندیده ام این قسمت از خانه را برای نشستن و استراحت انتخاب کند. ظاهراً در نبود من و در گذر این سالها او هم تغییراتی کرده است.

چشمهایم را از او به سمت حوض میان سالن میکشانم و روی آبنمای سنگی میانش که صدای دلچسبی از جریان آب را ایجاد کرده ثابت میکنم: (خوبم)  
حس میکنم سری بالا و پایین میکند.

پدرام که دقایقی ست کمی آنطرف تر ایستاده و با تلفنش صحبت میکند به سمتان می آید.  
-جناب فقیه!

فرهاد به سمتش گردن می چرخاند.

-می دونید که اینجور معاملات ، مشتری های خاص خودشو داره...پول کمی نیست..یه کم زمان میبره..مگه اینکه با همین آقای زند کنار بیاید و خونه رو به ایشون بفروشید

هنوز فرهاد جوابی نداده که من بهت زده و بی مقدمه طوری میان کلامشان می پرم که انگار ملک و املاک مرا به حراج گذاشته اند: (دارید این خونه رو می فروشید؟)

نگاه هر دو به سمتم می چرخد. پدرام بی تفاوت و یا شاید کمی خسته از کار روزانه ست اما فرهاد همان لبخند همیشگی را روی نگاهش دارد و بی تفاوت تر از پدرام می گوید: (وقتی

قرار نیست کسی توش زندگی کنه...بهبتره دست یکی بیفته که حداقل به باغ و باغچه ش  
(برسه)

ابرویم کمی به بالا متمایل میشود. انتظار چنین جواب کاملی را نداشتم. فرهاد معمولا  
حرفهایش نصفه و تلخ بود نه اینطور صادقانه و کامل!

-بگو همون زند نیم ساعت دیگه اینجا باشه...

پدرام نگاهی به من میکند و بعد رو به فرهاد می گوید:( اما خیلی زیر قیمته ها)

فرهاد تکیه اش را از روی پشتی برمیدارد و کمی به جلو خم میشود. نگاه ریزش را روی من  
می چرخاند و بعد به سمت پدرام ...تعللش دلم را به شورمی اندازد. من این حالت نگاهش  
را می شناسم. همیشه تلخ ترین و مستبدانه ترین حرفهایش را بعد از این نگاه خاص بر  
زبانش رانده است.

-فکر بهتری داری پدرام؟ من و بچه ها دو هفته دیگه عازمیم...کی قراره اینجا بمونه ؟

چیزهایی میان دلم به حرکت افتاده است...شاید اسید معده ام باشد و شاید جانورانی فضایی  
که از سوراخ نافم به معده ام نفوذ کرده اند و در حال رشدند! هر چه هست حالم را بد میکند.

شاید هم پوسته سرکشم هست که از وقتی پا به میان این خانه گذاشته ام در اعماق بطنم  
پنهان شده است و با ترسی اکتسابی سر به گریبان فرو برده و گاه گاهی قلقلکم میدهد.

-برنامه ت چیه خاطره؟

نگاهم گیج میشود و قبل از اینکه به فرهاد نگاه کنم به پدرام می نگرم. سرش را بالا و پایین میکند. نمیدانم منظورش چیست ولی حس مثبتی دارد.

-من..منظورتون چیه؟

ابروهایش با حالتی فخر فروشانه بالا می رود و فاصله پلک و ابروهایش آنقدر کش می آید که حس میکنم ممکن است پوستش تارتار شود.

-موندگاری؟ رفتنی هستی؟ ...

نفس عمیقی از میان بینی هایم به درون شش هایم میفرستم.

-من هیچوقت اینجا موندگار نبودم

پوزخند می زند: (یه جوری نسبت به فروش خونه موضع گرفتی گفتم حتما دلت هنوزم گیره...)

ریشخند و اشاره پنهانش به گذشته، اعصاب نداشته ام را خنج می زند. میخواهم پوسته سرکشم را بیرون بکشم و بشوم همان خاطره بیرون از این عمارت که پدرام می گوید: (به نظرم وقتی به پولش احتیاجی ندارید نفروشید بهتره...خاطره هم هست..میتونه اینجا بمونه یا حداقل هر چند وقت یکبار بیاد و یه سری به اینجا بزنه و...)

اینبار من عجولانه میان حرفش میپریم: (از کیسه خلیفه دارید بذل و بخشش میکنید! کی گفته من میخوام اینجا بمونم یا اصلا برنامه ای برای این چارادیواری دارم؟)

پوزخند فرهاد درد دارد...نمی دانم چرا همه حالات این بشر برایم درد دارد.

-قرار نیست زار و زندگیمو بسپارم به دست یه دختر بچه...

رو به پدرام می چرخد: (زنگ بزن زند بیادا!)

با حرص بلند میشوم. نمیخواهم حتی نگاهش کنم. نمیخواهم حتی بدانم پشت آن نگاهی که طومار طومار حرف خوانیده چه چیزهایی نوشته شده..میخواهم فقط از اینجا بروم..

-کجا؟

صدایش چنان محکم و چنان غیر دوستانه است که اعصابم خشک میشوند و می ایستم.

-رفع زحمت میکنی?..

بلند میشود. ناخودآگاه قدمی عقب تر میروم و با لکنتی که این روزها عجیب اذیتم میکند میگویم: (..خُ..خب...ب..بله..باید..باید برم)

قدمی به سمتم برمیدارد.

-کدوم گوری قرار میبری؟ خونه اسفندیاری ها ور دل کیهان یا خونه اون پیام عوضی؟

چشمهایم گرد میشوند. پیام؟؟!! همه چیز را میداند این مرد!

...مواخذه ش به شدت بی رحمانه و غیر منصفانه ست. پلکهایم از شدت خشم و ضعفم دارد

می پرد و لبهایم چنان روی هم فشرده میشوند که بعید میدانم به این سرعتها باز شود.

گردنش را کج میکند و طوری به نگاهم زل میزند که تمام تنم داغ میشود.

-دلت به حال زنش سوخته؟

اول متوجه منظورش نمیشوم و نگاه متحیرم را که می بیند ، ادامه میدهد: ( می شناسمت...بزرگت کردم..دختری که واسه یه جوجه که طعمه گربه شد دو روز گریه کرد نمیتونه نسبت به اون زن دم مرگ بی تفاوت باشه...) قدمی دیگر به سمت می آید. حالا فاصله مان به اندازه ای کم است که هاله وجودش تنم را به لرز انداخته است.

–قراره دلت برای اون دختره شکوه و این زن مریض اینقدر بلرزه که پات به خونه شون باز بشه!؟

افکارم را حتی پیش تر از خودم خوانده است.

انگشتش را روی پیشانی ام می گذارد: (من این توو رو مثل کف دستم میتونم بخونم...)

بزاقی که زیادی اسیدی شده و مری ام را می سوزاند دوباره به همان خندق باریک فرو می فرستم.

–قراره گورتو از اینجا گم کنی و بری ور دل کی؟!...چرا حرف نمیزنی؟

ذهن یخ زده ام به سرعت دنبال واژه میگردد.

–من..

نفسی می گیرم. نمیخواهم آن خاطره مظلوم باشم. من آن پوسته زیرین را میخواهم..حتی اینجا!

–من...بر میگردد به همون پرورشگاه که...

–اونجا رو فراموش کن...بسته شد..

-چچی؟

-چون ملک استیجاری بود و صاحبش میخواستش...بچه هارو قسمت کردن تو مراکز مختلف...

طوری با گردن کج و چشمهای پیروز نگاهم میکند که میخواهم خفه شوم.

-اینطوری به من زل نزن...میخواهی بگی ازم متنفری؟..میدونم!

کم مانده است قطره اشکم سر بخورد و بیفتد..اما نمیخواهم. دارم جان میکنم که نگذارم استیصالم را ببیند.

-می..میرم یه خونه اجاره میکنم

انگشتان ورزیده اش دور چانه و فکم قفل میشود و چنان فشار میدهد که از فشارش تمام دندانهایم تیر می کشد.

-تو حتی نمیتونی تو پارک از خودت محافظت کنی!...کور خوندی اگه فکر کردی میذارم واسه خودت یه بار دیگه ول و ویلون زندگی کنی!..اون دفعه خودم مثل عقاب بالاسرت بودم..اما حالا که دارم میرم...نوچ!!..

دستش را به ضرب بر میدارد طوریکه سرم به سمتی می چرخد و قطره اشک عجزم فرو می افتد. گوشت لبم را از داخل به دندان می گیرم و آنقدر فشار میدهم که طعم خون فضای دهانم را پر می کند.

-تو ...

حرفش را میخورد..

-باز هم این اشکهای لعنتی!

هر دو دستش را دور صورتم قاب میکند: (لعنتی وقتی نگاهت خیس میشه عجیب شبیه پدرت میشی..چشاش همینطوری برق داشت!)

دستش را بر میدارد و روی کمرش می گذارد. نفس گره خورده اش را به بیرون فوت میکند.

-تو دو تا انتخاب بیشتر نداری...یا تو خونه ای که برات تهیه کردم میمونی و مثل یه دختر حرف گوش کن شب و روز تو اونجور که من میخوام می گذرونی ....یا.... با کسی که من میگم ازدواج میکنی و شرتو واسه همیشه از روی شونه هام کم میکنی!

-من...

-منو زهر مار!!..یک کلام بگو چشم و قال این بحثهای کهنه رو واسه همیشه بکن!!..تا کی قراره من و تو اره بدیم تیشه بگیریم?...اصلا برای چی؟ برای اون عماد لنگ در هوای بی عرضه!؟...د بدبخت اگه اون تورو میخواست و اگه تو سن هفده سالگی حداقل به اندازه توی سیزده ساله عقل و شعور داشت که...لعنت!!..

نگاهش به سمت پدram چرخیده است. پدram حرکت کرده و کمی آنسوتر در میدان دیدش قرار گرفته است. با دیدن پدram لبی به دندان می گیرد و ساکت میشود.

-به زند زنگ زدی؟

معلوم است که زنگ نزده است. تمام مدت محو مکالمه دوستانه ما بوده و از خاطره نگون  
بخت بی دست و پا حافظه پر کرده است!

کاملاً به سمت پدرام می چرخد.

-شماره ش رو بده خودم زنگ میزنم...

دستی روی سر تاسش می کشد. نفس نفس می زند، مثل من!

-شما خاطره رو ببر خونه رو نشونش بده... بعدم برید وسایل ضروریشو بخرید.... یخچالشو  
واسه دو ماه پر کن!..

به سمت حوض می رود و روی زانو پا خم میکند و می نشیند. مشتی آب روی سر و صورتش  
خالی میکند.

-کارت و شماره حساب جدیدشو بهش بده...

چشمهایم را روی هم فشار میدهم کاش میتوانستم همانطور که با دندان به جان لبم افتاده ام  
به جان چشمهایم هم بیفتم.

-احتیاجی به این بذل و بخشش نیست...

به سرعت گردنش را به سمت می چرخاند: (نشیدم..)

دستهایم را مشت میکنم و با تمام قدرتم ناخنهایم را میان گوشت دستم فرو میکنم می خواهم  
قدرت بگیرم..میخواهم از نیروی دردم، قدرت بگیرم.

-نمیخواهم زیر دینت باشم..هیچوقت...



بلند میشود. چشمهایش خالی شده است. نه خشم دارد و نه مهر!

- نمی فهمید که میخواوم نباشم.. میخواوم تو این سایه پهن و تموم نشدنی نباشم؟!

قطرات آب از روی صورتش سر میخورند و می چکند. لبخند نرمی می زند: ( این سایه تمام

افق زندگی تو پوشونده...چه بخوای چه نخوای!..حتی وقتی بمیرم!)

میخواهم داد بزنی بگویم پس چرا نمی میری؟ اما مگر میشود مرگ همخونم را بخواهم؟

-میخواوم واسه خودم زندگی کنم

دوباره اخمش جمع میشود: ( تو گوش...)

حرفش را قورت میدهد...

-یک ساعته دارم یاسین میخونم برات؟!...اینو از ذهنت بیرون کن که بذارم راست راست

راه بری و...

تلفنش زنگ میخورد و باز هم حرفش نیمه تمام می ماند. حواسش به صفحه گوش اش است

و نگاهش به من. به سرعت گوشی را کنار گوشش می گذارد: ( حق با تو بود...) و گوشی را

قطع می کند.

نگاهش لحظه ای روی زمین می افتد. انگار او هم دارد میام ذهنش کلنجار میرود.

-پدرام!

پدرام به سرعت به سمتش می آید.

سرش را بالا می گیرد.

-هنوز که وایسادی! این دختری از جلوی چشم دور کن...

نگاه هر دو به سمت می چرخد.

-بین خاطره!... یکبار برای همیشه این بحثو تموم میکنیم... تا وقتی هنوز عاقل نشدی و تا وقتی هنوز نتونستی یه همسر مناسب پیدا کنی، بیخ ریش خودمی... چه قانونی چه غیر قانونی... اما دارم سایه سنگینمو از روی دوشت بر میدارم تا تو راحت تر نفس بکشی... ولی تا آخر عمرم در جریان کارات هستم... دورادور.. اما هستم.. نفس اشتباه بکشی مثل جن رو سرت خراب میشم...

نفسی می گیرد: (حالا هم برو و خودتو با همون گزینه اولم راضی کن... گزینه دوم باشه به انتخاب خودت... اینقدر احمق دیکتاتور نیستم!... برو!)

نمیتوانم این را نگویم و بروم.. باید حرفم را بزنم.

با خشمی که درون وجودم لانه کرده خفه فریاد میزنم: (چرا؟! چرا دارید اینقدر منو تحت فشار می ذارید؟ چرا باز مثل این ۵ سال گذشته منو به حال خودم نمی ذارید؟ هان؟)

-می دونی که اون موقع هم فقط فکر میکردی تو حال خودتی

-باشه لعنت.. لعنت... به همونم راضی ام... ولی .....

با انگشتش به سرش اشاره میکند. نگاهش دوباره خالی و خونسرد شده است.

-چون یه تومور خوشگل داره با سرعت میون این سر تاس رشد میکنه!

چی؟! وا میروم. برای لحظه ای به گوشم شک میکنم..لبه‌ایم تکان میخورند اما کلامی خارج نمیشود...

ابرویی بالا می اندازد.

-راحت شدی؟!...حالا برو به کارهایی که گفتم برس!

و دستی دوستانه روی شانه پدرام میزند و از کنارمان می گذرد.

\*\*\*\*\*

## فصل دوم

سردرد بدی دارم. آنقدر چشمهایم را روی هم فشار داده ام که پلکم هم درد گرفته است. روز خسته کننده ای بود...این بچه های سرخوش دبیرستانی برای همه کار سر کلاس می آیند غیر از درس و کنکور...این موسسات کنکور هم به درد همه چیز میخورد غیر از کنکور! کلید می اندازم و وارد میشوم. یکراست به سمت قفسه قرصها میروم..جایی غیر از آشپزخانه...جعبه اش را داخل راهرو گذاشته ام..هر جا باشد غیر از آشپزخانه..نمیخواهم آنجا باشد..میتراسم..خاطره اش دردناک و هراس انگیز است..

یک مسکن برمیدارم و با یادآوری حجم سنگین آن خاطره، حجم ظریف مسکن را قورت میدهم. لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و رطوبتش را میگیرم و ذهنم بی اذن من

میرود...میرود به آن روز تلخ..به جایی دورتر..ویلائی در شمال...تفریحی مثلا تابستانه..میرود  
به ایامی که تنها سیزده سالم بود و هیچ چیز در مکتبم نبود غیر از عشق..غیر از تعلق به یک  
موجود واقعی..موجودی غیر از روح پدر و مادرم...واقعی تر!

''''''

تمام تنم می لرزید و با چشمانی گشاد شده به چشمان خاموش او زل زده بودم.

دستانش دور صورتم قاب شده و سرم را به سمت نگاهش بالا کشید

-ترسیدی؟

مگر میشد در هاله تاریک وجود او مچاله شد و نترسید.

-مگه خودت نخواستی؟

سرش را خم کرده بود. گرمای نفسش که به صورتم می خورد، بر خلاف تمام قوانین فیزیک،  
وجودم یخ میزد.

-خاطره مگه خودت منو نخواستی؟ برای چی می لرزی؟

قطره اشکم که چکید تمام دنیايم تار شد..

-یه قرار داد بود... اما جدی!

نمیدانستم میدانم که هر کلامش ریشتر به ریشتر زلزله شده و تنم را به لرزه انداخته است؟  
یعنی نمیدانست که گاهی میشود تا پای جان یکدنگی خرج کرد و تاوان هر امضایی را داد؟  
میدانست؟

با انگشتش اشک روی گونه ام را پاک کرد.

-مردونه بازی میکنیم..

هنوز دستم روی لباسم چنگ بود...هنوز نمیدانست اگر بازی میکنم از سر عشق است نه قرارداد..هنوز نمی دانست اگر به اوی هفده ساله به چشم یک مرد نگاه میکنم از سر دلدادگی است نه فوران عقل!

-بابامو تو عمل انجام شده می داریم..اینطوری مجبور میشه عقدمون کنه...اینطوری دیگه هم اون مغازه بازارو به نامم می زنه هم تو زنی و من زودتر به عشقم میرسم..

نگاهم هنوز مثل دست و دلم می لرزید.

-قول مردونه میدم که تا تهش باشم...

دستش روی شانهِ ام نشست. داغی اش را حس میکردم.

تکانم داد: (چرا شک داری؟)

شک؟...به عشق خودم هیچ شکی نداشتم اما به چشمهای او که ...نه، تلولویش از سر عشق بود قطعا..نه از سر هوی و هوس!..اصلا مگر من سیزده ساله جز تپیدن عاشقانه دل ، هوی را می شناختم؟ هوس را دیده بودم؟ نه!

-خاطره عشقم!

نمی فهمیدم چرا کلام عاشقانه اش حالم را بدتر میکرد. عطر کلامش دلپذیر بود اما..اما...طعمش تند بود.. زیادی تند!...مثل استشمام بوی خمیر دندان بود شاید؛ معطر و

دلپذیر!.. اما وقتی تمام حجمش را میان دهانت خالی میکردی تنها سوزش و تلخی بی انتهایی نصیبت می شد.

-با توام...

دستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم.

-درست نیست..

-چی درست نیست؟ مگه اون نامه های عاشقونه رو تو نوشتی؟ خب عشق همینه دیگه..عاشق باشی این چیزارو هم داره..

از اینکه لطافت عشقم را به رویم آورده بود بیشتر عقب کشیدم.

-نه...کارمون درست نیست...

-یعنی چی؟ با هم قرار داشتیم...امضا کردیم!

روبروی صورتم خم شد:( یادته اون کاغذی که با خون خودمون امضاش کردیم. یعنی اونا ککش؟)

یادم می آمد...همین دیروز بود که روی کاغذی نوشته بودیم تا پای جان عاشق یکدیگر خواهیم ماند و با سوزنی در انگشت و قطره ای خون اثر انگشتمان را بر خطوطش نقش زده بودیم.

-من عاشقتم ولی اون ربطی به این تصمیم نداره..عمو همینطوری هم راضی میشه

-خل شدی خاطره؟ نه تو مدرسه تو تموم کردی نه من هنوز دیپلم رو گرفتم...

-خب...نامزد می کنیم

-تو بابامو نمیشناسی!..نمیدونی تا تمام خواسته هاشو مو به مو انجام ندیم کوتاه نیاید  
ترسیده بودم. از عاقبت کارم ترسیده بودم...دخترانه ها که هیچ ، فطرت و غیرت و هر چه  
داشتم در معرض تعرض بود!

-خب..خب..چرا درستو ادامه نمیدی...

-من عاشق کاسبی ام....وقتی می تونه یه مغازه تو بازار بهم بده چرا باید درس بخونم؟...کافیه  
زن داشته باشم تا اونو بهم بده..

کم آورده بودم..در برابر خودم و دلم کم آورده بودم..کم آورده بودم که دیگر بیش از این  
نمیتوانستم پا به پای دلم راه بیایم...

-من نمیتونم

با تمام قدرتم دستم را روی سینه اش کوبیدم تا عقب بکشد. سر سخت بود و مبهوت...تکان  
نمیخورد.

دستانش را روی دیوار کنارم گذاشت و سرش را نزدیک کرد. میان دستها و دیوار گیر افتاده  
بودم..

هنوز لب باز نکرده بودم که نمیدانم از کجا و از کدام عالم غیب خبر رسیده بود که در به  
ضرب باز شد .

هر دو خشک شدیم...

تمام وجودش شده بود یک سایه تاریک و روی تنمان گسترده شده بود.

-گمشو بیرون!

عماد هم خشک شده بود..حتی نمیتوانست پلک بزند. حتی قدرت نداشت دستهایش را از اطرافم بردارد..مانده بود..

-عماد گمشو بیرون!

تکان نمیخورد. نفسم کم مانده بود قطع شود. دست سستش را کنار زدم و عماد تکان خورد.

-عم..عمو جون!

-خفه شو خاطره!

با دو قدم بلند خودش را رساند و دستش دور بازویم حلقه شد و مرا به بیرون از اتاق عماد پرت کرد.

سکندری خوردم و نقش زمین شدم.

-این موقع شب...تو اتاق عماد...تو این...

نگاهش روی لباسم سر خورد..یقه لباسم باز شده بود اما هنوز پوشش داشتم..

به سمتم آمد. با خشونت بلندم کرد و تن مبهوت و آویزانم را به سمت اتاق کشاند...

-پشت گوشتو دیدی عمادو هم می بینی....

لبهایم می لرزید...اشکها چنان از هم پیشی می گرفتند انگار مارا تن داشتند...



-من...من...من..

-تف به تو!

میان اتاقم هل داده شدم . کلید را بر داشت و در را قفل کرد.

درد این آبرو ریزی به اندازه ای شدت داشت که درد فراقم از عماد محبوبم نداشت!

هنوز جز آبرو چیزی را از دست نداده بودم...اما همه چیز این دختر آبرویش بود ..یادم داده بودند همه چیز ، آبروست...آبرو....

ضجه زدم...ضجه....

صدای فریاد عماد را می شنیدم....میدانستم زیر باد کتک است..قدرت بدنی فرهاد زیاد بود و عشق مرا به باد کتک گرفته بود...در را قفل کرده...ای خدا..نکند بالایی سرش بیاید...ای خدا...ای خدا...نوبت من هم می رسید...من دخترم..ظریفم..نمیتوانستم دوام بیاورم..ای خدا...عشقم..داشت درد می کشید...

به خودم که آمدم آنقدر به در کوبیده بودم و ضجه زده بودم که صدایم خش خورده و دیگر جز ناله ای ضعیف چیزی نمانده بود.

بی حال افتادم. صدای عماد و فرهاد نمی آمد..آرامشی سهمگین حکفرما شده بود...

دلم جمع شده و درد میکرد...آبرویم رفته بود...آنهم در مقابل فرهاد غیر منعطفی که از هیچ اشتباهی نمی گذشت... میدانستم...میدانستم که بعد از این اتفاق کمترین تنبیهش دور کردن ما از یکدیگر خواهد بود...

دوام نمی آوردم..بدون عماد می مردم..تنها دل خوشی ام در این زندگی اوبود و تمام...بعد از پدر و مادرم تنها عشق عماد برایم مانده بود و هیچ...

نمیدانستم چند ساعت پشت در تکیده بودم...صبح شده بود انگار..شاید هم ظهر..تمام بدنم خشک شده بود .

در تکان خورد و به ضرب باز شد. طوریکه بدنم به سمت دیگر پرت شد.

فرهاد بود..هیولای متحرک من!...

وارد شد . ریز به ریز سلولهایم می لرزید...عماد پشت سر او بود.

ضربه ای به شانه عماد زد. عماد جلو افتاد.

-خا..خاطره ..

حواسم به کلماتش نبود با کبودیهای کنار لبش دل ریش میکردم.

-خاطره..من...متاسفم...من..من...فقط...به خاطر اون مغازه...یعنی میخواستم...ازدواج کنیم

که اون مغازه رو بابا بهم بده...شرط خودش بود..خب...

ضربه دیگری به شانه اش خورد؛ اینبار محکمتر!

-من..واقعا عاشقت نیستم..همین

این را گفت و بیرون دوید..اعترافش سهمگین تر از نگاه خشم آلود فرهاد بود ..مثل جلا

بالای سرم ایستاده بود و با لبخندی تلخ نگاهم میکرد.

- شنیدی؟

این را گفت و از اتاقم بیرون زد...

تمام دنیا روی سرم آوار شده بود. نمیخواستم باور کنم که عماد راست گفته است. اما چشمهایش... چشمهایش دروغ نگفته بود..

تب داشتم انگار... میلرزیدم و هزاران بار حرفها و حرکاتش را مرور میکردم... عماد هیچوقت عاشقم نبود... عماد داشت از وجودم برای رسیدن به خواسته اش سوء استفاده میکرد..

بلند شدم.. روی پاهای سستم ایستادم.. بدن لاغر مثل یک کوه سنگینی میکرد اما ذهنم آنقدر خالی بود که وزن سرم را حس نمیکردم. چشمانم دو گودال خاموش و سیاه بود که هیچ چیز نمی دید. بدنم را به سمت طبقه پایین کشاندم... کسی خانه نبود؟ اصلا در این خانه درندشت مگر می شد فهمید کسی هست یا نیست.. راهم را به سمت آشپزخانه کشاندم... قفسه داروها... دنبال قرص سردرد بودم.. یا مسکن.. نمیدانستم... بازش کردم.. دستم را دراز و مشتتم را پر کردم... نمیدانستم چیست و چه مصرفی دارد... کمترین مصرفش رها کردن من بود حداقل... برداشتم .....

تلخ بود.. زهرمار بود... اما هر چه بود از حال من شیرین تر بود.. نمیدانستم آبرو ریزی یا درد فراق و درد فریب مرا به این کار کشانده یا وجود تو خالی ام...

راهم را گرفتم و به سمت اتاقم برگشتم. روی تخت دراز شدم و انتظار کشیدم.. قطره های اشکم آرام آرام سر خوردند و پایین ریختند... حالت تهوع داشتم.. دنیا دور سرم می چرخید... میخواستم بلند شوم اما بدنم سنگین شده بود.. یخ شده بود... میترسیدم... ای

خدا... این حال را نمیخواستم... شیرین نبود... پشیمان شده بودم انگار.. اما قدرتی نداشتم تا بلند شوم... به زحمت خودم را از روی تخت پایین انداختم.. دستم به سمت پایه های بلند و باریک میز توالت رفت و آنرا کشیدم با هر چه نیرو مانده بود... سست بود.. سست تر از من... تکان خورد و با تمام محتویات رویش نقش زمین شد.. صدای برخوردش با کف سرامیکی زمین ، آنقدر بلند بود که به گوش برسد.. آخرین امیدم همین بود که این صدا توجهی ا جلب کند. چشمهایم در آستانه بسته شدن بود که تنها خدمه ویلا سر رسید...

نالہ کردم: (کمک... قرص!)

و دیدم که خاک بر سرم بلندی گفت و فریاد زد... تمام!

''''''

\*\*\*\*\*

یادآوری خاطرات تلخ گاهی حتی خنده دار است... لبخندی گوشه لبم می نشیند... خودکشی! خنده دارترین و دردآور ترین راه حل!.. به عماد فکر میکنم.. به شکم تازه برآمده فریده که مرتب عکسش را از تلگرام برایم می فرستد؛ فکر میکند برایم مهم است که پیشرفت سائز فرزندش را بدانم.. بله ، مهم و دلنشین است ولی نه آنقدر ها که اوی مادر فکر میکند..

مادر... دلم برای سیما می تپد... برای دستان سردش... برای دیروز که بعد از مدتها به سراغش رفتم... گوشه اتاقش دراز کشیده بود... از شدت بی حالی و مریضی رنگش زرد شده بود... حرف نمیزد... تنها نگاهم میکرد و با نگاهش التماس میکرد!

دستانش را فشردم برای دلگرمی دادن!

پیام نبود... کیسه های خرید را در آشپزخانه گذاشتم و دو سه تکه لباسی که برای نوید خریده بودم کنار رختخواب سیما گذاشتم و روی نوید را که در خواب خوش صبحگاهی بود ، بوسیدم و... شکوفه تنها نگاهم کرد... مدتی بود که بعد از ترخیصش و گذراندن دوره نقاحتش ، جای مرا در خانه طلعت اسفندیاری گرفته بود.. حالا نگاهش برق بیشتری داشت.. حالا کیهان بود و او... نمیدانم.. اما با همان برق، نگاهم کرد و به سر کارش رفت... ظاهرا صبح حوالی ده میرفت و آخر شب بر می گشت..

نفسم را رها میکنم. شالی دور پیشانی ام بسته ام و نمی دانم این ترفند سردردم را خوب میکند یا نه..

روی تختم میروم و دراز می کشم. میخواهم چشمانم را ببندم اما نوعی اعتیاد مخرب مرا به سمت گوشی ام می کشاند. از شارژر جدایش میکنم و صفحه تلگرام را باز میکنم.

چند نفری از شاگردانم پیام داده اند:

مونا: خانم فقیه... اون تمرین قسمت ب سوال سه.. خب.. اون جوابش میشه منفی سه ایکس؟  
شیدا: خانم فقیه امروز مامانم ختم انعام داره ... من براتون نذر میکنم که یه شوهر خوب گیرتون بیاد.

سورن: خانم فکر کنم دخترهای ردیف جلو خیلی چاپلوسند.. نمیخواید دکشون کنید کلاس استاد صداقتی؟ اه.. اه... بلا نسبت شما این جنس مونث خیلی غیرقابل تحمله..

این آخری لبخندم را تا انتهای گونه ام کش میدهد. سورن است و تمام آه و پیف هایش!!.. بعد از ظهرهای پنجشنبه در یکی از موسسات میدان ونک برای او و هفت نفر از بچه

های کنکوری کلاس نیمه خصوصی نکته و تست حسابان داریم...سه نفرشان پسرند و پنج نفر دختر...سورن بد خلق ترین و با مزه ترین آنهاست..

برای سورن می نویسم: (سرت به کار خودت باشه شازده!)

بلافاصله جواب میدهد: (خاطره بانو!!..داشتیم؟؟)

پرروتر از من است. اما اگر حریف این چهار قلم جنس نمی شدم که نمیتوانستم کلاس چهل نفری میدان ولیعصر را کنترل کنم!

-آقای سورن امیری!

-جانم؟

خنده ام میگیرد...

-اسم فقیه..رسم تدریس...نسبتم مدرس!...سلولهای خاکستریتون گرفت مطلبو؟

-آهان..یعنی ...دو دوتا شصت و شیش تا...آهان خب گرفتم..خانم مدرس اجازه؟..میگم اون دختر تپله...چشم زاغه...

چشمهایم راروی هم فشار میدهم و تایپ میکنم: (منظور؟)

-واسه خودم نه....

-جزوه رو داری دیگه..سی تا تست صفحه نودو تا دو ساعت دیگه میزنی از جوابات عکس

میگیری میفرستی...بای!

-واہ..معلم من!...مدرس من!..استاد عزیز!...مہربان بانو!...

لحن التماس آمیزش و شکلہای بانمکی کہ کنار متنش گذاشته ، دلم را برای این تک نوہ استاد امیری نمی لرزاند و با قاطعیت می نویسم:(دو ساعت دیگرہ جوابا روی صفحہ نباشہ فردا سر کلاس نمیای!)

میخواہم گوشہ را کناری بگذارم کہ پیام پدرام توجہم را جلب می کند:(بازم؟)

اخمہایم در ہم میرود:(سلام..)

(یعنی چی)

(بازم چی؟)

لحظاتی طول می کشد و بعد جواب میرسد:(پیش شکوفہ رفتہ بودی؟)

از شدت بہت سرچایم می پریم!!..این بشر !!

می نویسم:(کی گفتہ؟)

تعلل میکند. یا سرش گرم کارش است یا نمیخواہد جواب دہد. چند ہفتہ ای ہست کہ محل کارش را عوض کردہ...در دفتری نزدیک میدان ولیعصر پیش یکی از مجربترین و کلا کاراموزی میکند...با اینکہ سہ سال سابقہ وکالت دارد اما این کاراموزی و دستکاری برایش مثل فرصت طلایی میماند.

جوابش می آید:(خبرا میرسہ)

( مگہ قرار نبود اونوری نری؟)

کلافه میشوم: (یادم نیاد با تو همچین قراری گذاشته باشم!)

بلافاصله جواب میدهد: (با من نه! اما یادم میاد آخرین بار عموت ازت خواست اونوری نری!)

پوفی میکنم و مینویسم: (نمی تونم نسبت بهشون بی تفاوت باشم)

( حالا از کی شنیدی؟ )

( پدرام؟! خواهش... )

و چند شکلک التماس برایش می فرستم.

-اما انگار میتونی نسبت به خواسته عموت بی تفاوت باشی!

نفسم ربا صدا رها میکنم. سرم تیر می کشد. دوست ندارم جواب او را بدهم. خودش در این مدت فهمیده که چه حس و حالی دارم اما باز هم پیگیر میشود.

-عموت حالش چندان مساعد نیست نمیخواهی که روزگارشو با این کم فکری هات آشفته کنی؟

حوصله ام را سر می برد. امروز به اندازه کافی با چهار کلاس چهل نفره سر و کله زده ام و ظرفیتم پُر است.

-خسته ام پدی!

-این خستگیتم مدیون عموتی



دلم نمیخواهد مرتب یادآوری کند که این کار و این آپارتمان نقلی از صدقه سر عمویی ست که یکبار برای همیشه مرا نابود کرده است.

-من همه زندگیو مدیون اونم...ولم کن توروخدا

می خواهم وای فای گوشی را قطع کنم اما پشیمان میشوم. میدانم پدرام کوتاه بیا نیست و از طریق پیامک با سماجتش خلع سلاح خواهد کرد.

-خیلی هم مدیون نیستی البته...به هر حال حقوق پدر و مادرت تو خرید این آپارتمان سهم زیادی داشته...تمام این سالها با سودش برات جمع شده...

پوزخند میزنم اما او که نمی بیند. تنها می نویسم: (خیلی بزرگوارن ایشون!)

(پدی خسته ام...برو به کار و بارت برس...تو زندگی نداری وکیل باشی!؟)

قلب درشت و براقی می فرستد و می نویسد: (زندگی م تویی دیگه!)

میان حافظه گوشی ام می گردم و یک شکلک الاغ کج و ماوج پیدا میکنم. میفرستم و پشت بندش می نویسم: (آه..آه..چندش!!..بدم میادا...)

او هم معطل نمیکند: (به خودت نگیر بابا..من حاضرم دوباره آبله مرغون بگیرم تورو نگیرم!) تلگرامی دیگر جواب نمیدهد. باید این اهانت صادقانه را طور دیگری پاسخ بدهم.

شماره اش را میگیرم و بی درنگ جواب میدهد: (نکنه قلبت شکسته؟)

-واقعا تو خجالت نمی کشی به یه دختر جوون دم بخت این حرفو می زنی؟..خب د اگه من حساس بودم که الان خودمو از پنجره پرت کرده بودم پایین!)

-اولا که از طبقه اول بیفتی فوقش دماغ قلمی ت تاب برداره..دوما اتفاقا خیلی هم حساسی ،  
خودت خبر نداری!

-بعید میدونما...من به سنگ گفتم تو برو من پشت سرت اگه تاکسی گیرم اومد میام  
جواب نمیدهد. صدای رها کردن نفسش توی گوش می پیچد.

-چی شده پدی؟

-امروز با عمو ت حرف زدم...

-خب خب؟ باز پشت سر من حرف زدیدی؟

-نه بابا..مگه تو چقدر مهمی که یه بند راجب تو حرف بزیم!!

-خب پس چرا صدات مثل کشتی شکسته هاست؟

-قراره واسه یکی از دانشگاههای اونجا برام پذیرش بگیره..میخوام ادامه بدم

ابروهایم بالا می پرند:( یعنی تو هم میخوای بری پاریس؟)

-نظرت چیه؟

-مگه مهمه؟

-میشه بینمت؟

ناخوداگاه حس میکنم پنچر شده ام...یعنی واقعا میخواهد برود...یعنی ...

حوصله نداشته ام به کل ته می گیرد..

- فردا پنجشنبه ست.. تا ظهر کلاس دارم.. البته جنابالی دقیقا در جریان کلاسام هستید..

- کم طعنه بزن.. میام دنبالت.. نهار با هم باشیم.

- باشه.. فعلا

و گوشی را قطع میکنم.. چه حس بدی دارم... باورم نمیشود که بعد از چند ماه دوستی بخواهد برود... آنهم رفاقتی که تازه تازه جان گرفته است!

\*\*\*\*\*

پدرام را می بینم و شکمم آنقدر گرسنه است که اگر سورن دست از سرم بردارد به سمت پدرام و وعده نهارش پرواز خواهم کرد.

-یه مشتق ساده ست سورن!

-بانو فقیه باور کنید گیر داره در نیاد به جون عسل!

عسل را می بینم که همزمان با نگاه زیر چشمی به سورن از کنارمان می گذرد و چشمان سورن به سمتش کشیده میشود.

-چشاش سبزه یا لنز میذاره؟

حواسم دوباره جمع سورن میشود. جمع قامت بلند و شکم برجسته اش... جمع چشمان خمار مشکی و مژه های تابدارش... حواسم به سمت لبهای گوشتی و خندانیش کشیده میشود.

- شما خانوما رو باید یه بار تو تشت آب جوش فرو کرد و بیرون آورد تا ریخت و قیافه واقعی

تون معلوم بشه!

-پووف..سورن!! حواست به مشتقت باشه لطفا...این ایکسو فاکتور بگیری تمومه..

هنوز نگاهش دنبال عسل است و از بالای سرم به او نگاه میکند.

-رفع زحمت کن جناب امیری!...گشمنه میفهمی؟

-بله بله..

چشمانش به سمت میچرخد:( شما ترکی خانوم؟..یعنی رگ و ریشه آذری اینا داری؟)

حواسم به قار و قوری ست که ممکن است در مقابل شاگرد سر به هوایم ، بلند شود و ضایع کند.اصل و فرع هویتم در مقابل این گرسنگی کم می آورد.

-نیستم....ولم کن برو رد کارتِ جوون!

لبخند نایابی میزند. از آن لبخندهای صادقانه و بی ریا که کمتر میشود دید.

-ماشالا تو این سن و سال خیلی جذابید..گفتم شاید از نژاد ترک ها باشید ...من خودم ترکم  
آخه!

-اولا چشمتو درویش کن!..یه کمم کمتر خودشیفته باش لطفا!..در ثانی مگه من چندسالمه!

صدایم را کلفت میکنم:( تو این سن و سال!!)

جزوه اش را تخت سینه اش فشار میدهم:( برو عمو!!..برو درستو بخون جان عسلت!)

-سلام!

هر دو به سمت پدرام می چرخیم.

-یه ساعته معطلتم عزیزم!

از عزیزم ارزانی که خرجم میکند مبهوت میشوم و بعد خنده ام می گیرد:( نه عزیزم...دارم  
(میام)

بعد به سمت سورن و اخمهایی که خنده دار بالای چشمهایش نشسته می چرخم و  
میگویم:( هفته بعد می بینمت..یادمم نرفته اون سی تا تستو حل نکردی!..جریمه ت یه پاکت  
آجیل درجه یک ، سر کلاس هفته بعد!)

و همزمان انگشت پدرام دور بند کیفم می چرخد و مرا به سمت خودش می کشاند.

-بیا مردم از گشنگی!

-منم دارم ولو میشم

به سمت خیابان اصلی می چرخیم.

-وای پدرام! ماشین نیوردی؟یعنی من با این گشنگی پیاده روی هم باید بکنم؟

-چقدر عجولی تو!..اینورا جا پارک نبود که!

هنوز بند کیفم میان انگشتانش است و میل عجیبی دارم که سنگینی ام را آویزان همان  
انگشتها کنم.

-زشته بابا..چرا اینقدر کج و کوله کردی خودتو!؟

-امروز کلا سر پا بودم..کمرم داره میشکنه..

-الهی!..کمتر خرج تیپ و قیافه ت کن که مجبور نباشی اینقدر کار کنی!  
کل کل کردن با او همیشه در اولویت کارهایم بوده است ولی خبر رفتنش آنقدر بی حوصله  
ام کرده که ترجیح میدهم انرژی ام را صرف کنترل خلیقاتم بکنم.

-رسیدیم اصفهان که!! کجاست اون یابوی متالیکت پس؟  
جوابی نمیدهد و مرا به سمت یک فرعی می کشاند.  
بالاخره ماشین کاربنی رنگ و متالیک چینی اش را می بینم.

-بفرما...

میخواهم سوار شوم که می گوید:( اونجا نه!...بیا اینور)

گنگ نگاهش میکنم به یک فست فود جمع و جور اشاره میکند که چهار صندلی پایه بلند  
درونش جا داده و دو سه نفری مشغول گاز زدن ساندویچ هستند.

-اینجا؟

-بله دیگه...فکر کردی قراره ببرمت رستوران گردون شهرک؟  
بوی سوسیس سرخ شده و همبرگر تنوری عقل و منطقم را به یغما میبرد.

-سنگم بهم بدی الان ، با کمال میل دو لپی میخورم..

و وارد مغازه جمع و جور آنجا میشوم. روی یکی از صندلی ها می نشینم و پدرام دو ساندویچ  
چیز برگر سفارش میدهد و به سمتم می آید.

بالای سرم می ایستد تا صندلی کناری مان که مرد فربه ایست و با هر سی و دو دندانش گازهای عظیمی بر بدنه ساندویچش میزند ، خلاص شود و بلند شود.

-اون پسره ، همون گندهه، نوه استاد امیریه؟ مدیر موسسه تون؟

حواسم به سس قرمزیت که مرد کناری روی آخرین لقمه اش خالی میکند و سری در تایید حرف پدرام بالا و پایین میکنم.

-دانش آموزه؟..یعنی خیلی بزرگتر از سنش به نظر میادا..

بالاخره نگاه شاکی ام به سمت چشمانش می چرخد...نگران هر پشه نری ست که از کنارم می پرد.

-برو گزارش اینم به عموم بده!..اون بچه آخه ...استغفرلّا!

ابروهایش روی یکدیگر می افتند:( بین خاطره خانوم...من گوش و چشم ...)

تند تند سری بالا و پایین میکنم و میان کلامش میگویم:( بله بله میدونم...)

و بعد اضافه میکنم:( ولی نمیدونم تا کی قراره مثل بچه ها مواظبم باشید)

-آقا سفارشتون!

هر دو به پشت سرمان نگاه میکنیم. پدرام کیفش را روی پیشخوان باریک آنجا می گذارد و میرود تا سفارشمان را تحویل بگیرد.

-ساندویچهای اینجا حرف نداره..

با ولع اولین گاز را میزنم. مهم نیست حرف داشته باشد یا نداشته باشد..مهم خندقی ست که کم کم دارد آرام می گیرد.

-یادت میاد روز اول عموت منو چه جویری معرفی کرد؟

سسش روی مقنعه ام می ریزد. قبل از اینکه کاری بکنم دستمالی بیرون می کشد و سس را پاک میکند.

-یه کم دهنتمو بیشتر باز کن موقع گاز زدن ، مخلفاتش نریزه بیرون!

لحن معترضش حواسم را از سوال چند لحظه قبلش منحرف میکند.

-آخه آدم دختر مردمو..معلم مملکتو میاره ساندویچ گاز بزنه؟!..اونم نون گرد به قطر بیست سانت!؟

-اووف چه توپ پُری هم داری تو!

با احتیاط گاز دیگری از کنار ساندویچم میزنم و جوابی نمی دهم.

-سوالمو متوجه شدی؟

لقمه ام را فرو میدهم و میگویم:( جون مامان بزرگت!..حرف آخرو اول بزنی!...بله یادمه..عمو گفت شما وکیل و پسر خونده ش هستی..اما تنها چیزی که به تو نییاد همون وکالته...هر کی نگات کنه فکر میکنه نهایت نهایت دانشجوی پزشکی هستی...بابا وکیلا یه جذبه ای یه کلاسی یه کت و شلوار مارکداری چیزی..)



می خندد. خندیدنش را دوست دارم. دهان مستطیلی شکل و دندانهایی که تا انتهای فکش بیرون میزنند چهره اش را به شدت خواستنی میکند.

-الان داری میزنی تو سر من یا تو سر دانشجوهای پزشکی؟ کدومو داری زیر سوال میبری؟

-هیچکدوم بابا... برامون پرونده درست نکن تو رو خدا... قبول!.. تو خودِ خودِ و کیلی!

آخرین لقمه اش را که فرو می دهد ، میگوید: (یادت باشه عموت گفتم من یه واسطه ام بین تو و کسی که ...)

باز هم میان حرفش می پرسم: (بین من با اینجای قضیه هنوز مشکل دارما... آدم زنده مگه وکیل وصی میخواد؟... مگه من بچه م که...)

نوبت اوست که کلامم را قطع کند: (بذار برات روشنش کنم.. جناب فقیه برای تنها برادرزاده ش یه کوچولو ارث و میراث در نظر گرفتند..)

-بدش اوقاف.. نمیخوام!

کلافه میشود: (خاطره!.. با تو حرف زدن مثل ناخن کشیدن رو تخته سیاهه.. همونقدر آزار دهنده و اعصاب خرد کن!)

از تجسم تشبیهش بدنم یخ میزند و دانه دانه میشود: (تو هم با این تشبیهات!)

-معلمی دیگه.. باید با ابزار آلات خودت شیرفهمت کرد.

از ساندویچم هنوز آنقدر مانده است که بتوانیم نیم ساعتی کل کل کنیم.

- اختیار اون اموال و ماهیانه ای که قراره از بیست و پنج سالگی به حساب شما ریخته بشه به اندازه ای هست که احتیاج به نظارت و سرپرستی داشته باشه...

- خودم چلاقم مگه؟

- خاطی!

واقعا از کوره در رفته است. و گرنه اسمم را اینطور بدشکل ادا نمیکرد!

ساندویچ را کناری می گذارم . انگشتان دو دستم را میان یکدیگر قلاب میکنم و روی پیشخوان باریک ، بالا تنه ام را به جلو میکشم و میگویم: ( سراپا گوشم حضرت آقا!...)

کمی تعلل میکند تا حرصش را قورت دهد. حرص خوردن اصلا به او نمی آید.

- تو چرا اینقدر سر به هوایی!؟

بی معطلی میگویم: ( فکر کن دارم ادای آدمهای سر به هوا رو در میارم)

پوف مختصری میکند. چشمانش به من است اما ذهنش به سرعت درگیر چیدمان کلمات است.

- با رفتن من مشکل داری؟

از سوال بی مقدمه اش جا میخورم.

- داشتی راجب عمو و ارثو میراثو ... واسطه و... وکالتو اینا حرف می ز...

-میدونم میدونم..ببین خاطره...تا حالا فکر کردی چی شد که عموت منو برای رسیدگی به اموراتش انتخاب کرد؟ منی که یه کوچولو تازه کار بودم و تازه سرم از میون تئوری های حقوق اومده بود بیرون و دنیا رو نه ندیده بودم نه شناخته بودم!

لبخندی می زنم:( فرهاد فقیهه دیگه...گاهی دیوونه بازی هاش حد و مرز نداره)

و به آنی ذهنم به سمت فاجعه ترین خاطره ام میرود...چطور توانست آن کار را بکند!؟

لبخندم به تلخی جمع میشود.

-نه اینطوری م نیست خاطره!...من بازمانده یه تصادف بودم..چند ماهه بودم..مامان و بابا رفتن و من موندم و مادربزرگم...عمو و خاله و دایی و عمه هم به حد کفایت دارم...اما همونطور که تو این چند وقت منو شناختی دارم با مادربزرگم زندگی میکنم...خونواده ما یه دوست مشترک با عموت دارند...دوستی که خیلی مورد اعتماد عموته...وقتی دانشجو بودم منو معرفی کرد تا تو دم و دستگاش کار کنم و کار یادبگیرم...کم کم شدم امینش...

میان حرفش بی حوصله و کمی طلبکار میگویم:( عمو غریب پرسته...وقتی میتونه عمادو داشته باشه ...)

نگاهش دلخور میشود. مجبورم حرفم را اصلاح کنم:( منظورم به تو نیست..درسته منم برای عماد تره خرد نمیکنم اما هر چی باشه پسرشه...میتونه بیشتر از اینا بهش اختیار عمل بده و آدم حسابش کنه...)

-به اندازه کافی به اون مال و اموال داده ...عمادم خودش علاقه ای به همکاری با پدرش نداره...میشناسیش دیگه...

چشمی بر هم فشار میدهم. ایکاش دوباره سیزده ساله میشدم و هیچگاه عاشق آن جوانک نمی شدم. ایکاش زمان به عقب بر میگشت. ایکاش این لکه میان کارنامه ام نبود. ایکاش میتوانستم از ضمیرم عشق به پسری دم دمی را پاک کنم.

- صحبت ما عماد نیست... بگذریم..

سری بالا و پایین میکنم.

- ساندویچتو تموم کن

- میل ندارم دیگه... اگه تو میخوای بقیه شو بخور!

- آه.. دهنی تورو بخورم؟

- حرفتو بزن بریم بابا ...

بی حوصله شده ام و حالم را میخواند.

- اون وکیلی که من پیشش کار میکنم یکی از بهترینهای این شهره... اگه بتونم درسمو ادامه بدم و باهاش همکار بشم اسم و رسمش برام خیلی اومد داره...

- همه به فکر منفعت خودتونید!

- تو نیستی مگه؟

کمی مکث میکنم. یادم نمی آید اینطوری چرتکه انداخته باشم.

- بلند شو بریم تو ماشین.. اینجا داره کم کم شلوغ میشه

سری می جنبانم و بلند میشویم.

میان ماشینش می خزم و دست به سینه به روبرو زل میزنم.

-اینو میفروشم که خرج ادامه تحصیل کنم

-آه چقدر پراکنده حرف میزنی پدرام!..

لبخند میزند. اما من بی حوصله شده ام. رفتنش از یک سو و این رباط های متصل شده به خاندان عمو و تمام مصلحت اندیشی های زورکی اش از یک سو.. تمام حوصله ام را به تاراج برده است.

-حق با توه.. اینقدر حجم اطلاعاتی که قراره به تو منتقل کنم در همه که خودمم هم گیج شدم..

رویم را بر میگردانم.

-قهر نکن..

-یه دوست درست درمون داشتم اونم داره میره اون لنگ دنیا... دلیل خوبی برای قهر کردن نیست؟

-مادام العمر که نیست دختر

-خب حالا.. همچینم آش دهن سوزی نیستی... بیشتر شبیه اسمارتیسه های خوش آب و رنگی اما کاملاً مضر!

میخندد. بلند میخندد و باز هم فک مستطیلی اش حواسم را جمع او میکند.

-تعریف و تمجید جالبی بود..

-حالا دیگه حرفاتو بزن...خسته شدم...خوابم گرفته...

-میای بریم خونه ما؟

از پیشنهادش جا میخورم.

-خونه شما؟ منظورت خونه فرهاد فقیهه یا ..

-عموت خونه رو فروخت...فروشش طول کشید ولی بالاخره فروخته شد.

-اون خانومه چی؟ عذرا خانوم؟

-اونم رفت پی زندگیش دیگه. منظورم پیش مامان بزرگم ایناست...پنجشنبه ها دایی ها و

خاله ها و بچه هاشون سرازیر میشن اونجا...میای تو هم؟

-معلومه که نه!

یک حس خلاء دوباره میان جانم شکوفه میزند. مدتها بود که این حس را به کنج انبار خاک گرفته دلم سر داده بودم و همانجا روی زمین رهایش کرده بودم. مدتها بود که خلاء داشتن خانواده را زیر خروار خروار خنزر پنزر های بیهوده دفن کرده بودم.

-پس بذار حرفامو بزنم..ببین خاطره جون...اون ماهیانه ای که قراره از بیست و پنج سالگی به حسابت ریخته بشه و اون اموالی که عموت برات در نظر گرفته اینقدر هست که اولاً هر گریگ تشنه و طماعی رو به سمتت بکشونه و دوماً بتونه زندگی ت رو زیر و رو کنه...این اموال از اول دست من نبود..دست معتمد عموته...من تنها کارهای خرده حقوقی عموتو انجام

میدم... که بعد از حضور تو قرار شد چشم و گوش عموت هم باشم و از اوضاع واحوال خبر دارش کنم و حواسم بهت باشه مثل یه دوست واقعی... خب تمام تلاشمو کردم تا اینکه دکتر احتشام... همون وکیلی که پیشش هستم ازم خواست ادامه تحصیل بدم و کنارش پیشرفت کنم... مجبورم وظیفه ای که عموت بهم سپرده رو فدای این موقعیت عالی کنم..

-میخواهی مادر بزرگتو تنها بذاری

-قراره خاله کوچیکم با بچه هاش یه مدت بیان پیشش

میخواستم بگویم قرار است رابطه دوستی با من را هم فدای موقعیت کنی؟ اما ساکت می مانم. من آویزان حق نداشتم و ندارم او را فقط به خاطر پر کردن خلاء تمام تنهایی هایم معذب کنم..

نگاهش را روی سر و صورتم می چرخاند. نگاهش میکنم. به چشمانش زل میزنم. این بشر تمام حرکاتش دوستانه است حتی وداع کردن پراکنده اش هم یک جورایی خواهرانه است انگار!

از افکار جنسیتی ام خنده ام میگیرد و لبم کش می آید.

-این دفعه منو شبیه چی می بینی؟ اسمارتیس رنگی یا آدامس بادکنکی؟

سری به طرفین تکان میدهم: (حرفاتو تکمیل کن)

-من و تو همچنان در ارتباط می مونیم...

دستش به سمتم دراز میشود. اولین بار است که دستانم را میگیرد.

تکان میخورم. فرشته روی شانه ام غضب میکند و به سرعت دستم را عقب میکشم.

- تو مثل خواهر نداشته منی!... ازت انتظار دارم تو نبودم مثل گذشته ها برام حرف بزنی..یه حق برادرانه..

برادرانه!! حسی خاصی نسبت به این کلمه ندارم اما خاطره تاریخی هم نوعان میگوید که این کلمه، صورت مودبانه از سر باز کردن است... خنده ام میگیرد.

- چرا فکر کردی مجبوری بهم بگی برادرانه حواسم بهم هست؟

او هم میخندد: (گفتم یه وقت توهم اسب سفید و شاهزاده بر نداشته باشی)

- خیلی پرویی!!

- شوخی می کنم... میخوام نهایت ارداتمو بهت نشون بدم.. به سنم نمیخوره بگم پدرانه ولی اگه لازم باشه میگم پدرانه کنارت هستم..

- و من در قبال این همه حفاظت و حمایت جد و آبادی باید چه کنم؟

لبخند میزند: (تو هیچی! فقط صاف صاف راه برو و برام ایمیل بزنی و گزارش احوالات رو برام بنویس.. همین)

- که تو بذاری کف دست عموم؟ اونوقت تا کی این بازی مسخره ادامه داره؟

- تا وقتی بیست و پنج سانت بشه و تمام میراثتو کامل دریافت کنی...

روی صندلی ام جابجا میشوم و کامل به سمتش می چرخم: (پس شرط و شروطشه؟.. دو تا نکته اینجا خیلی تو ذوق میزنه.. یکی اینکه اگه من هیچ کدوم از الطاف اون دیکتاتور و نخوام



چی؟ و دوم اینکه عمو همه ش میگفت تو واسطه من و قیمم جدیدم هستی...حالا که واسطه خودش داره میره، تکلیف من و قیم جدید چیه؟)

-خب جوش نیار...اولا که من هستم اما یه کم دور...دوما میدونی که برای بالای هجده سال کلمه قیم به کار بردن صدق قانونی نداره...منظور عموت همون معتمدش بود که اموال تورو سپرده دستش..

-چقدر از این بازی متنفرم...

-تا یه سال خاطره!...

-من هیچی از اون نمیخوام...

-شاید بعدا نظرت عوض شه....وقتی بیست و پنج سالت شد و اونا بهت تعلق گرفت میتونی بخوای یا نخوای..اون مربوط به خودته دیگه که چه جوری با اموالت برخورد میکنی

چشمه‌ایم را روی هم فشار میدهم. چه بحث خسته کننده ، پراکنده و تمام نشدنی ای!

-باشه پدی!

-پس خیالم راحت باشه...

در ماشین را باز میکنم:( خواستی بری بگو پیام بدرقه ت...رسیدی شماره جدید تو بهم بده تا توتلگرام باهات در ارتباط باشم)

-تلگرامو ول کن فعلا...آدرس جدید ایمیل رو برات میفرستم..

سری بالا و پایین میکنم و پیاده میشوم.

- کجا حالا؟

- میخوام پیاده روی کنم.

- تنها؟

- نه با ارواح آلتی ای که حضور دارن!..

در را محکم می کوبم. عادت خوبیست برای خالی کردن حرص و عقده های تلنبار شده ام. کیف میکنم و لبخندی روی لبم می نشیند.

اخلاقم را می شناسد. نه برادرانه التماس میکند نه زنانه سماجت میکند. تک بوقی برایم میزند و من به آن سمت خیابان میروم.

دستهایم میان جیبم فرو رفته است و به سمت میدان قدم میزنم.

فکر و ذهنم مدام پیش عمویی ست که زندگی مرا میان تلاطمی انداخته است که حتی نمیفهممش... عین قصه شده است. فانتزی هایم بالا تر از خط هشدار است؛ مثل آلودگی این شهر!

عمویی زورگو و دور از دسترس... تنها دستهای بازیگردانش را می بینم... اینهم خنده دار است مرا یاد دستهای گلای می اندازد؛ ستاره منفی کارتن کاراگاه گجت!... ارتباطم با وکیل بلندپروازمان مثل ارتباط ممول و خانم کوچولو ست.. همان اندازه دوستانه و لطیف.. این هم خنده دار است.. افکارم در مورد عماد و فریده شبیه افکار سالی مک براید در مورد اطرافیانش هست همان اندازه خنثی و خوش بینانه!

دستانم را در جییم فرو میکنم و نگاهم را مستقیم به روبرویم میدوزم... روبرو بر خلاف تصور همگان آنقدر ها هم واضح و دیدنی نیست. میشود نگاه کرد و هیچ ندید. میشود پلک زد و باز هم چیزی جز گذشته ندید... عمویی که می توانست پدرانه تر برخورد کند و گنجشک سرما زده وجودم را به بدترین شکل تازیانه نزند!

قدمهایم به سمت حاشیه خیابان ملاصدرا کشیده میشود اما قدمهای خاطراتم میرود به همان تابستان داغ و همان روستای شمالی آبا اجدادی و همان ویلای بزرگ و سیاه!

''''''''''

یادم نمی آمد .. همه چیز در هاله ای از ابهام بود.. خواب یا رویا... دست و پا شکسته .. شاید درمانگاه بود یا بیمارستان و عق های پی در پی و بالا آوردنهایم... گنگ بود... پلکهایم سنگین بود... میان چله تابستان سردم بود. انگار که در دخمه ای مرطوب بودم... پلکهایم را چند بار باز و بسته کردم و کم کم به یاد آوردم که خبط بزرگی کرده ام .. یادم آمد که بریده بودم و خودم را خلاص کرده بودم.. یادم آمد و تمام تنم لرزید... چشمهایم را به زحمت باز نگه داشتم و به اطراف چرخاندم... باید می فهمیدم زنده هستم یا مرده... ترس رویارویی با حقیقت ، تن یخ زده ام را خیس عرق کرده بود... سرم را به زحمت بلند کردم تا اطرافم را ببینم... یک اتاقک سیمانی کوچک و یک پنجره در بالاترین نقطه از دیوارش که باریکه ای نور به داخل مهمان میکرد... شانه هایم را از روی سنگ سردی که زیرم بود بلند کردم... چشمهایم را ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم. .. این دخمه یک سکوی کاشی کاری شده باریک و بلند داشت و حجم زیادی پارچه سفید و پنبه که در کنجش جا گرفته بود و بوی تند چیزی تمام مشامم را پر کرده بود... به زحمت بدن سنگینم را بلند کردم و توانستم بنشینم... تمام فضای گلویم به آنی خشک شد . قطر های درشت عرق از تیره پشتم و از روی پیشانی ام قل

میخوردند و می افتادند. نمیدانم مرده ها هم ضربان قلب داشتند یا نه؟ اما ضربان قلبم آنچنان بالا رفته بود که حتی اگر زنده هم بودم تا عبور از مرز زنده ها فاصله ای نداشتم. با دستانی که می لرزید روی لبه سنگ مرطوب زیرم فشار آوردم تا عمق واقعیتش را با حس لامسه ام تخمین بزنم. مثل یک وان کم عمق بود؛ سرد.. مرطوب و سخت!

آنقدر از فضای مخوف و مسکوت غسلخانه ترسیده بودم که زبانم بند آمده بود و پاهایم بی حرکت شده بودند... مرده بودم و مرا اینجا رها کرده بودند؟ فرصت زندگی ام را با دستهای خودم از بین برده بودم؟ تمام شده بودم؟.. باورش سخت بود... باشی و بدانی هستی اما هیچ کسی تو را نبیند... چه حال تاسف باری دارند این مردگان!.. من هم به آنها پیوسته بودم.. من هم با اختیار خودم، خودم را از این دنیا بی نصیب گذاشته بودم.. وای بر من!.. وای بر من!!..

چرا هیچ کسی به سراغ این مرده نگون بخت و نادم نمی آمد؟ چرا مثل فراموش شده ها میان این اتاقک هراس انگیز رها شده بودم؟

با چشمانی که میان حدقه اش می لرزید دل به دریا زدم و به سمت بدنم نگاه کردم. ملحفه سفیدی دور تا دور پاهایم پیچیده شده بود و بالا تنه ام با همان پارچه ها خیلی بی دقت باند پیچی شده بود... دستهایم عریان نبودند. آستین لباس تابستانه ام تا روی آرنجم پایین کشیده شده بود و این یعنی تمام این سفید کاری ها روی لباسم انجام شده بود... اما... روی من زنده یا مرده؟

به خودم فشار آوردم تا بتوانم پاهای سنگینم را تکان دهم... شاید زنده باشم.. شاید به دنیا برگشته باشم و هیچ کسی نمی داند...  
پاهایم از شدت ترس تکان نمیخورد..

دستهایم را مقابل دهانم گرفتم. حرارت خفیفش گرم میکرد...نمیدانستم این یعنی زندگی یا همه مردگان اینگونه بودند!؟

اما من میخواستم زنده باشم..میخواستم باشم..میخواستم باشم حتی بدون آن عماد خودخواه و فریبکار!

عماد مهم نبود...حتی عمو هم مهم نبود..مهم من بودم که میخواستم باشم..کم کم یخم شکست و قطره های اشک تند و تند سقوط کرد و با هر ریزش نفسی به سینه سنگینم اضافه شد...نفس گرفتم..با ولع...من زنده بودم...نفس گرفتم و با تمام قدرتم جیغ زدم..جیغ زدم و ضجه زدم و التماس کردم تا کسی به دادم برسد.

نمیدانم زمان بر اساس چه محاسباتی می گذشت که میان گریه هایم فرهاد فقیه را دیدم که به سمتم دوید و مرا در آغوش کشید. بوی تنش را به مشام کشیدم و گرمای آغوشش کوره ای از امنیت شد..

-عمو..من زنده ام...من برگشتم..دوباره زنده شدم!

یادم نیست این کلمات را چند بار تکرار کردم که فرهاد لب باز کرد:( تو اصلا نمرده بودی دخترم...شستشوی معده ت رو یادت نیست..؟..جون سالم به در بردی..اما این تنبیه برای حماقتی بود که کردی..تا قدر زنده بودن تو بدونی!)

تمام اعضای بدنم چوب شد و کوره امن وجودش قطب جنوب و زمهریر بی منتهایش شد.

-چ..چی؟

لبخند قهرمانه ای کنج لبش بود.

-زندگی تو وابسته به هیچ خری نیست که با نبودنشون بخوای نعمت نفس کشیدنو از خودت بگیری!

عقب کشید. خیره نگاهم کرد:( از مش قدرت خواستم دو سه ساعتی تورو اینجا حبس کنم..)  
مش قدرت...همان که پیکر مرده های این آبادی را غسل میداد.همان مرد مهربان!؟

-بلند شو

دستش را دراز کرد و با یک حرکت ملحفه هایی را که دورم بود ، باز کرد و بلوز و شلوارم عیان شد.

-بلند شو!

میخواستم اما پاهایم حرکت نمیکرد...سلولهای مغزم هم بی حرکت بود.تمام وجودم شده بود یک سوال؛ چطور دلت آمد مرا تا سر حد مرگ بترسانی؟

بی حوصله شد. دستش را زیر پاهایم گذاشت و مرا بلند کرد. ..

-حتما یادت میمونه که اون عماد بی معرفت مثل خیلی از جوونکهای اطرافت ارزش گذشتن از زندگی رو ندارن!

یادم می ماند؟ حتما می ماند...خیلی چیزهای دیگر را هم به حافظه سلول های بدنم سپردم؛  
یادم مانده بود که تا سه ماه از شدت شوک عصبی پاهایم بی حرکت بودند و با جلسات پی  
در پی فیزیوتراپی کم کم جان گرفت...یادم می ماند؟! ...یادم مانده بود که عماد را برای  
ادامه تحصیل اجباری به شهرستانی فرستاده بود و عماد با سه ترم مشروطی و اخراج برگشته

بود... یادم مانده بود که بعد از بازگشتش پیچ پیچ های عاشقانه اش با فریده دختر همسایه و دوست من شروع شد... خیلی چیزها یادم مانده بود... خیلی ...

''''''

نگاهم را از قهقرای خاطرات تاریکم بیرون میکشم و به روبرویم نگاه میکنم. صدای بوق های پی در پی ماشینش تمام بندهای متصل به گذشته را بریده بود و حالا بیرون ماشینش ایستاده بود و با نگاه طلبکارش خیره ام بود.

-دلم نیومد تنها بذارمت... امشب مهمون ویژه مامان بزرگمی... پیر بالا!

\*\*\*\*\*

معذب نیستم.. میان آنهمه چشم کنجکاو و حرفهای صمیمی شان معذب نیستم و این مرا از خودم می ترساند! مرا مثل یک همسایه نزدیک یا یک همکلاسی پذیرفته اند.

-حالت خوبه؟

حواسم از سفره خودمانی اما رنگین روبرویم پرت میشود و میان چشمهای او می افتد.

-نکنه کلم پلو دوست نداری؟. خب اشکال نداره... زرشک پلو هم هست...

محبوبانه لبخند میزنم: (نه... دوست دارم.. دستتون درد نکنه)

-زندایی محدثه م اهل شیرازه... کلم پلو کار اونه.. اصلا کلم پلوهای شیرازی کلی با اینورا فرق داره..

پارچ دوغ را که می گذارند و سینی ته دیگ که دست به دست میشود ، تمام اهالی آشپزخانه می نشینند . سفره رسمیت پیدا میکند و دستها به سمت قاشق و بشقابها دراز میشود. صدای تق و توق برخورد قاشق چنگال به بشقابها آنهم با این حجم وسیع دلم را گرم میکند. حس خوشایندی میان رگهایم جاری میکند. دلم میخواهد منم قاشقی بردارم و بارها و بارها تعمدی به ظرفم بکوبم...هیچ صدایی دلنشین تر از همین خُرده ساده های زندگی مگر وجود دارد؟

-آقا هر کی قاشقت بیشتر از بقیه بخوره به بشقاب چینی ش، باید ظرفها رو به تنه بشوره! روانم پرید بابا!! آرومتر!! مگه از قحطی برگشتید!

نگاه همه به سمت دایی کوچک خانواده است. دختر کوچکش را روی پایش نشانده و آنقدر او را تکان تکان داده است که کم مانده است به اغما فرو برود.

-عباس !!

مادر بزرگ است که با اشاره ای به من او را متوجه لحنش میکند!

-من که حرفی نزدم.

نمیدانم پرویی ست یا منع دلم از حسرتی که تازه تازه کشفش کرده ام که باعث میشود بگویم: (من عاشق تلق تولوق بشقاب و کاسه ام...)

همه نگاه ها که به سمتم می چرخد ادامه میدهم: (خودم ظرفارو میشورم)

و اولین برخورد سهوی چنگال به بشقابم باعث میشود دلنگ دلنگی از برخوردهای تعمدی همراه با خنده و شوخی تمام فضای خانه را پر کند. طوریکه دیگر هیچ کس حریف خودش



هم نبود و اگر تعمدی هم نمی‌کوبید، سهوا از دستش سر می‌خورد و روی ظرفش می‌افتاد و  
دلنگ!

-خواهشا..خواهشا..به لحظه!

میان آن اشفته بازار نگاهها به کندی به سمت پدرام می‌چرخد. طوری قیافه گرفته است که  
انگار روی منبر ایستاده است.

-هیس!!..بچه‌ها هیس!!..آقای وکیل‌مون می‌خواد حرف بزنه

خاله بزرگ است که جو را ساکت میکند. اما همان دایی خوش‌مشراب می‌گوید: (میگن وکلا  
حرف مفت نمی‌زنن...داداش شروع نکرده بگو حساب ما چقدر میشه کارت به کارت کنیم)

-می‌خوام ماشینمو بفروشم...می‌دونید که مال یه خانوم دکتیره که فقط رفته  
مطب..بیمارستان...پاساژ..در بند...گالری‌های با کلاس...یافت آبادم واسه تعویض مبلش  
رفته و خلاصه خیلی تمیزه...گفتم قبلش تو خانواده مطرح کنم اگه خواهون نداشت بدم  
بیرون..کسی می‌خواد؟

-الهی عزیزم واسه سفرت می‌خوای؟ پول لازمی؟ جانم خاله..کاش داشتم بهت میدادم

-منونم خاله..تا این ماشینه هست زیر قرض نرم بهتره

-من می‌خرم...

به سمت مادر بزرگش می‌چرخیم.

-این قرتی بازی چیه مادر جون..بگو میخوای بهش پول بلاعوض بدی ..و گرنه ماشین به چه درد شما میخوره!

دایی کوچک ظاهرا همه حرفهایش را از بستر شوخی میگوید و می گذرد.

-میرم گواهینامم رو میگیرم تا چشمتون چارتا شه!

مادرش میداند چگونه از پس زبان او بر آید.

-باشه مامان بزرگ..مال شما..

پدرام این را میگوید و تشکری میکند و از سر سفره بلند میشود.

من هم خورده نخورده با غذایم بازی بازی میکنم و کم کم کنار میروم.

با وجود اصرارهایم برای ظرف شستن اما مهمان نواز تر از آنند که بخواهند بگذارند.

ناچار گوشه ای می نشینم.به ساعت نگاه میکنم .کم کم زمان خوابم فرا رسیده انگار ، که خمیازه های پی در پی ولم نمیکند.

-قراره نامزد شین؟

چنان از حرف خاله بزرگش که تازه کنارم نشسته است شوکه میشوم که به وضوح تکان میخورم.

لبم آنقدر کش می آید که انگار زیادی از بابت این نامزدی خوشحالم!

-نه...نه اصلا

- پس دوستید؟ آخه سابقه نداشته پدرام دوستاشو بیاره تو جمع خانواده

نگاهم با استیصال به سمت پدرام میچرخد. میان جمع مردان نشسته و چنان از زیر و زبر ماشینش حرف میزند که انگار خودش طراحی کرده و خودش هم ساخته است.

- نه.. من...

- میدونم شما موکلشید و اتفاقا از آشناهای دور پدر و مادر خدایبامر ز پدرامید....

- بله همینطوره

زبانم در برابر نگاه کنجکاو این زن میانسال کم آورده است و به سختی می چرخد.

- کاش قبل رفتن عقد می کردید

معذب میشوم... لبانم تکان میخورد اما صدایی در نمی آید... مرا اشتباه گرفته اند و این موضوع آنقدر شوکه ام کرده که زبانم نمی چرخد.

- ببخشید فضولی میکنم البته دخترم..

به زحمت تکانی به زبانم میدهم: (گفتم که رابطه ای بین ما نیست.. پدرام عین برادرمه)

لبخندی معنا دار میزند: (این حرفا واسه اوایل آشناییه.. فرمالیته ست.. دیگه ما گیس سفید کردیم عزیزم)

کم کم دارم داغ میشوم. تمام حواسم به اطراف است تا بینم کسی مکالمه آزار دهنده ما را می شنود یا خیر؟

تک سرفه ای میکنم. میخواهم نقاب خاطره زبان دراز را دوباره به چهره بکشم. لازمش دارم.  
 -عرض کردم خدمتون...هیچ رابطه ای به اون شکلی که شما می برید و می دوزید بین ما  
 نیست و...

میان حرفم گردن کج میکند و با خوشرویی می پرسد: (و نخواهد بود؟)

کلامم قطع میشود. کنجکاو و معطل نگاهم میکند.

-بین شما هیچ چیز نیست و نخواهد بود؟ درسته؟

نفسی رها میکنم: (بله...)

اما نمیدانم چرا جوابم تا این اندازه محتاط و مردد بر زبانم جاری میشود.

واقعیت این بود که پدرام با تمام محسناتش با تمام رفتارهای دوستانه اش ، خیلی بی دلیل،  
 کسی نبود که بخوام با او عاشقانه فانتزی برخورد کنم. جایگاهش خواسته یا ناخواسته چنان  
 محفوظ بود که هیچ مردی به پایش نمی رسید اما...

گرداندن سینی چای توسط پدرام بحث ما را پایان میدهد. در همانحال که آرام فنجان چای  
 را بر میدارم و می دانم نگاه دو سه نفری با همان برداشت خاله روی ماست ، با احتیاط و آرام  
 میگویم: (باید برم خونه!)

چشمی بر هم میزند و از من فاصله میگیرد.

هوای اتاق گرم شده است و کم کم این مقنعه خلقم را تنگ میکند.

نمیدانم مقنعه است یا ...شاید ....

نگاه زیر چشمی به خاله بزرگش می اندازم. مرا و کنکاش در احوالات ما را رها کرده و حواسش پی برادرزاده دو ساله اش است.

نفسی می گیرم.

نگاهم با احتیاط به سمت پدرام میچرخد. معذبم کرده اند. نگاهها دیگر آن نگاههای قبل شام نیست. انگار حدسیات و پیش بینی های خاله به باقی اعضا هم سرایت کرده است.

-خب پدرام جان؟

نگاهها به سمت شوهر خاله سن و سال دارش بر میگردد

-قراره به سلامتی با هم برید فرانسه؟

نفسم گیر میکند. این انسانهای گذشته نمیتوانند کمی متفاوت تر تحلیل کنند!؟

ابروهای پدرام بالا میرود و قبل از اینکه حرفی بزند مادر بزرگش می گوید: (بچه مو معذب نکنید!.. من مال عهد دقیانوسم شما ها اونوقت اینطوری گز می کنید و می بُرید!؟) نگاهش به سمت من میچرخد: (این دختر عزیزم، خواهر نداشته پدرامه..)

نفسم رها نمیشود. بیشتر گره میخورد و حجم دار میشود.

مگر این پوزخندها جمع شدنی است!؟

ناچارم بلند شوم. هیچ دوست نداشتم جمع دوستانه و صمیمانه آنها به این سمت کشیده شود.

-با اجازه تون من رفع زحمت میکنم. بابت پذیرایی تون و پذیرفتن من تو جمعتون ممنونم..

و حتی صبر نمیکنم جوابی بشنوم. کیفم را به آغوش می کشم و به سمت در میروم.

میدانم خواهر - برادر کردنهای آدمها، مودبانه ترین راه دور کردن مگس های مزاحم است. نمیدانم از اینکه خواهر نداشته او باشم خوشحال میشوم یا غمگین؟ اصلا نمیدانم جایگاه من برای او چگونه است؟ حتی نمی دانم او را در کدام سلول قلبم بگذارم؟ برادرم باشد؟ خواهرم؟ دوستم و یا شریک زندگی ام؟

حیات وسیع را رد میکنم و به در رسیده ام.

چهره پدرام و تمام خاطراتش مقابل چشمانم جریان می گیرند.

این پسر در همین مدت کوتاه جایی میان زندگی ام پیدا کرده بود که انکارنشدن بود! ..اما...پر از اما و اگر!!

-کجا؟

به سمتش می چرخم. پشت سرم دویده است انگار.

-باید زودتر برگردم خونه

-می رسونمت

لجاجت نمیکنم.

-ممنونم

\*\*\*\*\*

ذهنم پیش پدرام است.. پیش سکوتش در ماشین... اصلا نخواست بداند یا اصلا نفهمید که چرا معذب شدم و فرار کردم... موزیک ملایمی گذاشت و روی فرمان ضرب گرفت و مرا به خانه ام رساند.

ابرویی بالا می اندازم و کلید را میچرخانم و وارد آپارتمانم میشوم اما هنوز در را نبسته ام که صدایش مرا در جای خودم چند سانت به هوا می پراند.

-شب به خیر-

حدقه چشمانم متعجبم بالا می آید.

-میشه پیام تو؟

چند ثانیه نگاهش میکنم. چند ثانیه طول می کشد تا زبانم حرکت کند و حروف را کنار هم بچیند: (..به...به...ساعتتون...)

لعنتی!! باید فکری به حال این لکنت بی محل بکنم احتمالا!

پلکهایم را روی هم فشار میدهم و میگویم: (به ساعتتون نگاه کردید؟ به نظرتون الان موقع خوبیه برای مهمونی رفتن؟)

لبخند کوتاهی می زند. سماجت و یکدنگی از چشمانش آویزان است.

-فکر کن شب نشینی شب چله ست!

و تنه ای به در میزند و وارد میشود.

-کفشاتون!

خنده ام میگیرد؛ از خودم، از تفکراتم که قبل از هر خطری، آنچه اولویت دارد تمیزی خانه اش هست و بس!

کفشهایش را میکند و قدمی میان خانه ام می گذارد. در را بدون اینکه کامل ببندم به چهارچوبش نزدیک میکنم.

دست به کمر میان خانه ام ایستاده است و به اطراف گردن کج میکند.

-جای خوشگلیه اما نه به خوشگلی صاحبش!

تملقش خیلی نچسب است! چشمانم را چپ میکنم و با تمسخر می گویم: (بر منکرش لعنت!)

صدای بلند قهقهه اش که بلند میشود هر دو دستم را روی هوا پرت میکنم و بال بال میزنم و میگویم: (هیس!! چه خبره...) لبهایش که نصفه نیمه جمع میشود، با تحکم اضافه میکنم: (امر تونو بفرمایید و سفره شب چله تونو ببرید خونه خودتون!)

خودش را روی تک مبل پهن و محبوبم می اندازد..همان مبل کرم قهوه ای که با لاک سبز روی جیرش خالهای درشت نقاشی کرده ام و آنقدر قیافه اش منحصر شده که تنها خودم هستم که برایش پرپر می زنم.

دستانش را به اطراف باز میکند و با اعتماد به نفس کامل چنان شاهانه می نشیند که انگار اوست که میزبان من است!

-گفتم امر تون؟

-میخواستم باهات صحبت کنم



-نصفه شبی؟

-کار من نصفه شب یا کله صبح نمی شناسه..

با حرص نفسی به بیرون فوت میکنم: (پس بازم من متهمم الان بازجوییه؟)

سری بالا و پایین میکند.

-آدرس اینجا رو کی بهتون داده؟ در پایینو چه جوری باز کردید؟

-در پایینو؟ زنگ اون خانم مسن رو زدم نپرسیده باز کرد منتظر کسی بود انگار...بعدم فکر

میکنی آدرس پیدا کردن کاری داره؟

سوال مزخرفی پرسیده بودم. پلیس جماعت به اشاره ای دنیا را شناسایی میکردند من که

دیگر عددی نبودم.

نگاهم را با کلافگی به اطرافم می چرخانم و بعد به کیا زل میزنم: (میشه بگید الان من چه

غلطی کردم که شما اینجا بید؟)

آرنجهایش را روی زانوهایش می گذارد و به جلو خم میشود.

چند ثانیه بدون پلک زدن نگاهم میکند. میخواهد معذبم کند. این خاصیت اوست شاید.

-نکنه برای پیام جاسوسی میکنی؟

یکه میخورم آنهم به اندازه ای که تلو تلو میخورم و بدنم را با آویز کردن به بدنه جا کفشی

مهار میکنم.

-چی؟ چی؟

-برای چی باز رفتی اونجا پس لعنتی؟

-شما واسه من به پا گذاشتید یا واسه اون بدبخت؟

با غیظ بلند میشود: (خری تو؟ نمی فهمی چی بهت می گم؟..میخوای یه روز به خودت بیای بینی وقتی از خونه این یارو زد ییرون دویست سیصد گرم مواد تو کوله ت جاساز شده و نخواستی شده ساقی باندشون؟ اونم کی؟ وقتی مثلا داشتی با پسرش گل می گفتی و گل می شنیدی!)

توهینش از پیش بینی عقوبت ترسناکم ، ناراحت کننده تر است.

دستهایم را کنار بدنم مشت میکنم: (اگه اینقدر راجبشون مطمئنید پس چرا دستگیرش نمی کنید هان؟.....)

با حرص فقط سری تکان میدهد. انگار بخواهد بگوید تو نفهم تر از آنی که خیلی چیزها را بفهمی!

کلافه اضافه میکنم: (بعدم ، پیام به من آسیب نمی رسونه)

می خندد..عصبی و با ریشخند می خندد: (پس عاشق چشم و ابروته!)

-نخیر!

قدمی به سمتم می آید و موشکافانه نگاهم را دور می زند: (باید عاشق باشی که مثل کنه چسبیدی به اون خونواده!)

-گفتم خیر!!..من فقط نگران اون بچه م..اون بچه و مادرش!

-من خودم ختم روزگارم..

چرا بغض کرده ام؟ چرا حرفهایش گران تمام میشود؟

چرا طوری نگاهم میکند انگار که تا ته آینده رفته است و برگشته است؟

-فقط یکبار دیگه اون اطراف دیده بشی بازداشتت میکنم و یه پرونده قاچاق مواد برات

میسازم این هوا..یه جوری که بی گناه تا پای دار بری و از وحشت اعدام اسمتو فراموش کنی

بغضم را به پایین قورت میدهم اما مرام ندارد و باز بالا می کشد.

-چ..چ..چ..چرا؟

جلوتر می آید . حالا سینه به سینه اش ایستاده ام.

-چون پیامو دار و دسته ش رو می شناسم...

از کنارم می گذرد.

کنار در می ایستد:( چون یه روزی پیش مادرم بودی..چون غریبه نیستی..چون توی نادون

جزء آشناهام به حساب میای متاسفانه!)

و وقتی در را به هم می کوبد متوجه رفتنش میشوم و به سمت در بر میگردم.

چرا دلم گریه میخواهد؟ چرا حس میکنم خاطره امشب خیلی بی پناه است؟ چرا حس میکنم

درست از سر صبح امروز هوای دلم مه آلوده و برگهای وجودم شبنم زده است!؟

در خانه را قفل میکنم و به سمت اتاقم میروم و لباسم را با بی حالی عوض میکنم...  
 دلم همسو با چشمهای ابری ام به سمت مادرم پرواز می کند. ..مادر تنها کسی که وقتی دلت  
 بارانیست هوایش را میکنی!..

نمیدانم وقتی مرا میان آغوشش میگرفت به این فکر میکرد که روزی برسد که دخترش  
 حتی شانه ای برای گریه کردن نداشته باشد!..

با حرص لبهایم را روی هم فشار میدهم نمیخواهم همپای شکستن بغضم کش بیایند و کج  
 و کوله بشوند.

کاش هیچوقت پلیس نبودند! کاش حداقل وقتی بچه دار شده بود ، استعفا میداد..کاش کمی  
 دلش برای شبهای بی مادری یک دختر به رحم می آمد...دختری که تنها از دار دنیا یک مادر  
 میخواهد و بس!

خودم را روی تختم می اندازم و نگاهم به تقویم بالای سرم می افتد. عادت مرتاض گونه  
 ایست که تقویم با برگهای درشت می گیرم و با هزار مکافات روی سقف بالای تختم می  
 چسبانم .

به علامت درشت " پی " که روی دو روز آینده حک شده است نگاه میکنم. پس این همه  
 جوش و خروشِ دل بی حکمت نیست...دلیلِ فیزیولوژیکی دارد!!

بیخود نیست که حتی پای لنگ مورچه آشپزخانه مان هم ، اشکم را در می آورد...بیخود  
 نیست که دلم میخواست با سورن مزه پران کلاسم تا سر حد اخراجم کل کل کنم!..

اشکهایی که در لانه چشمانم رسوب کرده خشک میکنم و کتابی از قفسه کنار تختم بیرون می کشم و نگاهم را میان کلماتش آنقدر می چرخانم تا مطمئن شوم برای ورود به دریچه خواب تنها چند ثانیه زمان باقی مانده است.

\*\*\*\*\*

جمعه ست و صبحهای کوتاه و غروبهای طولانی اش.

روی زمین نشسته ام و زانوهایم را به بغل کشیده ام. چانه ام روی زانویم سنگینی میکند و استخوانش درد میگیرد اما همانطوری از در باریک شیشه ای تراس به کوههایی که نمی بینم زل زده ام.

دور تا دورمان ساختمانهای بلند رشد کرده اند و هیچ منظره ای برای دیدن وجود ندارد هیچ، که باید با پرده های ضخیم محدوده خانه مان را بپوشانیم تا حتی روزنه ای هم ، برای ورود آفتاب باقی نماند.

بی حوصله پاهایم را دراز میکنم . دستم را ستون میکنم و پشتم میگذارم و رویش لنگر می اندازم.

تلفنم روی ویبره ست. صفحه اش روشن خاموش میشود و ویز ویز میکند.

سورن است و پر حرفی هایش...

(سلام استاد..خوبید؟ هفته دیگه جمعه پایه اید بریم کوه با بچه های کلاس..؟)

جمعه دیگر؟.. این جمعه را چطور پر کنم؟ جمعه های خالی گذشته را چطور پر کرده بودم؟ یادم می آید آنقدر دغدغه رزق و روزی داشته ام که جمعه هم مشغول کار بوده ام اما حالا که نه غصه کرایه خانه دارم نه فکر و خیال شکم خالی، جمعه هایم عذاب آور شده است.

شاید بهتر است عادت قناعتم را کنار بگذارم و بیشتر خرج کنم تا بلکه همین حقوق محدود هم کم بیاید و مجبور شوم روزهای تعطیل را کار کنم.

برایش مینویسم: (با بچه های کلاس یا با عسل اینا؟)

بلافاصله جواب میدهد: (خانوم م م م!! ده نفری میشیم.. عسل نفر دهمه!)

لبخند میزنم. طفلک دختر چشم سبز مردم که نفر دهم لیست این پسر سر به هواست!

تند تند روی حروف را لمس میکنم: (حالا تا هفته بعد .. کی مرده کی زنده ست!)

آنقدر جوابش سریع می رسد که تعجب میکنم.

(صد ساله بشید ایشالا ... با اجازه)

جوابی نمیدهم و دوباره به همان حالت قبل بر میگردم و حواسم رابه بیرون میدهم.

به خانه های روبرو زل زده ام . شیشه ها رفلکسند و امیدوارم داخل خانه ام دید نداشته باشد و گرنه با این بلوز بلند یاسی که روزی بادمجانی بود ، با شلوار گشاد قهوه ای رنگم و با موهایی که مثل سامورایی ها بالای سرم بسته ام از جاذبه های توریستی این شهر دود زده محسوب می شدم.

همانطور که نگاهم به بیرون است یاد سهراب می افتم. پسر همسایه روبرویی؛ خانه اسفندیاری ها!...بی دست و پا و ساده به نظر می رسید و من چقدر در خیالم برای او و زندگی اش داستان بافته بودم...عادت درست یا غلطی بود؟ اینکه برای آدمهای دورت قصه سر هم کنی و به آدمکهای قصه ات جان بدهی؟

نگاهم به سمت گوشی ام میچرخد. شماره شکوفه را میگیرم. نمیدانم روزهای تعطیلم آنجا کار میکند یا نه؟

همین که بوق اول میخورد. گوشی را بر میدارد.

-جانم؟

صدایش بی اندازه تو دماغی و بم است.

-سلام...خوبی شکوه؟ سرما خوردی انگار؟

صدای هق هقش که بلند میشود بند دلم پاره میشود و سر جایم سیخ بلند میشوم:( چی شده؟ شکووه؟)

-خاطره!..آخ خاطره!

دریچه قلبم از باز و بسته شدن وا مانده و نفسم حبس شده است.

-سیما...سیما رفت!

پاهایم سست میشوند و فرو می افتم.

غروب جمعه نرسیده ، روزم غروب کرده است...

تنها چهره نوید است که مقابل چشمهایم نشسته و مثل من بی مادر زانوی غم بغل کرده و اولین جمعه سیاهش را تجربه میکند.

-دارم میام

این را می گویم و نمیدانم با چه سرعتی رخت سیاه می پوشم و از خانه بیرون می زنم.

برای اولین سواری دست بلند میکنم. "دربست" می گویم و سوار میشوم.

خیابانهای ظهر جمعه خلوت است و زودتر از محاسباتم به خانه آنها میرسم.

اعیان نشین نیستند که در و دیوار چند کوچه بالاتر و پایین تر با پارچه ها و بنرهای سیاه پوشیده شده باشد. کوچ کردن در این محله ها بی هیاهو و غریبانه ست. طوری می روند که هفت روز بعد انگار هیچوقت نبوده اند.

کرایه را حساب میکنم و از ماشین پیاده میشوم. آب گلویم خشک شده است.

تنها رفت و آمد محدودی از زنان سیاه پوش همسایه را می بینم و وقتی وارد کوچه بن بستشان میشوم پیام را می بینم که روی پله کوتاه در چند خانه آنطرف تر نشسته و نوید را روی پاهایش نشانده و سرش کنار گردن او خم شده است.

یادم می رود کجا هستم و آیا باید باشم یا نباشم؟ تنها التماس نگاه سیما را می بینم و کودکی که مات و مبهوت و شاید بی خبر از مصیبتش، به عروسک دخترانه میان دستهایش زل زده و موهایش را نوازش میکند.



به سمتشان قدم تند میکنم و حتی به دو نفری تنه می زنم و بی توجه به صدای شیون شکوفه از کنار در خانه شان می گذرم و زیر لب چند بار نوید را صدا میزنم.

وقتی کنارشان میرسم سر سنگین پیام بالا می آید. نگاهش دو عقیق سرخ است!.. به خون نشسته و مصیبت زده!...

-س.. سلام!...ت.. تسلیت میگم

جانم در میرود تا از میان ورم های گلوی بغض کرده ام این دو کلمه را بر زبانم جاری کنم. تنها سری بالا و پایین میکند.

معطل نمیکنم و وقتی نگاه نوید به سمتم میچرخد روی زانو می نشینم و نوید را از روی پای او بر میدارم و به آغوش می کشم: (عزیزم...)

سرش را روی سینه ام می گذارم و موهای بلند و حالت دارش را بارها می بوسم.

-عمه داره از صبح جیغ میزنه!

-عزیزم...

سرش را بالا می آورد و نگاه میکند: (عروسکمو دیدی؟)

بغضم را به زور قورت میدهم و لانه نگاهم را به اطراف می چرخانم تا نگذارم اشکی چکه کند.

دوباره نگاهش می کنم و می گویم: (مگه تو دختری! عروسک بازی!!)

کودکانه میخندد: (نه..من دختر نیستم دخترا پنیرن دست بزنی می میرن!)  
لبخند میزنم. از آن لبخندهایی که هر گوشه لب و زنه ای بیست کیلویی آویزان است و  
سخت به اطراف کشیده میشود.

-اینو عمه داده...میگه فرشته هایی که مامانو بردن، اینو گذاشتن رو تختش که من باهاش  
بازی کنم..

هر چقدر هم پلکهایم را ثابت نگه دارم که سست نشنود و دروازه شان باز نشود ، نمیشود.  
قطره درشت اشکم می چکد.

-موهاشو نگاه!...قرمز یواشه!..

فسقلی با همان لحن کودکانه با تمسخر اضافه میکند: (همون صورتی دخترا!)

دوباره سرش را می بوسم: (اینجا سرده...)

نگاهم به سمت پیام می چرخد. ایستاده و به روبرو زل زده و به هیچ چیز نگاه نمی کند.

دو سه مردی به طرفش می آیند و من بلند میشوم و دست نوید را می گیرم و به سمتی دیگر  
می برم. نمیخوام میام جیغهای شکوفه و دو سه زنی که احتمالا از بستگان اویند، نوید را میان  
خانه ببرم. اما هوا سرد است و آفتاب ظهرگاهی هم نمیتواند تن بی پوشش نوید را گرم کند.  
دماغ کوچکش قرمز شده است و مرتب محتویاتش را بالا می کشد.

-نوید جان!

سرش بالا می آید. کاملاً خم میشوم و مقابل نگاهش میگویم: (میخواهی بهت دستمال بدم فین کنی؟)

شانه ای بالا می اندازد: (دوس ندارم اصلاً..)

دستم را زیر چانه اش می گذارم و صورت فرشته گونش را نرم به سمت خودم می چرخانم: (میدونی تو دماغت الان چیا هست؟)

-عَن دماغه دیگه

ابروهایم بالا میرود...سادگیِ پسرانه دارد..بی تکلف!

-نه عزیزم...اسمش اونیه که تو میگی نیست...فکر کنم تو دماغ پسر تمیز و با ادبی مثل تو، واکس وینگه!!

ایندفعه اوست که چشمانش گرد میشود.

-چی وینگ؟

توی ذهنم از گنجشک کوچکی که نام واکس وینگ را یدک می کشد عذرخواهی میکنم و رو به نوید متعجب و کنجکاوم میگویم: (واکس وینگ..الان واکس وینگهای دماغت دارن اونجا سُر سره بازی میکنن..هی میرن بالا هی میان پایین)

غش غش می خندد طوریکه نگاه پیام و مردهای اطرافش به سمتان می چرخد.

-مگه اونجا پارکه؟!؟

با نگاهش دارد مرا مسخره میکند و روجک بی خبرمان!

-یه دستمال بهت میدم فین کن توش خودت میفهمی اونجا چه خبره!

دستمالی از میان کیفم بیرون میکشم. موقع خروج از خانه یک مشت دستمال میان کیفم چپانده بودم و تا برسم نصفش را خرج اشکهایم کرده بودم.

تا نوید واکس وینگها را خارج کند. فرصت دارم به داخل خانه بروم و برگردم.

پیام هنوز نگاهش به ماست. با چشم به نوید و بعد به در خانه اشاره میکنم.

سری بالا و پایین میکند.

-نوید جون الان میام

من میروم و با قلبی که به واسطه فریادها بر و بُنم را می لرزاند قدم به داخل خانه سیاه پوششان می گذارم.

شکوفه با دیدنم ، آغوش باز میکند. میان آغوشش فرو میروم و او ضجه میزند: (نویدم بی مادر شد..برادرم...آخ نویدم!)

سوختن او هم مادرانه ست!

اشکهایم بی وقفه می چکند.

-آروم باش عزیزم..آروم..

از آغوشش بیرون می آیم و چند دقیقه ای گوشه ای می نشینم اما تمام حواسم به نوید کوچک است.

بیرون می روم واو را روی همان پله می بینم که ایستاده و به دخترکی همسن و سال خودش پرخاش میکند: (جای خودمه!) او هم میگوید: (درِ خونه خودمونه عنتر!)

به سمتشان میروم. دست نوید را میگیرم: (بیا با من میخوام بهت یه جایزه بدم)

بی هیچ مقامتی همراهم میشود اما حواسش هست که توهین آن دختر بچه را بی پاسخ نگذارد و همزمان که دارد از کنارش می گذرد گل سر روی موهایش را به چنگ میگیرد و چنان میکشد که موهای دختر هم کشیده میشود و بعد از صدای جیغش رهایش میکند.

-نوید!!

سرعت قدمهایم را زیادتر میکنم و همانطور که به سمت سر کوچه میروم سرم مثل بشقاب ماهواره به اطراف می چرخد تا پیام را بیابم. اما آنچه می بینم مجسمه ای سنگی از مردی سیاه پوش با عینک آفتابی تیره است که دست در جیب پالتویش کرده و بیست متر آنطرف تر ایستاده و رویش به سمت ماست.

به سرعت می ایستم. این مرد همه جا هست و ...من هر جایی که نباید باشم هستم!

از ترس اینکه مبادا دوباره به سراغم بیاید راهم را به سمت مخالف کج میکنم و پیام را می بینم که با عده ای دست میدهد.

میخواهم صدایش کنم اما نفسم با دیدن کیا پس رفته است و با اینکه لبهایم باز میشوند صدایی در نمی آید. خوشبختانه پیام متوجه ام میشود و بعد از چند ثانیه به سمتم می آید.

چند بار آب گلویم را قورت میدهم تا حنجره ام تر شود و راه نفسم هموار.

-من.. دارم ..میرم.

-زحمت کشیدی..

-..میگم...میخواستم ببینم...میتونم یه چند روز نویدو پیش خودم نگه دارم تا..تا این شیون

زاری ها تموم بشه...بچه می ترسه

نگاهی به نوید میکند که مرتب به من میگوید:( جایزه چی شد؟)

-نه...

دست نوید را از میان دستم خارج میکند:( فرار کنه که نفهمه چی شده؟)

-نه..نه..منظورم این نیست...آخه..با این جیغ و دادا بچه جرات نداره بره تو خونه...هوا هم

بیرون سرده...

-ممنون...لازم به زحمت شما نیست

و دست نوید را می کشد و به سمت دیگر میبرد:( خاله جایزه تو داده دست من ..بریم بهت

(بدم)

چند قدم به دنبالش میروم:( آقا پیام!)

می ایستد و به پشت سرش نگاه میکند.

-شکووه شماره منو داره..هر وقت لازم دونستید که به من زحمت بدید بهم زنگ بزنید

این را میگویم و به سمت مخالف می چرخم و با قدمهای کندم به سر خیابان میرسم و تمام حواسم هست که با آن مجسمه سنگی که لحظاتی قبل کمی دورتر ایستاده بود و الان خبری از او نیست ، روبرو نشوم.

بی جهت استرس گرفته ام. حسم شبیه دانش آموزی است که دور از چشم ناظم از دیوار مدرسه بیرون پریده است و حالا درست پای دیوار وقتی پاهایش روی زمین می چسبد ، مسئولین سیبل در سیبل صف کشیده اند.

دستم را روی قلبم می گذارم و می گویم: (گور بابای داش چنگیز...قربونت برم فرنگیس) نمیدانم از کی، از ده سالگی یا سیزده سالگی هر بار که خواسته ام بی خیال چرخ و فلک بد یمن بشوم، چنگیز مغول در نظرم آمده که شکستش داده ام و اسبش را برداشته ام و با فرشته ای که هیچگاه نمی بینمش اما بالهای وسیعش تمام افق را پوشانده، تاخته ایم و رفته ایم...شاید یک جور رویای کودکی باشد...گاهی محرومیتها و ترسها آدمها را تخیلی تر از خود تخیل بار می آورند.

نگاهی به پشت سرم میکنم. کیا مثل شیاطین همه جا ظاهر میشود. قدم هایم را تند تر میکنم. میدانم عقوبت این نافرمانی از اخطارهای پی در پی یک پلیس ، ترسناکتر از رویارویی با مردگان است...وای که فرهاد!! تو مرا برای تمام عمر از فعل مردن و از سایه مردگان ترسانده ای!

عینک آفتابی ام را که ساعتهاست روی پیشانی ام آفتاب میخورد، پایین می کشم. اینطوری میتوانم راحت تر نگاه ترسیده ام را به اطراف بچرخانم و با حضور ناگهانی کیا غافلگیر نشوم.

-وای دَدَم وای!!!

قلبم و پاهایم همزمان می ایستند. اتومبیلش با سرعت از کنارم رد میشود و ناگهانی ترمز میکند.

زبان وِروره جادویم در برابر این غول دیکتاتور خیلی کوتاه و آکن است.

-گور بابای داش چنگیز..قربونت برم فرنگیس...گوربابای داش چنگیز..قربونت برم فرنگیس

نفسم رها میشود. کمی سر حال تر می شوم. نگاهی محتاطانه به پشت سرم می اندازم. ...با اینکه خانه آنها را نمی بینم اما رد حواسم را به نوید می دهم. میخواهم یادم بیاید که تا همین لحظات قبل درگیر بغض سنگینی بودم که مرا به خاطره های بی مادری ام می بُرد. میخواهم یادم بیاید که اگر اینجا هستم به حکم فطرت مادرانه ام هستم حتی با اینکه مادر نیستم.

این افکار نیرویم را بیشتر میکند. حالا میتوانم به سمت ماشینش بروم...میدانم از میان آینه با چشمان دریده کم مانده است تکه پاره ام کند!  
کنار پنجره که میرسم. شیشه آرام پایین می آید.

-سلام...

سری بالا و پایین و در را به رویم باز میکند.

عینک تیره اش نمی گذارد خشم نگاهش را بخوانم. پس جسارتم بیشتر میشود و با احتیاط می گویم: (زحمت نمیدم)



کف دستش را میان فرمانش می کوبد.

-یا پیغمبر!

معطل نمیکنم و سوار ماشینش میشوم و چنان لاستیک ها را از روی زمین میکند انگار گوریل انگوری ماشین را بلند کرده است و چند متر آنطرف تر گذاشته است.

-کمر بندمو ببندم تا منو به کشتن ندادید!

فقط نیم نگاهی خرج من و دستهایی میکند که به سمت کمر بند می رود و از غلافش بیرون می کشد.

-بهر حال شما هم جوونید و جوونا خامن و عشق سرعت...یهو دیدی کوییدیم جایی و قبل از اینکه بریم مرحله بعد گیم اور شدیم!

کنایه ام به سن و سالش حتی اخمی بر چهره اش هم نمی آورد. مثل یک تندیس تزئینی به روبرو زل زده است.

از زبانم مایه می گذارم که جو ترسناک مجسمه سنگی و عینک تیره اش را بشکنم اما او نه حرف میزد و نه عکس العملی نشان میدهد. تنها کف پای راستش هست که پایین تر و پایین تر می رود و میان کوچه های باریک و قدیمی این محله چنان می تازد که انگار قرارست در ۶۰ ثانیه بانک آنسوی شهر را بزند!

دستم را به دستگیره در قلاب میکنم و بدنم را محکم به صندلی پشتم تکیه میدهم.

-مدل های پرتره هم یه نفسی می کشن...شما هم بکش، نقاشی هنرجوها خراب نمیشه!

بالاخره سرش را به سمت می گرداند و لبخند کجی روی صورتش جا می اندازد و دوباره به روبرویش زل میزند. حالا که وارد خیابانهای اصلی شده ایم سرعتش را تا حد سرعت مجاز پایین می آورد و انگشتهای منقبض من کمی شل می شوند و دستگیره را رها میکنم.

-اووف...

نفسم که کمی سبک میشود به دفاع از خودم بر می آیم:(خیلی برای نوید ناراحت شدم...یک لحظه صورت معصومش از جلوی چشم دور نمیشه...)

ظاهرا روزه سکوت گرفته و قرار نیست حرف بزند. چه بهتر!

رویم را به سمت شیشه کنارم می چرخانم و ادامه میدهم:(بی مادری خیلی سخته...شاید هیچ غمی به پاش نرسه..مخصوصا وقتی هنوز بچه حتی برای رفع روزمره زندگی ش به مادرش نیاز داره...وقتی از خواب بلند میشه، اول میگه مامان!...وقتی میخواد صبحونه بخوره، میگه مامان...وقتی میخواد دستشویی بره، میگه مامان...وقتی میخواد شلوارشو پاش کنه، میگه مامان...وقتی میخوره زمین میگه ،مامان...وقتی خوابش میاد میگه ،بغل مامان...وقتی گریه میکنه ، میگه بغل مامان...)

بغض میکنم و می گذارم رها شود و بشکند.

-نوید از امروز به بعد تو هر جمع زنونه ای دنبال مامانش می گرده...هر وقت هر کی ناراحتش کنه می دونه یه طرفی تا مامان و آغوشش رو پیدا کنه...از امروز به بعد همه کنجهای خونه و پشت پرده ها همیشه پر از خاطره های کز کردن و گریه کردنهای یواشکی

ش...نوید از امروز به بعد به هر مادر و فرزندی با حسرت نگاه میکنه...از امروز به بعد هر بچه ای بگه مامان، اون تو خودش جمع میشه...

اشکهایم چنان تند تند می چکند که انگار این چشمه مدتها بوده در انتظار شکافتن پوسته زمین بوده است و امروز از زیر سنگها بیرون زده است.

بسته دستمال کاغذی را مقابلم می گیرد . تند تند برگه ها را بیرون می کشم و عینکم را روی فرق سرم سُر می دهم و اشکهایم را پاک میکنم. اما پاک نمی شوند. دلم میخواهد پاک نشوند. دلم میخواهد همپای درد همه بچه هایی که تو اوج نیاز ، فرشته محافظشان را از دست داده اند گریه کنم.

یاد خودم...یاد وقتی که هفت ساله بودم...مگر چند سالم بود؟ وقتی وارد مدرسه شدم نه پدری همراهم بود نه مادری...جشن شکوفه ها بود...اما من نه شکوفه بودم نه غنچه...من یک تنه تنومند درخت بودم که تمام تنم پر از شیار درد بود..

وقتی دوازده ساله بودم...وقتی حرفهای دخترانه ام را به یک زن می توانستم بگویم...وقتی میان دستشویی مچاله و هراسان به پایین نگاه می کردم...وقتی رنگم پریده بود و نمیدانستم چرا...

آه...مرثیه ها و غزلهای بی مادری هیچوقت تمامی ندارد..هیچوقت

-مرگ دست خداست

سکوتش را میان حق هقهای خفه ام می شکند.

بدترین قسمت زندگی دست بهترین قسمتش بود!!..

کنار می کشد و می ایستد. کمر بندش را باز میکند و کامل به سمت می چرخد. سرم پایین است و میدانم چشمهای پف کرده و بینی قرمز منظره جالبی برای تماشای یک مرد عبوس نیست.

مدتی نگاهم میکند و بعد پیاده میشود و وقتی برمیگردد بطری آب معدنی میان انگشتانش است.

-یه کم آب بخور!

بدون اینکه نگاهش کنم بطری را از میان انگشتهایش بیرون می کشم و میخواهم در و کیوم شده اش را باز کنم اما باز نمیشود. کلنجارم بی حاصل است. بطری را از دستم میگیرد و بازش میکند.

-با اینهمه پهلوونی... روت خیلی زیاده!

بطری را از دستش میگیرم و چند جرعه می نوشم.

لبهای مرطوبم را خشک میکنم.

-نهار خوردی؟

دیگر نمیتوانم دیدن چهره متفاوت او را از دست بدهم، سرم را بالا می آورم و با تعجب به او نگاه میکنم. عینکش را پشت فرمانش گذاشته و با چشمانی خسته به من زل زده است.

انتظار همه چیز را داشتم غیر از دعوت به نهارش!

-منظورتون نهار تو بازداشتگاه؟

می خندد: (اون که آب خنک تو بازداشتگاهه...بماند به وقتش)

ابرویم بالا و پایین میشود. این مرد از آن دسته ها آدمهایی ست که میتواند خنده خنده سرت را بُرد!

میگویم: (من موقع نهار خوردن عادت ندارن حرف بزنا)

-قراره گوش کنی

-نه اونجوری هم زهر مارم میشه

تنها نگاهم میکند و بی هیچ حرفی فرمان ماشین را می چرخاند و وسط خیابان می کشد.

هنوز فین فین میکنم و آنقدر نوک بینی ام را با دستمال فشار داده ام هم دستمال پودر پودر شده هم بینی ام پوست پوست!

اما او سکوت کرده و بی توجه به سر و صدای آزار دهنده من ، چشمانش را ریز کرده و روبرو را نگاه میکند.

گوشی ام را از جیبم بیرون میکشم و میخواهم موزیکی گوش کنم اما دلم انگار عزادار است که دستش به موسیقی شنیدن هم نمیرود. پشیمان میشوم و میخواهم گوشی را میان جیبم سُر دهم که می پرسد: (میخوای به کسی زنگ بزنی، بگی چند ساعتی با هم هستیم یا لازم نیست؟)

چشمانم به سمتش می چرخد. این آقای همه چی دان، نمیداند عمویم مدتهاست که از ایران رفته است ؟ اصلا مگر اهمیتی دارد که بخواهد بداند؟

- شما که نصفه شب می پرید تو خونه مردم ، حتما می دونید که تنها زندگی میکنم..میدونید؟

-چقدر هم پرش نصفه شبی من ، تو خونه جنابالی موثر واقع شد!

یا خدا!! عنقریب است که سرزنش و تهدید شروع شود.

با دستمال دیگری که از میان جعبه دستمال کاغذی بیرون می کشم ، بینی ام را با تمام قدرت پهلوانی ام فشار میدهم و می گویم:(گفتم که برای چی اونجا رفتم!باید دو گالن دیگه اشک بریزم تا حسمو بفهمید؟..اینقدر سخته درکش؟ یا شما پلیسا کلا دیگه اینقدر مصیبت دیدید،  
سر شدید؟)

کنار می کشد و کمر بندش را باز میکند . نگاه کوتاهی به من می اندازد:( پیاده شو!)

با تعجب به اطراف نگاه میکنم...

نه رستورانی می بینم نه فست فودی!

-بازداشتگاهه اینجا؟

صدای متعجب و محتاطم لبخندی کجکی روی لبهایش می آورد.

-پیاده شو!

دستم به سمت دستگیره در نمی رود. اما او با یه خیزش کوتاه در را باز میکند و میگوید:(عجله کن)

مردد نگاهش میکنم. نگاهش منتظر است و هیچ رگه هایی از شوخی میان زوایای صورتش نیست تا دعوتش به ناکجا را روی دنده شوخی رد کنم.

چشمانش مصمم و جدی ست مثل همیشه!

-اینجا کجا قراره نهار بدن؟

برقی از خباثت از میان نگاهش رد میشود اما به سرعت میگوید: (به من اعتماد نداری؟)

بلافاصله جواب میدهم: (چرا باید داشته باشم؟)

پوفی کوتاه میکند و پیاده میشود. در حالیکه روی کاپوت ماشین با انگشت، رینگ کوتاهی گرفته، ماشین را دور می زند و در سمت مرا باز میکند.

-پیاده شو!

سرم بالا است و دارم نگاهش میکنم: (اگه نشم؟)

یک دستش را روی لبه در می گذارد و به سمت خم میشود: (فکر کن قراره با پیام تو ایستگاه اتوبوس ساندویچ گاز بزنی!)

مات اما با حرص نگاهش میکنم و به ضرب پیاده میشوم.

-بیشتر از این زحمت نمیدم..روز خوش!

و میخواهم به سمت دیگر خیابان بروم که مقتدرانه می گوید: (همکاری نکردن با پلیس عواقب خوبی نداره)

کامل به سمتش می چرخم: (دارید از شغلتون سوءاستفاده می کنید؟)

پوزخند می زند: (می تونم احضارت کنم و خیلی رسمی تر باهات حرف بزنم...)

هر دو دستش را از زیر پالتویش ، پشت کمرش ، روی کمر بندش بند می کند و با اطمینان اضافه میکند:(پس به نظر می رسه این تویی که داری از رفتار دوستانه من سوء استفاده کنی!) مستقیم نگاهش میکنم.

-تو این کوچه یه چاپ خونه کوچیکه که دوست دارم ببینیش!

با ابروهای درهم نگاهش میکنم.

حرکت میکند و من به رفتنش خیره میشوم. در خم اولین کوچه می پیچد و از میدان دیدم خارج میشود.

کنجکاو و با قدمهایی مردد و کند دنبالش میروم.

سر کوچه می ایستم و او را می بینم که مقابل دری ایستاده و با قفلش کلنجر می رود. قدمهایم را با تردید به سمتش می کشم.

کنارش می ایستم. نیم نگاهی به من می اندازد و به زحمت قفل زنگ زده ای را باز میکند و در فلزی آجری رنگ و زنگ زده با صدایی ناهنجار باز میشود.

وارد میشود و اولین پریش را می زند اما چراغی روشن نمیشود.

قدمم را به داخل می کشم و به غریزه ام اطمینان میکنم.

مقابلم یک ردیف پله طولانی ست که به زیر زمین می رود. از نوری که از میان در نیمه باز به داخل می تابد میشود مسیر را بی دردسر طی کرد.



آرام پشت سرش پله ها را طی میکنم و وارد فضای گرد و خاک گرفته یک سالن جمع و جور می شویم.

نوری که از پنجره های مربعی کوچک بالای سالن به فضا می تابد ، رگه های گردهای معلق در هوا را مثل مسیره های سنگی کهکشانی براق کرده است.

دو سه دستگاه عظیم الجثه و خاک گرفته و کاغذ پاره هایی که روی زمین افتاده است ، همه ان چیز است که می بینم. اما تخیلم آنقدر جلوتر از من به حرکت در آمده که حتی حس میکنم صدای قدمهای ریز ریز موشها را هم میشنوم. بدنم کمی منقبض میشود و در خودم جمع میشوم.

دستی به کمر می زند و در حالیکه در و دیوار آنجا را زیر نگاه گردانش گرفته می گوید: (عاشق اینجا بود..)

به سمت نگاه میکند: (با رفتنش اینجا به مدت سرپا موند ولی بعدها کلا تعطیل شد)

-پدرتون؟

لبخند غمگینی می زند: (ثریا)

تکان میخورم. یادم می آید که یکبار مصیبت نامه او را برایم تعریف کرده بود. خواهی که بی گناه در مملکت غریب اعدام شده بود.

-قرار بود درسشو که تموم کرد این چاپخونه رو گسترش بده...میخواست مجوز نشر بگیره و ناشر هم بشه...میخواست ازدواج کنه...میخواست مادر بشه...میخواست شاد زندگی کنه

نفسش را پر صدا رها میکند: (عاشق زندگی کردن بود... اما... دلرحمی ش تمام زندگیشو به باد داد)

قدمی به سمت می آید: (مثل تو دلرحم بود! اما خودسر نبود...)

چشمانم از نگاه غمگینش حتی یک لحظه هم کنده نمیشود.

-متاسفم برای خواهرتون

لبخند خاصی می زند: (تاسف خوردن برای آدما دردی رو دوا نمی کنه خانوم!..)

جلوتر می آید. آنقدر نزدیک که مجبورم یک قدم عقب تر بروم.

-یاد بگیر به جای تاسف خوردن به زندگی ثریا و نوید و امثال اینا، حواستو جمع کنی طوری زندگی کنی که یه روز بقیه برات تاسف نخورن!

چشمانش به اندازه ای جدی و حتی خشن شده است که بی معطلی سری بالا پایین میکنم.

-یادت میمونه نه؟

-ب..بله حتما

پوزخند می زند و عقبگرد میکند: (بعید میدونم فهمیده باشی) و بعد دستی میان چشمهایش می کشد و سریع به سمت پله ها میرود و پله ها را با سرعت بالا می رود. تقریباً دنبالش میدوم تا در این دخمه حبس نشوم.

وقتی از آنجا بیرون می زنیم نفس نفس میزنم و گرسنگی حسابی غالب شده است.

با اینکه قدمهای بلندی دارم و میتوانم شانه به شانه گامهایش همراه شوم ، ترجیح می دهم دنباله روی او باشم تا مقابل دیدش.

یک دستش میان جیب شلوارش است و با دست دیگرش موبایلش را می فشارد. سری می چرخاند و از روی شانه های فراخش نگاهی به من می اندازد.

بی دلیل می گویم:(مادرتون- خانم اسفندیاری- خوبن؟)

سرعتش را کم میکند و ناچار دوش به دوشش میشوم.

-بهت وابسته شده بود..اما ...

نگاهش به سمت آسمان میچرخد:( با افتضاح کیهان هیچ امیدی به برگشت تو نیست)

از اینکه ماجرای کیهان را میداند ناخودآگاه مثل گناهکارها احساس شرم میکنم. نمیدانم این شرمهای زورکی را چطور با سرنگ فرهنگ به خوردمان داده اند که به طور ژنتیکی هر جا خبטי باشد این زنانمان هستند که ابتدا شرم میکنند!

جوابی نمیدهم .

-البته شکوفه خانم داره سعی میکنه جای تورو برای مادرم بگیره

الکی لبخندی تحویل نگاه الکی منتظرش میدهم!

میخواهم ساکت باشم اما این سوال را نپرسم تا ابد به کنجکاوی ام مدیون باقی می مانم.

-با این همه سوء ظن و بدبینی ای که نسبت به خانواده شکوه دارید ، چطور با موندن شکوه

بیخ گوش خانواده تون مشکلی ندارید؟

ساده، روان و بدون اینکه بخواهد قضیه را برای ذهن خام من پیچیده کند، میگوید: (شَمّ پلیسی م میتونه آدمها رو از هم تفکیک کنه...)

ناگهانی می ایستد و مستقیم نگاهم میکند: (بعلاوه شکوه مهره خوبیه برای اینکه حواسم بیشتر جمع خونواده و اوضاع خونه شون باشه..دم دستم باشه خیلی راحت ترم)

نمیدانم چرا از این توضیح هیچ خوشم نمی آید. حس مورچه ای را پیدا میکنم که میان پنجه های یک فیل است و به صورت ناموزون او زل زده است و از قدرتش می ترسد.

نگاهش را از روی من بر نمیدارد. شاید او هم حس فیلی را دارد که به مورچه نگاه میکند.

برای فرار از یوغ نگاهش ، میگویم: (خیلی گشمنه) و قدم بلندی بردارم و از مقابلش رد میشوم.

تا وقتی به ماشینش برسیم ، سرعتش را به اندازه ای نگاه داشته که دنبالم باشد و من با قدمهایی که کم مانده است میان هم گره بخورد با حس عذاب آور تماشا شدن توسط یک مرد آنهم از زاویه پشت ، لنگ می اندازم و نمی فهمم این راه سه دقیقه ای چرا تا این اندازه کش آمده است!

در را باز میکند و من مشتاق تر از او سوار میشوم. هنوز خودش سوار نشده که ساده و کوتاه میگویم: (بی زحمت منو برسونید جلوی مترویی چیزی...باید برم خونه)

نگاه خیره اش را از روی لبهایم بر میدارد و پای دیگرش را داخل ماشین می کشد. کمر بندش را می بندد و بدون اینکه حرفی بزند ماشین را به حرکت در می آورد.

آنقدر می راند که حس میکنم دارد از شهر خارج میشود.

-گفتم میخوام برم خونه

خونسرد میگوید: (منم شنیدم...)

منتظر نگاهش میکنم: (خب؟)

نگاهی به آینه وسط می اندازد و بعد نگاهی به من: (ولی عادت ندارم مطیع زن جماعت باشم) با اینکه رگه طنز کلامش مشهود است اما خلق و خوی امروز مناسب این احوالات نیست.

-آقای اسفندیاری!...من واقعا باید برم خونه..

نگاهم نمیکند: (میری، عجله نکن!)

برای ماشینی که مدام با حرکات مارپیچی سد راهمان میشود بوق بلندی می زند و اخمهایش را درهم می کشد.

بی آنکه بدانم چرا، وقتی اخم میکند کمی دست و پایم را جمع میکنم. برای امروز به اندازه ای فشار تحمل کرده ام که نخواهم باقی روز را با اعصابی متشنج طی کنم.

از خروجی باریک اتوبان خارج و وارد یک فرعی باریک میشود.

بالاخره گوشه ای نگه میدارد و می توانم سردر مجلل یک رستوران را ببینم.

نگاهم میکند: (فکر کن اومدی با یه دوست نهار بخوری...بعدش میبرمت خونه)

لبهایم را روی هم فشار میدهم: (دوست؟) دلم میخواد اضافه کنم "یا کرگدن؟"

-سخته؟ فکر کن با صاحب کارت اومدی نهار بخوری

-چقدر هم ماشالا فروتنید شما! چگونه شما فکر کنید با ملکه الیزابت اومدید نهار بخورید...سختتونه؟

می خندد و وقتی می خندد اگر چه فکش به جذابی دهان مستطیلیِ پدرام نیست اما آنقدر روی برق نگاه همیشه جدی اش تاثیر دارد که دلت میخواهد ذوق کنی!

-باشه ملکه الیزابت ، بفرمایید!

و خودش پیاده میشود و بدون اینکه ملکه را پررو تر کند و در را برایش باز کند، خودم با همین دستهای خودم دستگیره را می کشم و در را باز میکنم.

شاید حرکات زنهای دنیا تکراری شده است که به محض ورود ، بعد از اینکه شخصی به ما خوش آمد می گوید، شخص دیگری رو به من می گوید:( سرویسهامون انتهای سالنند)

یعنی همه زنها در به در دستشویی هستند؟ آنهم همیشه؟

از اطلاعات به جایی که به من میدهد، بی معطلی استقبال میکنم و با بخشید کوتاهی یک راست به سمت انتهای سالن میروم.

دیدن چشمهای پف کرده و بینی قرمزم از واجبات بود؛ واجب تر از اجابت مزاج!

میان خرت و پرتهای کیفم کرم مرطوب کننده را می یابم و فوراً صفایی به پوست خشک و پوسته پوسته دور بینی ام میدهم. کمی رژ به شیوه ای کاملاً سنتی روی گونه هایم می مالم و با سرانگشتان پخشش میکنم.

پای چشمهایم یا واقعا گود افتاده است یا تخیل قوی ام از حال بدم، مرا اینچنین نشان میدهد.

بی خیال از آنالیز چهرهٔ بهم ریختهٔ ملکه الیزابت ، از دستشویی شیک و براق آن رستوران مجلل دل می‌کنم و بیرون می‌زنم.

کیا را پشت مرکزی ترینِ میز گرد میان رستوران می یابم. نه رو به پنجره نشسته است و نه کنار آب نمای سنگی ، نه کنار پیانو و خوانندهٔ خوش تپیش نشسته و نه در جایی دنج و خلوت!

خرِ ما از دوران طفولیت کروات نداشته است!

به روحیه همیشه رمانتیک و همیشه سبزم پوزخند می زنم . از سرخوشیِ کودک درونم لبم بیشتر کشیده میشود و هنوز این کشش را جمع نکرده، گردنش به سمت می چرخد و چهره احتمالاً مضحکم را شکار میکند.

نگاهم را به سمتهای دیگر می چرخانم و از میان میز و صندلی ها رد میشوم. روبرویش می نشینم .

منو را به سمتم میگیرد و همزمان ظرف سوپ را به سمتم سر میدهد.

-خودتون سفارش می دادید دیگه!

-شاید بخوام سیرابی بخورم..تو هم میخوری؟

چشمهایم را گرد می‌کنم و جوابی نمیدهم. سرم را میان منو فرو می کنم و می بینم غیر از غذاهای سنتی اش از بقیه موارد سر در نمی آورم. بعضی از اسامی شبیه اسامی بچه های امروزیست؛ نامفهوم و با تلفظ سخت!

-سوپتو بخور سرد نشه

سری می جنبانم و همانطور که قاشق مخصوص سوپخوری را میان دهانم خالی میکنم، با انگشت روی یکی از غذاها میزنم: (من ، این بی زحمت! اما خودم حساب میکنم)

طوری عاقل اندر سفیه نگاهم میکند که یادم می افتد اگر او در انتخاب جای نشستن خودش و ملکه اش، به اندازه کافی رمانتیک نیست، رفتار من هم شبیه دوشیزگان درباری نیست!

-ببخشید جناب

و با اشاره دستش مردی نوت به دست ظاهر میشود.

غذاها را بدون مخلفات سفارش میدهد. با اینکه خیلی دلم میخواهد یکی از آن سالادهای عجیب و غریبی را که نوشته اند، نوش جان کنم اما ساکت میشوم و می گذارم پلیس کج سلیقه مان خودش سفارشات را بدهد.

-دوغ میخوری یا دلستر؟

-فرقی نداره

-من دوغ سفارش دادم

بی حوصله میگویم: (دیدم)

آرنجهایش را روی میز میگذارد . انگشتانش را میان هم قفل می کند و به صورتم زل میزند.

معذب میگویم: (میخواستید صحبت کنید انگار؟)



سری بالا و پایین میکند: (حرفامو تو چابخونه گفتم)

کیفم را روی پایم گذاشته ام و از این نگاه ذره بینی معذبم و کیف بی نوا را میان چنگهایم فشار میدهم.

-آخه گفتید سرِ نهار می...-

میان حرفم میگوید: (گفتی اونجوری غذا زهرمارت میشه)

ابرویم بی اراده من بالا می پرد. توقع این ملاحظه کاری را نداشتم.

-خب.. پس من خودم تو خونه غذا داشتم...-

حرفهایم بیشتر دارد شبیه اراجیف می شود!

-یعنی داری منو به نهار توی خونه ت دعوت میکنی؟-

بلافاصله میگویم: (دیگه قابلمه های یک نفره اینقدر هم توش غذا جا نمی گیره که شکم شمارو هم سیر کنه)

و برای اولین بار از جمله بدشکلی که از دهانم خارج شده، پشیمان میشوم. درست شبیه یک دختر... نه! بهتر است بگویم گویشم هیچ شباهتی به گویش یک ملکه ندارد.

اما به خودم دلداری میدهم که طرف مقابلم هم هیچ شباهتی به یک جنتمن ندارد!

-یه قابلمه دو نفره بگیر خب!

پاسخش بیشتر مطمئنم میکند که او هم سزار و شوالیه نیست!

-خواهر تون چند ساله بودن؟

بهترین کلامی که هم جو را عوض میکند هم نگاههای خیره او را می کند.

دستانش را از هم جدا میکند و به صندلی اش تکیه میدهد. نفس عمیقی می کشد.

-اون موقع هم سن تو بود تقریباً..شاید دو سالی بزرگتر...برای دوره دکترا رفته بود.

غم و خشم سیاهی که روی نگاهش سایه می اندازد او را غریبه تر از قبل میکند. طوریکه از مطرح کردن این موضوع پشیمان میشوم.

-شاید به خاطر همین شباهت سنی تونه که دارم الکی جوش تورو میزنم

بی هوا میگویم:( منم مثل خواهرتون بدونید)

از بیم نمناک شدن نگاهش ، چشمانش را به اطراف می چرخاند و حرفی نمی زند.

گوشی اش را از روی میز بر می دارد و لحظاتی بعد گوشی من هم زنگ میخورد. سریع

گوشی را از کیفم بیرون می کشم و شماره او را می بینم.هنوز علت تماسش را نفهمیده، بی

درنگ گوشی را از میان انگشتانم بیرون می کشد و صفحه اش را نگاه میکند.

دهانم نیمه باز می ماند و تمام هیکلم داغ میشود.

نگاهش را از صفحه گوشی ام میکند و روی چشمهای بی اندازه پشیمان و معذبم ثابت میکند.

-چه جور خواهری هستی که شماره برادرتو به اسم...

نمیخواهم باقی حرفهایش را بشنوم. با تمام سرعتم میان حرفش می پرم:( منظوری نداشتم!)

تنها نگاهم میکند از آن نگاههای ناب و پرحرف که هر چقدر هم زور بزنم نمیتوانم حرفهایش را بخوانم.

دلم میخواهد فرار کنم. اما ظرفها و دیسهای غذا روی میزمان چیده میشوند و او با سر اشاره میکند که مشغول شوم.

پاستیل ، اسم واقعی تری ست برای غذای بی اندازه رنگارنگی که روبرویم برق می زند اما طعمش مثل لاستیک پاستیل‌های مثلا ژلاتینی ، میان حلقم جا می گیرد و به زحمت قُلب قُلب آب، پایین میرود.

لعنت بر من و فانتزی های دخترانه ام!

آخر کدام احمقی اسم پلیس مملکت را که اتفاقا بسیار هم جدی و بی حوصله است اینگونه سیو میکند!

خورده نخورده بی توجه به او که به طور عجیبی مظلوم و ساکت شده است، بلند میشوم.

- یه آژانس بگیرد ، من رفع زحمت میکنم.

با لپ پر می گوید: (می رسونمت)

توجهی نمیکنم و به سمت صندوق میروم.

-میز ده !

- قابل نداره خانوم! مهمون ما باشید

بی حوصله شده ام. تاب این مزخرفات بیهوده و تکراری را ندارم.

-لطفا!

صورت حسابی به دستم می‌دهد که برق دو فاز از تنم می‌گذرد.

کارتم را بیرون می‌کشم و می‌خواهم حساب کنم که کلام خشکش، خشکم میکند.

-درو زدم برو تو ماشین

نگاهش نمی‌کنم و با شتاب به سمت ماشین می‌روم.

وقتی سوار میشود، چنان سکوت میکند انگار اوست که خرابکاری کرده است.

مسیر تا خانه به اندازه سفر به استانهای مرزی، کش می‌آید. اما بالاخره میرسم و بیرون می

پریم.

-خانوم!

صدایش متوقف میکند. به سمت من خم شده و پنجره را پایین داده است.

بله خفه ای می‌گویم و او می‌گوید: (تا حالا با یه ملکه واقعی نهار نخورده بودم!) و چنان پایش

را روی گاز فشار میدهد و ماشینش از روی آسفالت کنده میشود که حس میکنم تمام روحم

را با خود خواهد برد!

\*\*\*\*\*

-سلام پدرام.. خوبی؟

صدای خواب آلوده اش را میشنوم که خمیازه کشان می‌گوید: (احوال خاطره خانوم؟)

نگاهی به ساعت روبرویم می اندازم. غروب جمعه را همین طور کز کرده میان تختم سپری کرده ام.

-الان وقت خوابه عمو یادگار؟

می خندد و می توانم خنده قشنگش را تصور کنم.

-گرفته ای خاطره، چیزی شده؟

گوشی را از این دست به آن دستم میدهم: (نه...یعنی آره یه کم بی حوصله م)

حس میکنم جابجا میشود. احتمالاً از حالت دراز کش ، صاف می نشیند و با تمرکز بیشتری منتظر کلامم می ماند.

-امروز زن پیام فوت کرد

-آخ!طفلی بچه ش! خدا رحمتش کنه

هر دو طرف سکوت می کنیم. غم، بین همین امواج نامرئی هم جاری میشود.

-رفته بودی اونجا؟

اوهوم کم جانی می گویم.

باز هم سکوت ...

-خاطره دوست داری پیام با هم بریم یه چرخی بزنیم؟

از مهربانی اش لبخندی روی لبهایم شکوفه میکند: (نه...خسته م. ممنونم)

-مامان بزرگم میاوردیم میرفتیم یه سیرابی چربی بالا بر دیش می زدیم!

پوزخند می زنم: (قصد جون اون بنده خدارو کردی؟ اونم غروب یه روز به این دلگیری!)

میخندد: (مامان بزرگم پایه ست!..سیرابی خوره حسابی)

سیرابی! اووف که باز میروم به دقایقی که مقابلش نشسته بودم . او هم این کلمه را به کار برده بود.

آخ که چه گندی زده بودم! انگار این حال گرفته از سه جهت تحت فشارست...فیزیولوژیک مزخرفم، غم نوید و این آخری؛ گندی که زده بودم!

-اونجایی؟

-پدرام امروز یه خرابکاری کردم

-خیره!

-اون پلیسه؛ همون سرگرد اسفندیاری. هووف...شماره شو قبلا ریخته بود تو گوشیم...شماره منم نمیدونم از کجا داشت. یهو وقتی روبروش بودم شماره مو گرفت و زود گوشیمو چک کرد...

-خب خب؟

-دید که به چه اسمی سیوش کردم.

نفسی می گیرم: (خیلی بد شد)

متعجب میگوید: (به چه اسمی؟)

-پیربابا!

ساکت میشود و بعد از سکوت کشنده اش می گوید: (این که اصلا بد نیست)

-پس چرا من اذیت شدم؟ پس چرا خودش ناراحت شد؟

یادم می آید که بین فسیل و پیر بابا مردد بوده ام و حالا چقدر جای شکرش باقیست که فسیل را انتخاب نکرده بودم.

با سرخوشی میگوید: (گنده ش نکن!..حالا منو چی ذخیره کردی؟)

بی حوصله میگویم: (پسته!)

صدای غش غش خنده اش بلند میشود: (بازم خداروشکر جک و جونور نیستیم)

خنده هایش کمی حالم را بهتر می کند. اما امروز هم از آن روزهایی بود که قطعا طلوعش برای خانواده ای سیاه بود.

به تاپ سیاهی که پوشیده ام نگاه می کنم. تعمدا نبوده است اما ناخودآگاهم آنقدر درگیر سیاهی آن خانه ست که همراهشان شده ام.

-خاطره!

-بله؟

-قرار نیست که دیگه اونوری بری؟

منظورش خانه پیام است. او هم مثل پیر بابا برایم آقا بالاسری میکند.

-به خودم مربوطه

-کلا امروز حالت خوب نیست... فردا با هم حرف می زنیم.

-خدافظ

و تماس را قطع میکنم.

پاهایم را از این حالت مچاله و تا شده خارج میکنم و کمی تن و بدنم را می کشم.

هنوز از این کشش گربه ای حظ نبرده ام که گوشی ام زنگ میخورد و به خیال اینکه پسته باشد از روی تخت چنگش میزنم.

یک شماره ناشناس! باز هم ناشناسی دیگر..

به صفحه اش که روشن مانده و زنگ میخورد خیره شده ام.

مرددم که جواب بدهم یا ندهم. در آخر با فرض اینکه شاید از اولیا دانش آموزان یا محل کارم باشد، انگشتم را روی قسمت سبز می کشم و گوشی را روی اسپیکر می گذارم.

-خاطره خانوم؟

صدای مردانه اش خش دار و گرفته است ولی بی نهایت آشناست.

-شما؟

-پیامم



راست می نشینم و روی گوشی خم میشوم. هم دلم میخواهد نفسی از سر آسودگی رها کنم  
هم بند بند صدایم از اضطرابی نامشخص می لرزد: (بله؟ اتفاقی افتاده؟)

نفسی می گیرد و دمی پر صدا و غمناک میان گوشی خالی میکند: (میدونم کار درستی نیست  
اما این ذهن معیوبم فقط یاد شما افتاد...)

-نوید خوبه؟

-فردا تشییع جنازه ست...

کلامش را قطع میکند و حس میکنم مجبور است مرتب نفس تازه کند.

آرام زیر لب میگویم: (خدا رحمتش کنه)

-نوید خیلی داره بی قراری میکنه... فردا نمیدونم ...

حرفش را تا ته کلام ناقصش میخوانم و بی هوا میگویم: (میخواید بذاریتش پیش من؟)

سکوت میکند. انگار چشمهایش را روی هم فشار بدهد و برای بار دهم نفس تازه کند.

-امشب میتونه بیاد...

میان کلام معذبش با اطمینان اما فکر نکرده میگویم: (اوهوم..حتما...)

-میشه آدرس بدید بیارمش؟

لب باز میکنم تا آدرس بدهم اما بی اختیار یاد آقا بالاسرهایی می افتم که مرتب برایم خط  
و نشان کشیده اند.

این بار این منم که نفسی تازه میکنم.

-الان یه آژانس می گیرم میام اونجا دنبالش!

حرفی نمی زند. حتی تشکر هم نمیکند و میفهمم که تماس قطع شده است.

با عجله از روی تخت بلند میشوم و به سرعت حاضر میشوم و میخواهم شماره آژانس را

بگیرم که یادم می افتد ای خدا من فردا از صبح تا غروب کلاس دارم!!

دستهای استیصالم از دو طرفم آویزان میشوند.

خودم را روی تخت ول میکنم و با درماندگی به کف زمین خیره میشوم.

چه کار می توانستم بکنم. من بی کس چطور می توانستم پناه دیگری باشم؟

انگشتهایم را میان موهایم فرو می کنم و کف سرم را چنگ میزنم. میخواهم مثلاً تمرکز کنم

اما ذهنم به هیچ راهی قد نمیدهد مگر اینکه به بهانه ای کل فردا رو مرخصی بگیرم.

همین است. درنگ نمیکنم و با عجله شماره مدیر موسسه را میگیرم. به محض اینکه تماس

برقرار میشود قبل از هر کلامی به زحمت و پشت هم سرفه های خشکی میکنم و بعد در

حالیکه با انگشت بینی ام را گرفته ام بی حال و کم جان با همان صدای بم و تو دماغی

میگویم: (سلام استاد..بخشید.)

-سلام خام فقیه.خوبی دخترم؟ خدا بد نده کسالت داری انگار

با مظلومیت هر چه تمامتر میگویم:(بله..متاسفانه..آنفلانز است..)

-ای بابا دخترم مواظب خودت باش..یه چند روز موسسه نیا حالت بهتر شه. یه جایگزین برات پیدا میکنم. نگران دانش آموزها و کارات نباش..کاری هم داشتی منو مثل پدرت بدون و بهم زنگ بزن...

وای یعنی کم مانده است ذوق زدگی ام میان صدای گرفته ام نفوذ کند و دستم رو شود!

چه آدم نازنینی!

اصلا همین امثال من متقلب هستند که نمی گذارند این آدمها مثل موسسات مالی که هر روز زیاد و زیادتر می شوند، تکثیر شوند و دنیایمان بشود پر از آدمهای بشر دوست و همدل!

دماغم را محکمتر فشار میدهم: ( ممنونم...همون یک روز کافیه ...)

-انشالا که همون یه روزه سرپا شی

-ممنونم. با اجازه

و برای حسن ختام میان کلام خداحافظی اش دو سه تا از مرغوب ترین سرفه های نازنینم را خرج میکنم و تماس را قطع میکنم.

از شدت سرفه های زورکی ، گلویم میسوزد.

شماره آژانس را میگیرم و آنقدر از پیشرفت بازی متقلبانه ام خرسندم که فراموش میکنم دستم را از روی بینی ام بردارم و با همان حالت یک ماشین درخواست میکنم.

\*\*\*\*\*

وقتی با نویدی که روی دستهایم به خواب رفته وارد خانه ام میشوم، نفس حبس شده ام را رها میکنم.

نوید را آرام روی تختم می گذارم و کفشهایم را در می آورم.

کمرم را راست میکنم و یکبار دیگر ته مانده نفس زندانی ام را با فوتی طولانی آزاد میکنم. تمام ساعت رفت و برگشتم، حس مجرم تحت تعقیبی را داشتم که هر آن ممکن بود پلیسی از راه برسد یا سردسته باند مخوفی خفتش کند.

—خاله

از صدای خش دار و خواب آلوده اش تکان میخورم.

روی صورتش خم میشوم: (جانم نوید جان؟)

—گشمنه

گشنه؟ تنها چیزی که در خانه نداشتم غذای گرم بود اما تا دلت بخواهد تنقلات داشتم.

—گفتم گشمنه..از قورمه سبزی گشمنه!

چشمهایم را گرد میکنم: (از قورمه سبزی گشمنه؟)

با همان معصومیت سری بالا و پایین میکند.

—بذار کفشاتو بذارم تو جاکفشی الان میام

لخِ کنان به سمت جاکفشی میروم و تمام ذهنم درگیر فرمایش فرشته ای ست که میخواهد اولین شب بی مادری اش را تجربه کند.

کفش را می گذارم و به سمت آشپزخانه میروم. محال بود بتوانم قرمه سبزی پیزم... نه سبزی اش را داشتم و نه حتی وقتی برای خیس کردن لوبیا ها... اووف!

-خاله؟

باز هم از صدایش تکان میخورم. تقصیر من نیست. عادت ندارم غیر از صدای خودم و تلوزیون صدای دیگری در این خانه بشنوم.

به طرفش میروم که تنه اش را به دیواره آشپزخانه تکیه داده است.

روبرویش دو زانو می زنم: (نوید جان همیشه چیز دیگه ای بخوریم؟ قورمه سبزی نداریم آخه...)

چنان دردناک زیر گریه می زند که میخواهم پا به پایش زار بزنم. من هم از این گریه ها داشته ام. من هم بارها شکلات و آجیل و غذا را بهانه کرده ام و برای جای خالی اش گریه کرده ام.

در آغوشش می کشم: (عزیزم... بیا به جای گریه کردن بازی کنیم و بعدم یه قورمه سبزی دیش بخوریم)

بلافاصله گریه اش را قطع میکند. از من فاصله می گیرد: (چه بازی؟)

-هر چی تو دوست داری

-من میخوام کشتی بگیرم...دوس دارم بزخم له شی مته گوجه!

چشمهایم درشت می شوند.

-اما دردم میاد

شانه هایش را با بی قیدی بالا می اندازد: (زنا سوسکن دیگه..من قوی ام..باید دردت بیاد دیگه)

نمیدانم این نوید غم گرفته با این صدای قلدرمآبانه اش، حاصل تربیت سیماست یا شکوه و یا حتی پیام؟

-زنها سوسک نیستن...زنها فرشته ن!

بی حوصله ، صدایش را میان لپهایش می اندازد و با لبهای غنچه شده میگوید:(حالا به زشتی سوسک نه!اما..)

کلامش را قطع میکند و دور تا دورش را جستجوگرانه نگاه میکند و بعد اضافه میکند:( اما دیگه مارمولک که هستن!..بابام همیشه به عمه میگفت مارمولک!)

پیام! پیام و شکوفه!

هووف!

از روبرویش بلند میشوم و به سمت کارتها و برگه های تبلیغاتی ای میروم که گوشه کابینت جاسازی کرده ام. تبلیغ آژانس و فست فود و رستوران، لوله کشی و خدمات برق و تعمیر و خرید وسایل فرسوده..آ پیدایش میکنم. شماره را می گیرم.

-سلام آقا خسته نباشید، دو پرس غذای خونگی میخواستم. قورمه سبزی ..دارید؟

-سلام خانم! داریم ولی سرویس رایگان نداریم

-مهم نیست آدرس میدم با آژانس بفرستید حساب میکنم.

و آدرس میدهم و تماس را قطع میکنم.

-الان غذاها مونم میرسه..

دستهایش را به هم می کوبد:( بزن بریم کشتی!) و هنوز جوابی نداده به سمت حمله میکند و به پاهایم آویزان میشود.

کم نمی آورم. دستم را زیر پاهایش می اندازم و با سر و صدا و فریادهای تصنعی او را بلند میکنم و به سمت مبل می برم. انگشتهایش دور موهایم تاب خورده و می کشد. روی مبل پرتش می کنم و تا بیاید بفهمد این چه نوع کشتی زنانه ایست به جانش می افتم و آنقدر قلقلکش میدهم که از خنده سست میشود و دستهایی که دور موهایم پیچانده، رها می شود.

-آقا نامردی نکن!

مرد کوچکی ست و عجیب میخواهد بزرگی کند.

دست به کمر مقابلش می ایستم و در حالیکه نفس نفس می زنم، میگویم:( چی نامردیه شازده؟)

اخمهایش را در هم میکند و دست به سینه و عبوس می نشیند.

-همین قلقلک دیگه!

-مو کشیدن هم نامردیه ها!

رویش را بر میگردداند: (اصلا با خانوما بازی کردن از میخ غلطه)

میخندم: (میخ یا بیخ؟)

لبهایش را جمع میکند و جوابی نمیدهد. برای دلجویی به سمتش میروم و کنارش می

نشینم: (نوید خاله کیه؟)

باز هم جوابی نمیدهد.

-باشه قهر کن منم خودم تنهایی قورمه سبزی میخورم.

بلافاصله میگوید: (چقدر نامردی!)

خنده ام بلند میشود. مردها از طفولیت تا کهنسالی بنده شکم هستند و از کهنسالی تا طفولیت

میخواهند ادای بزرگ ها را در بیاورند!

-تلوزیون نگاه میکنی؟

سری بالا و پایین میکند.

-پس بلند شو لباساتو از توی اون کوله خوشگلت بردار و بپوش ..دستات هم بشور..بعدم بیا

تلوزیون نگاه کنیم تا شاممون برسه

توجهی نمیکند و روی مبل دراز میشود.

بلند میشوم. بچه داری نکرده ام تا با حال و هوایشان آشنا باشم.



به سمت اتاقم میروم و کمی در اتاق چرخ میزنم. هنوز لباسم را عوض نکرده‌ام. در را می‌بندم و سریع بلوز شلواری کرم قهوه‌ای می‌پوشم و بیرون میزنم.

روبروی ترانس ایستاده است و بالا و پایین می‌پرد.

- نوید جان!

- جیش دارم!

دست پاچه به سمتش می‌دوم: (بدو خاله..بدو بریم اینوره دستشویی)

از ترس اینکه مبادا جایی گلباران شود چنان به سرعت به سمت دستشویی می‌کشانم که برای لحظه‌ای دلم به حال دستهای ظریفش که میان انگشتهای من کشیده میشود، می‌سوزد و به خودم نهیب میزنم که کدام مادریست که از ترس کثیف شدن فرشهایش بچه اش را اینطور به سمت دستشویی بکشانند و آزارش بدهد؟ در جا حالم بد میشود و انگشتهایم شل می‌شوند.

-نوید جان اینجاست...خودت میتونی بری یا کمکت کنم؟

می‌بینم که با عجله و ناشیانه شلوارش را در می‌آورد و میخواهد وارد دستشویی شود که با غصه میگوید: (دمپایی کوچیک نداری؟)

آه از نهادم بلند میشود: (نه عزیزم..اما تو که بزرگ شدی به اندازه کافی...)

میان حرفم داد می‌زند: (من کوچیکم!) و بعد آرامتر می‌گوید: (الان می‌ریزه)

دست پاچه میگویم: (بین تو به مرد بزرگی ، امروزو با همین دمپایی برو، فردا میریم به دونه از اون دمپایی هایی که مرد عنکبوتی داره روش، برات می گیریم)  
پایش را محکم میکوبد و می بینم که بی درنگ قطره های درشت اشک می چکند: (نمی تونم با اینا میخورم زمین)

کم مانده است از شدت عجز اشک خودم هم در بیاید.

-گور بابای داش چنگیز، قربونت برم فرنگیس!

با همان چشمهایی که گلوله گلوله می بارد ، نگاهم میکند.

-می تونی خودتو نگه داری تا کوچیکش کنم؟

سرش را بالا و پایین میکند.

دمپایی های پلاستیکی را بر میدارم و با عجله به سمت آشپزخانه می برم. چاقو را به سرعت داغ میکنم و چنان حواسم به آنسوی خانه است که نمی فهمم با چه سرعتی دارم پاشنه دمپایی ها را با ضرب و زور می بَرَم..آخ..دستم..دستم هم همراهش بریده میشود. دستمالی دورش می پیچم و به سرعت دمپایی ها را به او می رسانم.

گوشه ای ایستاده و هنوز گریه میکند.

-بیا عزیزم..الان اندازه شد!

خم میشوم که دمپایی را روی زمین و مقابلش بگذارم که نگاهم به پادری خیس مقابل دستشویی میخ می ماند...هووف..کار از کار گذشته بود.

سرم بالا می آید و نگاهش میکنم.

-ریخت...

و باز گریه اش شدت میگیرد.

چشمهایم را لحظاتی می بندم اما سوزش دستم و گرمایی که زیر دستمال حس میکنم حواسم را به سمت بریدگی دو تا از انگشتهایم می کشاند.

همین که دستم را کمی شل می کنم خون با فشار بیرون می زند . کم مانده است حالم بد شود. ظاهرا بریدگی بیشتر از حد تصور من است. با عجله به سمت آشپزخانه بر میگردم و دستمال پارچه ای بر میدارم و دور انگشتهای دست چپ محکم میکنم.

صدای نوید روی اعصابم است و از همه بدتر آن پادری گلباران!

به سمتش میروم و شانه اش را می گیرم: (باشه گریه نکن عزیزم چیزی نیست)

به داخل دستشویی هدایتش میکنم و تمام پایین تنه اش را خوب آب می کشم.

-همینجا بمون لباساتو بپارم برات

و بعد لباسهای کثیف و پادری را به زحمت با یک دست لوله میکنم و به داخل حمام می اندازم.

حوله تمیزی پیدا میکنم و دور تا دور نوید می پیچم: (عزیزم گریه نکن..واسه آدم بزرگا هم گاهی پیش میاد)

عصبی جیغ می زند: (من شاشو نیستم!..گفتم دمپایی میخوام)

اعصاب متشنجش را درک میکنم . اما ...

خون کم کم تمام پارچه را در بر گرفته و وقتی نگاهش میکنم حالم بد میشود.

به هر جان کنندی که هست او را بیرون می آورم و لباس تنش میکنم و آرام گوشه ای می نشانم.

تند تند مقداری شکلات و آجیل مقابلش می گذارم و میخواهم به وضعیت دستم رسیدگی کنم که زنگ در زده میشود.

غذا رسیده است. با این اوضاع درهم!..موهایم کنار صورت غرق کرده ام تار تار چسبیده است و نفس نفس میزنم. به سمت در می روم. آیفون را بر میدارم:( بله؟)

-غذاتون خانوم!

-میشه بیارید بالا؟

-نه خانوم..با موتور نمیتونم موتور و ول کنم

-اومدم

محل بریدگی انگار نبض دارد و می زند. کم مانده است حالم بد شود.

شالی را روی سرم می اندازم و لای در را باز می گذارم:( نوید برم غذا رو بگیرم باشه خاله؟)

سری بالا و پایین میکند و شکلاتی را میان لپش می چپاند.

با دو پایین میروم اما سرم برای یک لحظه گیج میرود و مجبور میشوم پشت در بایستم.

در را باز می کنم و غذا را میگیرم و حساب میکنم.

با سرعت کمتری به بالا می آیم و نگاهم به رنگ قرمز دستمال سفیدیست که محکم دور دو انگشتم بسته ام و وقتی سرم بالا می آید ، آه از نهادم بر می آید. در واحد بسته شده است.

محکم به در میکوبم: (نوید جان!..نوید عزیز خاله؟)

صدای بمش به گوش می رسد: (درو بستم!)

دارم می بینم ! وای چنگیز! فرنگیس!

-میتونی درو باز کنی ؟

-نه...دستم نمی یاد تا اونجا

مگر میشود دستش به دستگیره نرسد! لج میکند با کی؟ میخواهد تلافی نبود چه کسی را بر سر من خراب کند.

-هووف...نوید جان یه چیزی میتونی بذاری زیر پات و..

جیغ می زند: (نه!! نمیخوام بالا برم بیفتم)

لعنت به این اقبال! ترس از ارتفاع هم دارد؟ یا ادای ترس از ارتفاع؟

-خب..باشه عزیزم..کیف خاله را بیار و کلیدمو از توش بردار

-نمیخوام

حواسم به رد خونی می رود که آرام از کناره دستمال بیرون می زند. یا خدا! شمیر خورده ام مگر؟!

عصبی و با صدای خفه ای می غرم: (از تو کیفم کلیدو بردار و از پنجره آشپزخونه بنداز پایین)

-نمیخوام!.. کار بدیه!

وای دلم میخواهد گریه کنم.

-نوید جان من دارم بهت اجازه میدم.. اشکال نداره

صدای گریه اش بلند میشود. این بچه رفتارش غیر عادیه؟ یا من آشنایی ندارم.

-نوید جان خاله! قورمه سبزی برات گرفتم.. در باز شه می تونی بخوری

-گشنه م نیست.

لعنتی!! مستاصل لبه پله می نشینم و میخواهم فکرم را جمع کنم بینم چه گلی بر سرم بریزم اما صدای گریه نوید و نشت خون از زیر پارچه دور انگشتم، نمی گذارد تمرکز کنم.

بلند میشوم و حس می کنم سرم دچار دوران شده است. پیشانی ام را روی در تکیه میدهم و می گویم: (نوید خاله!... میتونی از روی میز گوشیمو برداری؟..)

خوشبختانه در کیفم نبود تا به به درد کلید دچار شود.

امیدوار چشمهایم را می بندم.

-بیا

صدایش را می شنوم ظاهرا اینبار حرف گوش کرده است و موبایل را برداشته است.

-نوید جان ...

چه بگویم؟ بگویم از پنجره پرت کند پایین؟ یا بگویم شماره آتش نشانی را بگیرد؟

حس میکنم چشمهایم دارد سیاهی میروود.

**(منتشر شده در کانال طلوع سیاه و سایت قصه سرا)**

دوباره روی پله ها می نشینم و سرم را به دیوار تکیه میدهم و چشمانم را محکم روی هم فشار میدهم.

همسایه فکر خوبی ست..اما کدام همسایه؟ به لطف عموی مصلحت اندیشم ساختمان سه طبقه مان سه واحد بیشتر نداشت و در هر واحد فقط عناصر مونث بودند و بس؛ خانم دکتری تنها و مجرد که حتی روزهای تعطیل هم دیر به خانه می آمد و مادر بزرگی تنها که نیمی از سال منزل فرزندهایش بود! دستاویز کدامشان می شدم؟

-نوید!

-بازی توش نداری؟

-ندارم

-عمه شکوفه گوشی جدیدش سه تا بازی داشت!

رمقم دارد می رود. احساس خطر میکنم و کم ترس هم دارد بر تمام بیچارگی هایم اضافه می شود.

-نوید میتونی بازش کنی؟

دیر جواب میدهد. حواسش پی دستکاری کردنش هست و جوابی نمی گیرم. رمز دارد! نمیتواند الگوش را بکشد و باز کند.

دلم میخواهد گریه کنم. برای امروز این ماجرا آخرش بود دیگر!

-باز شد! باز شد!

صدای پپر پپر کردنش را می شنوم اما رمقی ندارم که حتی خوشحال شوم.

به زحمت بلند میشوم و لبهایم را به در می چسبانم: (نوید اون تلفن سبزو می بینی برو تو اون قسمت و ...)

-نمیخوام..میخوام بازی کنم!

این موجودات کوچک بچه هستند یا گودزیلا؟! کودک ۵ ساله هستن یا ای تی از کهکشان ایکس ۶۰؟ اینها فرشته های معصومند یا زامبی های آدم خوار؟

مطمئنم هیچکس در ساختمان نیست ، پس بالاخره صدایم را بلند میکنم و فریاد می زنم: (گفتم برو اون قسمت و زنگ بزن! هر کی جواب داد بگو بیاد اینجا!)

انگار فریادم موثر واقع میشود و لحظاتی بعد می گوید: (بابا ست!..)



هووف! تا آنجا که یادم می آید آخرین تماس را با مدیر موسسه گرفته بودم... آخ نه! وقتی سرکوچه رسیدم به پیام زنگ زدم..

سرم دارد گیج می رود و خون لامذهب، لخته نمیشود و دستم دارد بی حس میشود.

صدای حرف زدنش را با پدرش می شنوم. مرا به طور کل فراموش کرده است.

داد می زنم: (نوید!)

-دستم نمیرسه خب!

آرام میگویم: (نوید هر چی میگم به بابات بگو!..) و بعد لقمه لقمه با صدایی که میدانم دارد تحلیل می رود ، آدرس را میدهم و او تکرار میکند.

شاید بهتر بود شماره پدرام را بدهم و یا حتی بخواهم به آتش نشانی زنگ بزنم...اما...امیدوار بودم وقتی تصویر پدرش را میان آیفون تصویری ببینم در را بزنم چون قطعا تا پایین پله ها نمی رسیدم. و آیفون شاید برایش جذاب باشد و ترس از ارتفاع و لجبازی اش را کنار بگذارد و چیزی زیر پایش بگذارد! اصلا خودم در پایین را باز میکردم. نمی شد؟

امید.. تنها چیزی که میخواستم به آن دست بیاورم!

\*\*\*\*\*

روی تختم نشسته ام و میخواهم تمام مایعاتی که از طریق سرم به بدنم رسیده است، تخلیه کنم که بالای سرم ظاهر میشود.

دستش را روی چهارچوب در می گذارد و خیره و سرزنش کننده نگاهم میکند.

-نوید کجاست؟

-کجا باید باشه؟

کلافه و بی رمق می گویم: (ای بابا...یه ساعت خوابیدما...کجاست بچه؟)

دست به سینه به در تکیه میدهد: (دادم دست باباش...ببره بده دست کس و کار خودش..دردی همسایه ای فکی فامیلی بالاخره یکی تو فامیلشون پیدا میشه که بتونه ارزش مراقبت کنه)

پتویی را که روی پایم افتاده ، کنار می زنم و پایم را روی زمین می گذارم تا بلند شوم.

-کجا؟

-موال !! واسه اینم باید توضیح بدم؟

تکیه اش را از روی در بر میدارد و قدمی داخل می آید: (فهمیدی چه خطری از بیخ گوشت گذشت خاطره؟!..فهمیدی اگه خانم دکتر ، دیر تر می رسید...)

می ایستم و در حالیکه آهسته از کنارش رد می شدم ، میان حرفش می گویم: (خب...الان که خوبم)

کلافه می غرد: (خاطره خواهشا بذار یه کم بیشتر عمر کنم!..قراره خودتو بکشی قبلش اعلام آمادگی کن که تا مرز سخته نرم)

روبرویم خم میشود: (نمی دونی چه وضعی شدم وقتی خانم دکتر زنگ زد بهم...)

اهمیتی نمی دهم .

از مقابلم کنار نمی رود و طلبکار نگاهم میکند.

مجبورم از خودم دفاع کنم: (من کف دستمو بو کرده بودم این بچه درو رو من می بنده؟ کف دستمو بو کرده بودم که قراره دستم بیره؟... الان گناه من چیه این وسط؟)

پدرام لبهایش را روی هم فشار می دهد و قبل از اینکه حرفی بزند، میگویم: (بذار حالا یه سر برم تخلیه چاه، فرار نمیکنم که!) و کنار می رود و من از او می گذرم.

حواسم به دستهای باند پیچی شده ام می رود. حتی از دیدن باندهای سفیدش هم ، حالم بد و منظره خونریزی اش روبروی نگاهم سبز میشود.

یادم می آید که در آخرین لحظاتی که رنگ و روی قرمز انگشتهایم و خون جهنده و پوست تپنده ام، چشمهایم را به سمت سیاهی می کشاند، نوید در را گشوده بود.

یادم می آید که خودم را میان چهارچوب در انداختم و نمیدانم از سر کدام خیرخواهی که کرده بودم، پاداشی همچون دکتر همیشه غایب مان ، نصیبم شد و به دادم رسید.

حضورش و امدادهای حرفه ای اش ، آنقدر موثر بود که کمی جان گرفتم و از او خواستم با پدرام تماس بگیرد. نمیدانم چرا اینکار را کردم .شاید واقعا لزومی به حضور او نبود اما بلا تکلیفی نوید و ترس از ثانیه های آتی ، به این مزاحمت و تحمیلش به پدرام ، ترغیبم کرد.

دمپایی های بریده را در می آورم و از دستشویی بیرون می آیم.

مقابل تلوزیون نشسته است و بی جهت کانالها را بالا و پایین میکند.

-شام خورد؟

کوتاه نگاهم می کند: (آره غذاشو دادم دست باباش . واسه تو هم تو آشپزخونه ست.)

-باباش اومد اینجا؟

روبرویش روی تک صندلی کنار این می نشینم : (میگم باباش اومده بود؟)

بالاخره کنترل را کناری می اندازد و نگاهم میکند.

-می دونی از دو ساعت پیش که اومدم اینجا دائم دارم به این فکر میکنم که این همه جای خالیو تو زندگی ت چه جوری پُر می کنی؟ دارم فکر میکنم اگه کسی به دادت نمی رسيد چی می شد؟

نفسی می گیرد و درمانده تر ادامه میدهد: (نمی خوام فکر کنم اگه پیام زودتر از خانم دکتر یا من می رسيد چی میشد؟ اصلا نمیخوام فکر کنم که قرار بود چیزی بشه یا نشه...)

کف دستهایم را رفت و برگشتی روی پاهایم می کشم و در حالیکه میخواهم تلخی حرفهایم را ندید بگیرم ، مثلا دوستانه می گویم: (الان که چیزی نشده . اینهمه دلخوری ...)

میان حرفم می پرد: (خاطی!)

هووف !

عصبانی اش کرده ام و این روزها انگار هیچ کاری جز عصبانی کردن دیگران از دستم بر نیامده است.

ساکت میشوم. میگذارم تمام دل نگرانی اش را با سوپاپ خشمش خالی کند.

-نویدو فراموش کن! دلسوزی کردندو فراموش کن!

آرامتر و ملتمس اضافه میکند: (میشه؟)

سرم را به اطراف خانه ام می چرخانم. ساعت نزدیک ده شب است و دوستی که با تمام نزدیکی ام هیچگاه میان حریم خانه ام مهمان نبوده، امشب بیش از دو ساعت است که با اخمهای درهم اینجا نشسته و تماشایم میکند.

-باشه پدرام

برای اطمینان خاطرش اضافه می کنم: (قول میدم)

کف دستهایش را روی زانوهایش می زند و بلند میشود: (امیدوارم)

به سمت در می رود و با چشمهایم بدرقه اش میکنم؛ شلوار گرمکن طوسی رنگش و موهای نامرتبش گواه دلنگرانی مرد همیشه مرتبی ست که این بار سراسیمه از خانه بیرون زده است. بوی عطر همیشگی اش را نمی دهد. حتی فرصت نکرده جوراب به پا کند.

دلم برای دوستانه هایش ضعف می رود. بلند میشوم و به بدرقه اش می روم.

کفشهایش را به پا میکند: (کجا؟ خودم دارم می رم. شامتو بخور و برو استراحت کن)

سری بالا و پایین میکنم. راست می ایستد و با چشمان نگرانش صورتم را دور می زند.

چشمی بر هم فشار می دهم و می گویم: (گفتم خیالت راحت دیگه)

ابرویی تکان می دهد به این معنا که تنها میتواند خوش بینانه روی قوالم حساب کند.

-ممنونم پدرام؛ واسه همه چیز

این بار او سری بالا و پایین می کند و از پله ها به سمت پایین سرزیر می شود.  
در را می بندم و به سمت تک مبل محبوبم می روم و کنترل را بی هدف میان انگشتهایم می گیرم و سعی میکنم حضور نوید و پیام را فراموش کنم و از پس زمینه ذهنم پاک کنم.  
اما مگر می شود یادم برود که نوید کوچمان امشب سر بی مادر روی بالین می گذارد؟ مگر میشود بی خیال اشکهایی بشوم که به هر بهانه ای فرو می ریزد؟ مگر میشود چشمم را به روی تمام روزهایی خالی از مادری که پیش رو دارد، ببندم؟ نمی شود.

تلوزیون را خاموش میکنم و به سمت اتاقم میروم. خودم را روی تخت می اندازم.

پیام تا در خانه ام آمده بود و احتمالا با تلخی پدرام مواجه شده بود و یا...؟ نمیدانم.

گوشی ام را بر میدارم تا ذهنم را از سمت و سوی این احوالات منحرف کنم. نگاهم به پس زمینه مزرعه گل آفتاب گردانی ست که مدتهاست نقش اول گوشی ام شده است، اما با هوای ابری امروز دلم اصلا همسو نیست. میان گالری عکسها می چرخم و تصویر کودکی مچاله روی زمین سرد، میان تصویری از آغوش یک مادر نقاشی شده انتخاب میکنم و برای صفحه گوشی ام تنظیمش میکنم. منظره ای که آنقدر دردناک است که حتی نمیخواهم تماشايش کنم و حالا.. آه..

گوشی را کناری می اندازم. نمیخواهمش. این همه درد را نمی خواهم.

سرم را زیر پتو میکنم و میخواهم منظره چشمهای اشکی نوید و شانه های خمیده پیام را فراموش کنم. میخواهم به این فکر نکنم که نوید کوچکمان امشب را چگونه صبح و صبح سیاه فردا را چگونه خواهد گذراند. میخواهم آغوش سرد تختخوابش را تجسم نکنم.

میخواهم شش سالگی خودم و شبهای طولانی و خالی از مادرش را به یاد نیاورم. به تاریکی مطلق زیر پتویم زل می زنم و خیره میشوم بلکه روی این صفحه تاریک هیچ نقشی به جریان نیفتد اما خاطره ها به صف مقابل نگاهم می روند و می آیند و من هی مچاله میشوم و هی میان خودم فرو می روم تا بلکه رهایم کنند.

صدای دنگ دنگ گوشی ام حواسم را از تله خاطرات سیاهم بیرون می کشد و به سمت گوشی ام خیز بر میدارم.

پیامی آمده است ؛ از پیامی که اسمش را بازرگانی سیو کرده ام.

پیام بازرگانی!

صفحه را لمس میکنم و قفلش باز میشود.

-بابت امشب متاسفم

یکبار، دوبار و حتی سه بار پیامش را میخوانم.

چند بار دستم روی لمس حروف می رود تا جوابی برایش بنویسم. اما نگاه برزخی پدرام و کیا مقابل چشمهایم بالا و پایین می روند.

با کلنجاری مایوس کننده ، بالاخره دل به دریا می زنم و برایش می نویسم:(منم متاسفم)

و پیام را ارسال میکنم.

\*\*\*\*\*

از خودم می ترسم؛ چه عزمی دارم در پیگیری احساساتم!

پشت جمعیت سیاه پوش که مثل یک قارچ تنومند دور یک تله خاک حلقه زده اند، ایستاده ام و نگاه ترسیده ام را زیر قاب سیاه عینکم مخفی کرده ام.

من از مردن، از مرگ می ترسم. از مردن عزیزانم ترسیده ام. هر شیون و هر سیاهی خاک گرفته مرا یاد سنگهای کنار همی می اندازد که در کودکی چند باری مهمانشان شده بودم. یاد جمعیتی می اندازد که پشت به پشت تندیسهای خشک و سفید پوش، فریاد خدا بزرگ تر است راه می انداختند و من ترسیده بودم و گریه کرده بودم. میان همه سیاهشان ترسیده بودم. به دنبال مادرم گشته بودم؛ نبود. به دنبال پدرم دویده بودم؛ نبود!

تنهایی و گم شدن شاید وحشتناکترین احساساتی باشد که یک کودک میتواند تجربه کند و من همه اش را بارها تجربه کرده بودم.

-مرخصی گرفتی؟

از شنیدن صدایش تکان نمیخورم. انتظارش را داشتم. تازه تازه دارم حس میکنم که او هم یک بیماری وسواس گونه نادر دارد که اینطور مقیم درگاه خانه پیام شده است. اهمیتی نمی دهم. میخواهم درکش کنم که او هم عزیزی از دست داده و آنقدر ترسیده که بی چون و چرا فرمایشات دلش را دنبال میکند؛ مثل من! چه اشکالی دارد؟ اگر من میتوانم خودم را اینطور خیره سرانه پیگیر این خانه سیاه کنم، او هم میتواند با درجه های روی شانه اش، پاسبان خانه ای شود که دلش و خلق و خویش را برده است.

تنها سری بالا و پایین میکنم.



نگاهم محو قامت پیام است که به زور از سر مزار بلندش می کنند. تمام هیكلش خاک گرفته است و شانه هایش افتاده. رمقی ندارد که نوید کوچکش را به آغوش بکشد. غریبه ای یا آشنایی از راه می رسد و نوید را بغل میکند. اما نوید میان آغوشش دست و پا می زند و من تکان میخورم تا به سمتش بدوم و او را از کمند آغوشی اجباری رها کنم که انگشتهای سنگی او دور بازویم می پیچد.

-کجا؟

تکائی به دستم میدهم تا بازویم را رها کند و در همانحال می غرم: (سر و تهتونو می زنن دور و بر این بدبختاییدا..ولم کنید!)

انگشتهایش میان استخوانم فرو می رود. و به عقب کشیده می شوم.

-ستوان رزاق! این خانوم بازداشتن!

و مردی قوی هیکل از میان چراغ جادو، به سرعت کنارم سبز می شود.

-ایشون بازداشتن!

با بهت به چهره درهم کیا خیره میشوم: (مگه شهر هرته؟ شوخیتون گرفته؟)

کیا تنها نگاهی به چهره مردد ستوان رزاق می اندازد و اشاره میکند که عجله کند.

مرد تردید دارد اما با اخم کیا، سرانجام دستبند فلزی را بیرون می کشد و چنان سریع دور مچم تاب میدهد که تا بخواهم عکس العملی نشان دهم، دستم اسیر شده و دارم به سمتی کشیده میشوم.

به سمت کیا میچرخم. با جدیت تمام نگاهم میکند و انگشتی روی بینی میگذارد به معنای هیس!

عبوس و گرفته درصندلی عقب ماشینش نشسته ام و به پاهایم زل زده ام. ستوان رزاق یک سر دستبند را به دستگیره در متصل کرده است و بعد از لحظاتی سکوت، سرش را عقب می آورد و میگوید: (متاسفم..)

انگار او هم مرا می شناسد. انگار میداند که مرا بی گناه دستبند زده است که چهره گوشت آلودش تا این اندازه مستاصل است.

با حرص می گویم: (هیچ معلوم هست رئیستون چشه؟)

شانه ای بالا می اندازد و به همان سمتی نگاه میکند که کیا دور از جمعیت ایستاده و تماشایشان میکند.

-من مامورم و معذور

تکان محکمی به دستم می دهم طوریکه حلقه های فلزی اش رد قرمزی روی مچم می اندازد. می دانم بی ثمر است اما حداقل خشمم را که نشان می دهد.

-سعی کنید آرامش خودتونو حفظ کنید..

میان حرفش می غرم: (صداش کنید بیاد لطفا)

تنها سری بالا و پایین میکند اما تکان نمیخورد.

عصبی شده ام. باورم نمیشود به همین راحتی مرا در اینجا بند کرده باشد؛ آنهم بی دلیل!

-میشه لطفاً به حرکتی بکنید؟ تا کی قراره تو این وضعیت باشم؟

انگار دیوار مقابلم نشسته است؛ نه حرفی نه حرکتی!

چشمهایم را به سمت کیا می چرخانم. با قدمهایی محکم و کوتاه به سمتان می آید. آنقدر

عصبانی ام که میتوانم مثل یک شیر درنده به او حمله کنم.

با نگاه تند و تیزم میخواهم زمین زیر پایش را سوراخ کنم.

می آید و عینکش را در می آورد و به سرعت در عقب را باز میکند و کنارم می نشیند.

-حرکت کن رزاق!

ستوان رزاق، سری بالا و پایین می اندازد و خودش را از روی صندلی شاگرد ، پشت رل می

کشاند و من در عجبم این قامت حجیم چگونه از این سمت به آن سمت لغزیده است!

-دستت چی شده؟

به دست چپم زل زده است و با دسته عینکش ، دستم را کمی بالا و پایین میکند و زیر و بمش

را بررسی میکند و من تمام مدت با غیظ و صورتی پف کرده به او خیره شده ام.

-چه بلایی سرت اومده؟

با حرص دست اسیرم را تکان می دهم و می گویم: ( سر اون یا این؟ این که معلومه یه

مازوخیسمی دست بند زده بهش!)

لبخندی می زند و می گوید: ( اصلاً می دونی مازوخیسم چیه بچه؟ به دهنهت باید دست بند

(زد)

با خشم داد می زنم: (اون افساره !! حق نداری به من توهین کنی!)

به پشتی صندلی تکیه میدهد و بی توجه به جلز و ولز من ، رو به رزاق که با دقت مشغول رانندگی ست ، می گوید: (می دونی که کجا باید بریم؟) رزاق مختصر می گوید: (چشم قربان فقط...)

و میان حرف رزاق ، دوباره نگاهی به من می اندازد و می گوید: (به زودی گند کارهای پیام در میاد و اونروز قیافه تو دیدنیه!)

می غرم: (لعنت به تو !! به درک که پیام خلافه...اون نوید طفلک گناهی نداره که)

کمی جلو می کشد و وزن سرش را روی پشتی صندلی می اندازد و چشمهایش را می بندد.  
-قربان؟

بدون اینکه چشمهایش را باز کند، میگوید: (ساکت رزاق! فقط برون!)

اما رزاق سماجت به خرج می دهد: (قربان فکر کنم که درست نیست...)

-ساکت!!

بالاخره چشمهایش را باز میکند با یک حرکت سرش را کنار سر رزاق می کشد و شمردہ اما فشرده و غیظ آلود می گوید: (دهنتو ببند و برون! اگه نمیتونی پیر پایین خودم می رونم) به آنی رزاق کنار می کشد و مقابل نگاه متحیر کیا می گوید: (متاسفم قربان ، تا وقتی تعلیق از خدمتید نمیتونم اوامرتون رو اطاعت کنم) و سریع از ماشین پیاده میشود.  
با بهت به سمت کیا میچرخم. لبش را میان دندانهایش گرفته و می جود.

-تعلیق؟! آره؟ با شمام؟

جوابی نمی دهد و به سرعت پیاده میشود و پشت رل می نشیند.

خودم را به در و دیوار می کوبم و می غرم: (ولم کن ! دستمو باز کن!)

توجهی نمی کند و چنان با شتاب چرخها را از روی زمین می کند که به عقب پرت میشوم.

پایش روی گاز است و جنون آسا رانندگی می کند.

سکوتش و ابروهای درهم تنیده و چشمهای برزخی اش که مرتب از روی آینه به نگاه من

وحشت زده می افتد، زبانم را بند آورده است.

-گور بابای داش چنگیز، قربونت برم فرنگیس!

این ورد معجزه آسا را چند بار میان ذهنم مرور میکنم. کمی حالم جا می آید.

-بین آقای محترم!

از میان آینه ای که روی صورتم تنظیم شده ، نگاهم میکند. برای یک لحظه حس میکنم

چشمانش مرطوب است .

-چرا دست از سر من بر نمی دارید؟ مسخره ست...

میان حرفم ساده ، محکم و خلاصه می گوید: (یه پیر بابا همیشه حواسش به دخترش هست!)

ابروهایم به بالا می پزند. این مرد رسماً به هم ریخته است.

به آینه زل می زنم تا یکبار دیگر چشمهایش را شکار کنم .

بالاخره نگاهم میکند. میان نگاهش همه چیز هست غیر از کیای روزهای گذشته، انگار از پيله بیرون زده و به جانور دیگری تبدیل شده است. می ترسم؛ از این نشناختن و از این تغییر می ترسم.

چشمهایم را روی چنگیز می بندم و فرنگیس را به کمک می طلبم. با این وجود برزخی نمی شود تند حرف زد؛ باید سیاست به خرج داد و از کمندش گریخت. پس با لحنی آرام و صلح طلبانه می گویم: (میشه لطفا بگید داریم کجا...) اما نمی شود؛ نمی شود که سیاست نداشته ام را خرج کنم. نمیتوانم آرام حرف بزنم، زور زیادی میخواهد. حرفم را قطع میکنم و با فریاد ادامه میدهم: (کدوم قبرستونی داریم می ریم؟)

جوابی نمی دهد. عصبی تر فریاد میزنم: (ازتون شکایت میکنم)

سهم من تنها نیم نگاهی میان آینه است و پوزخندی که خطش تا کناره چشمهایم را چین داده است.

حس استیصال و بیچارگی از خود بدبختی، بدتر است!

نفسی می گیرم. قفسه سینه ام چند باری بالا و پایین میشود تا نرم نرم، آرام گیرد.

لبهای خشکم را به داخل می کشم و لحظه ای بعد با صدای خفه و آرامی می گویم: (زندگی من به خودم مربوطه. میخوام با سر بیفتم وسط چاه! میخوام برم تو باند مخوف پیام و دار و دسته ش. به کسی مربوطه؟ تا جرمم هم ثابت نشده نمی تونید بازداشت کنید!)

پوزخند می زنم و ادامه میدهم: (شمام که با تعلیقی که خوردید فعلا صلاحیت بازداشت کسی رو ندارید!)

جوابی نمی دهد. تنها ساعدش را روی فرمان تکیه می دهد و خودش را روی صندلی غقب تر می کشد. بی تفاوتی پیشه کرده و دارد خستگی کمرش را در می کند.

با دست ناقصم، موهای آشفته اطراف صورتم را زیر شالم می فرستم و در همانحال نگاهم به کیفم می افتد. میدانم کودک درونم فعال شده یا شیطان درونم بیدار شده است.

کمی کش می آیم و با دست باندپیچی شده ام کیف را به سمت خودم می کشم.

به سرعت گردن می چرخاند و نگاه کوتاهی به من و حرکاتم می اندازد.

بی حوصله و طلبکار می غرم: (یه دستمال میخوام مُفمو بگیرم! نکنه جرمه؟)

توجهی نمی کند. محتویات کیفم را زیر و رو میکنم و در همانحال با آه و ناله از سوزش زخمم می نالم.

آنقدر می نالم تا سکوتش را بشکنم.

-زخم شمشیر خوردی مگه؟

-از اونم بدتر!! داره خونریزی میکنه فکر کنم...

نیم نگاهی به عقب می اندازد. میدانم رد قرمز روی باند حواسش را از رانندگی محض، منحرف کرده است.

سرعتش کمتر میشود.

-یه درمانگاهی کوفتی چیزی پیاده م کنید!..

طلبکار و عاصی اضافه می کنم: (اونجا که دیگه باند مخوفی کمین نکردن؟! یا کردن؟) سرش روی تابلوها و ساختمانهای کنار خیابان می چرخد. خوشحالم که ترفندم جواب داده است و نگاهش پیگیر درمانگاه شده است.

-حالا چه بلایی سرش اومده؟ بذار خودم حدس بزنم اصلا..

-آی.. آی...چه خونی داره می زنه بیرون!

دوباره سرش به سرعت به عقب میچرخد و پانسمان قرمز را می بیند.

نمیخواهم نگاهش طولانی شود دستم را پشت کیفم پنهان میکنم و میگویم: (بذارید من حدس بزنم شما چه حدسی می زنید!)

سرعتش را به اندازه ای کم کرده که معلوم است میخواهد توقف کند. چشمانم روی در و دیوار ساختمانهای مجاور است. اثری از درمانگاه، بیمارستان و یا کلینیکی نیست.

متعجب ادامه حرفم را میگویم: (شما احتمالاً حدس زدید که طیِ یه درگیری با مخوف ترین باند قاچاق اعضای بدن، وقتی خواستن انگشتهامو قاچاق کنند، این بلا سرم اومده)

لبخند تمسخر آمیزی می زند و جوابی نمیدهد.

سی سانی کنار جدول متوقف می شویم .

-من که اینجا درمانگاهی نمی بینم...

دستش را روی پشتی صندلی شاگرد می گذارد و کامل به سمتم می چرخد.



پیکان نگاهش را چنان میان مردمکهایم فرو کرده که بی اختیار تند تند پلک می زنم. سکوت و نگاه سنگینش، شاخکهای حسگرم را فعال کرده است. معلوم است که طوفانی در راه است!

بالاخره لب باز میکند: (اینجا درمانگاه نیست. اما یه فروشگاه لوازم آرایشی معتبره که فکر کنم به درد ت بخوره. حداقل میتونی به جای اون رژ مایعی که روی باندت خالی کردی، یکی دیگه بگیری!)

آب سردی از فرق سرم روی هیكلم جاری میشود. بدنم یخ می کند و مات نگاهش میکنم. لبخندی می زند: (احتمالا مجاری تنفسی ت مشکل داره که می تونی بعدا خودت بری درمانگاه، ولی هر آدم سالمی بوی تند این مواد مزخرفو تشخیص میده!)

نگاهم روی صورتش لنگر انداخته و از تکان دادنش قاصرم.

- فکر کردی من یه آدم دیوونه ام که توهم توطئه دارم؟ فکر کردی تو این مدت که حتی تا مرز تعلیق از خدمتی رفتم دارم بیخودی وسواس به خرج میدم؟ نه دختر جون! ثابت کردن بعضی چیزا زمان می بره ، حتی به اندازه یه عمر!

زبان و نگاه چوب شده ام را با زحمتی جانفرسا، تکانی می دهم و با صدایی که پس رفته است ، میگویم: (زندگی من به شما... به شما... مربوط نمی شه!)

ابرویی تکان می دهد: (شاید افراطی باشه اما فکر میکنم بنا به شغلم نسبت به زندگی همه آدمهای اطرافم مسئولم)

افراطی ست! توهم دارد و نمی دانم چه کوفت دیگری دارد؟ اصطلاحات روانشناسی را نمی شناسم اما می دانم اسامی اجق و جقی دارند؛ شاید مازوخیسم یا سادیسم یا راشیتیسم؟ همه اینها را دارد به گمانم!

زیر لب با خودم تکرار می کنم: (راشیتیسم داره!)

حرفم را می شنود و با لبخندی تمسخر آمیز می گوید: (راشیتیسم؟ منظورت بیماری مربوط به استخوانهاست؟)

اخمهایم به هم نزدیک میشود. افکارم از خودم بی سواد تر است و این بی سوادی مضحکم کرده است.

چشمهایم را ریز می کنم و می گویم: (شما راست می گید؛ خیلی خرکی، افراطی هستید! حالا این بند و بساطو از دستم باز کنید برم رژ نازنینم را دوباره بخرم)

لبخند خفیفی می زند؛ چیزی شبیه نیشخند!

-شما جایی نمی ری ملکه خانوم!

از شدت بهت و دلشوره، حفره ای به بزرگی معده ام، میان دلم خالی میشود.

-چی؟

-تعجب نداره، مگه امروز مرخصی نداری، پس می تونی یک روز کاملو با پیر بابات بگذرونی!

تعجب؟ نه، تعجب نیست ؛ چیزی شبیه دلهره های دخترانه ست، چیزی مثل وول خوردن جانورانی میان دل و روده ام! تمام نورونهایم خبردار ایستاده اند و با چشمانی گشاد منتظر ارسال پیامهای جور واجور به مغزم می باشند.

یک پلیس جدی و توهمی کجا و من هفت پشت بی خیال و لوده کجا؟

یک مرد جا افتاده و منطقی کجا و من هفت دولت مغز، آباد کجا؟

پیر بابای بدبین کجا و ملکه عروسکی کجا؟

دور دور کردن با دست های بسته ، آنهم یک روز کامل با مردی مثل او در خیابانهای این شهر ، درست شبیه گردش آلیس در سرزمین عجایب است و بس؛ به همان اندازه غیر منطقی!

-ای خدا..

توجهی به لحن اعتراض آمیزم که به خدایش متوسل شده است ، نمی کند و به سمت فرمان بر می گردد.

-میگم شما که اینقدر ادعای منطق دارید...

مکت میکنم . چه میخواستم بگویم؟ بگویم نکند مثل برادرت خوابهایی دیده ای؟ مگر میشد آخر؟

-می گفتی؟

لبهایم را به هم چفت میکنم مبادا ناخواسته حرف نا حسابم بر زبانم بجهد.

اما او سماجت می کند: (من ادعای منطق ندارم اما بدجور ادعای زورگویی دارم.)  
و بعد لبخند زنان ماشین را از شانه خیابان خارج میکند و به مسیر قبلی باز می گردیم.  
اگر راشتیسم ندارد، قطعاً بری بری دارد! مردک فکر می کند خیلی بانمک است؟  
بینی ام را الکی تنها برای ابراز اعتماد به نفسی مادرزاد، بالا می کشم و تک سرفه ای میکنم.  
-آقای سرگرد خان اسفندیاری! میگم ...  
دوباره نفس می گیرم. نگاه موشکافانه اش که از انعکاس آینه هم گذشته و نی نی چشمانم  
را نشانه گرفته، معذبم میکند.  
هووف کشان نفسم را رها میکنم و بی تکلف و وا رفته می گویم: (شما مشکلی داری با من؟  
یا ... یا .. یا موردی؟)  
می خندد. خنده اش هم زهر مار، شبیه خنده های مفخرانه ناصرالدین شاه است؛ یک جور  
قدرت نمایی اغراق شده دارد.  
کلافه می گویم: (می دونید می تونم چنان جیغ و دادی تو ماشین راه بندازم که آبرو واسه  
هیچ کدومون نمونه؟)  
بی تفاوت می گوید: (امتحان کن!)  
وقتی اینطور بی خیال می گوید امتحان کن ، حتما حربه ای یا نقشه جایگزینی در آستین دارد.  
تمام عضلات صورتم را به سمت بینی ام جمع میکنم. حرصی ام کرده و دلم میخواهد ...

-کافیه از زاویه من به وقایع نگاه کنی. کار سختیه؟

افکارم متلاشی می شود و عضلات صورتم به جای قبلی باز می گردند.

مرده شور زوایا را ببرم که یک عمر ریاضی خواندم و نه از حاده اش سر در می آورم نه از تانژانت و کتانژانتش!

ادامه می دهد:(من دارم یه دختر بی خیال و ساده را می بینم که با تمام هشدارهایی که بهش دادم اینقدر خیره ست که راست راست میره تو دهن شیر...)

با حرص می گویم:(منم دارم یه آقای تعلیقی ؛ یعنی یه پلیس تعلیقی می بینم که جفت پا ، یعنی یه لنگه پا اومده وسط زندگی من و هی میگه نرو نیا! نرو نیا!)

جمله تکه تکه و بهم ریخته ام را رها می کنم. از همان نفس زدنهایم فهمیده است چه برزخی شده ام .

-با دست بسته قراره ملکه رو دور دور بچرخونید آیا؟

به سرعت متوقف می شود و پایین می آید. اعتراضم کارساز شده است؛ کارساز تر از نقشه رژمالی شده ام!

درب سمت مخالفم را باز می کند و کنارم می نشیند.

سایه تعلیقی اش روی بدنم می افتد تا دستبند را باز کند. سرم را عقب می کشم تا مبادا با او برخوردی داشته باشم هرچند خودش طوری محتاطانه به سمتم خم شده که انگار جزام دارم!

به سرعت دستم رها میشود و میل عجیبی دارد که همینطور ناشتا و مستقیم روی چانه اش فرود بیاید.

-اووف!! تورو خدا ببین دستم کبود شد!! قانقاریا نگرفته باشم خوبه!

می خندد. اما اینبار نه به قدرت نمایی آلوده ست نه سیاست و ریاست؛ ساده و کودکانه است.

-بیماری ها رو نمی شناسی مجبوری از شون استفاده کنی آخه دختر؟

دست چپم که معلول است ، با بالای مچ دست چپم، مچ بی نوای دست دیگر را نوازش میکنم و غرولند کنان اضافه میکنم: (یه روز قرار بود دکتر بشم اما شدم ریاضی خوان! به خاطر همون دو تا کتاب زیستی که خوندم خودمو به جامعه پزشکی مدیون حس میکنم. دارم ادای دین میکنم)

باز هم می خندد. یا من زیادی خوشمزه هستم یا او گاهی سرمست است و فازهای خشونتتش تعطیل است.

-منم میخواستم آشپز بشم اما شدم پلیس

بلافاصله نطقش را کور میکنم و با بدجنسی می گویم: (پلیس تعلیقی البته!)

پوزخند می زند: (بگو اخراجی اصلا، قدّیه ارزنم برام اهمیتی نداره)

کمی جابجا میشود و کامل به سمتم می چرخد.

انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش می گذارد و می گوید: (اینجام مادرزاد پلیس بوده و هست)

بی حوصله از غلوه‌های خسته کننده اش حرفش را تکمیل میکنم: (و خواهد بود)

با تحسین لبخندی می زند.

بلا تکلیف می گویم: (میشه بریم؟)

- کجا؟

شانه ای بالا می اندازم: (چه میدونم شما منو گت بسته نشونده بودید اینجاها...)

- فعلا که آزادی!

لبم میخواهد به لبخند مسرت بخشی کش آید اما نمی خواهم بفهمد چقدر محتاج این آزادی

بوده ام ، پس وا رفته تر می گویم: (پس منو برسونید ایستگاه مترو)

رویم را به سمت پنجره بر می گردانم تا چهره و عکس العملش را زودتر از کلامش نخوانم.

- تو تمام برنامه های منو بهم می ریزی... دقیقا جاهایی که نباید باشی هستی.. آگه امروز اینجا

نمی دیدمت ، قصد داشتم باهات صحبت کنم. اما خب، حالا اینجا...

مکت میکند. لحظاتی ست نگاهم درگیر چشمانش شده است آنهم از فاصله ای به این

نزدیکی!

سرم را کمی عقب تر می کشم .

او هم کمی فاصله می گیرد و در حالیکه نگاهش لحظه ای صورت بلا تکلیفم را ترک نمی کند،

بالاخره لب می جنباند: (خیلی از حرفها رو نمیشه هر جایی زد. خیلی جاها هم نمیشه هر حرفی

زد.)

چشمانم را ریز میکنم تا تفاوت این دوجمله را درک کنم اما ادبیاتم ویرانه است و از کل معلوماتی که در دوران تحصیل به خوردم داده اند ، تنها نهاد و گزاره را یاد گرفته ام و حالا با شش دانگِ خانه های مغزم روی حرفش تمرکز کرده ام.

او هم شاید معطل اظهار فضل من است که سکوت کرده است.

در نهایت می گویم: (باور کنید دونسته های من از ادبیات حتی به اندازه تشخیص کوکب خانم باسلیقه از ریز علی فداکار هم نیست! پس لطفا واضح حرف بزنید)

انگار ناامید شده است. با کف دستش لحظاتی پیشانی اش را فشار می دهد و چشمانش را می بندد.

در فاصله چند ثانیه ای که چشمانش بسته است، نگاهی به اطراف می اندازم. ناخودآگاه چشمانم در پی ایستگاه مترو است. شرطی شده ام!

-بین دختر جان!..

میان حرفش می دوم: (وقتی اینجوری می گید دختر جان بایدم شما رو پیر بابا سیو کنم!)

لبخند کوتاه اما تلخی می زند: (من ثریا رو هم همینطوری صدا می کردم؛ یه جور عادتیه احتمالاً)

قانع می شوم. بگذار مرا هم به چشم همان ثریا ببیند!

-نمیخواستم حرفامو امروز و توی یه همچین جای بهت بزنم، اما...



نفسی رها می کند و دوباره ادامه می دهد: (چرخش قضایا به کم داره عوض میشه. به جورایی همه چیز داره بهم می ریزه و بعد از این به هم ریخته تر هم خواهد شد...)

دوباره نفس گیر کرده در ریه هایش را با صدا بیرون می دهد. این چه کلمات سختی ست که تندیس سنگی و غیر منعطفی مثل او را تحت تاثیر قرار داده است؟

-می دونی چی باعث شده به مدت معلق از خدمت بشم؟

ابرویی به نشانه ندانستن به بالا پرت میکنم.

ادامه می دهد: (و می دونی که من تا پیامو پای میز محاکمه نفرستم ول کنش نیستم؟ و می دونی که کی از من شکایت کرده؟)

مکت میکند. انتظار دارد همه اینها را بدانم؟

-من قبلا فال چایی می گرفتم ولی از وقتی پا تو سن گذاشتم علم و غیبم هم از بین رفته جناب سرگرد!

پوزخند می زند. احتمالاً از لوده بازی بی جایم بی حوصله شده است. لحظاتی سکوت می کند و نگاهش را به اطراف می چرخاند. مطمئناً او به دنبال ایستگاه مترو نیست. یحتمل در جستجوی قاتلان زنجیری و نامرئی ست!

-خاطره!

تمام اعصاب آماده باشم ، دست به کار می شوند و طعم مخصوص این طرز صدا کردن را به سمت مغزم ارسال می کنند. دهانم هنوز از بهت شنیدن نامم آنهم تا این اندازه گرم و صمیمی ، نیمه باز است.

-یه کم جدی باش خاطره!

باز هم همان تکاپوی نوروها و کش آمدن دندریتها!

-شکوفه به زودی از خونه ما اخراج میشه!

تمام تکاپوها برای ثانیه ای یخ می زنند. چه شنیدم؟

چشمانم گردم را روی نگاهش می گردانم.

-البته مادرم راضی نیست اما فکر میکنم بهتره بره. وجود تو باعث شد پای کیهان به خونه بیشتر از قبل باز بشه. وجود گاه و بیگاه شکوفه هیچ موردی نداشت و اتفاقا به بهانه اون خیلی راحت تر از اوضاع داخل خونه پیام با خبر می شدم. اما الان..و تو این مدت، بعد از رفتنت، شکوفه داره تبدیل میشه به سرگرمی جدید کیهان!

کمی سرش را جلو می کشد و با تاکید بیشتری ادامه می دهد: (دیگه وجودش مورد دار شده...)

سرم را به عقب می کشم تا نگاهش را واضح تر بینم.

-الان اینایی که گفتید به من چه ارتباطی داره؟

تعلم می کند و من فرصت میکنم برای خودم و میان ذهنم ببافم: (لابد می خواد من دوباره برگردم جای شکوفه!)

جویده جویده می گوید: (می خوام تورو برای کیهان خواستگاری کنم)

شاخها مثل قارچ روی سرم سبز میشوند و سقف ماشین را می شکافند و بیرون می زنند.

لبهایش را تر میکند و لب می زند تا حرفی بگوید اما پشیمان میشود و در سکوت تماشا می میکند.

آنقدر بهت زده ام که می دانم حرف زدنم برابر است با کلمات تکه تکه ای که هیچ چفت و بستنی با هم نخواهند داشت.

-وقتی حس کردم که ممکنه رابطه ای بین اونا شکل بگیره، حرف تورو پیش کشیدم. میخواستم بدونم ...

حرفش را میخورد.

صبوری نیست که ساکت کرده است؛ شوک است!

-میخواستم از دهن خودش بشنوم که برات مزاحمت ایجاد کرده و تورو فراری داده، که خیلی خونسرد پذیرفت...

باز هم این کلمات مفت و بی ارزش را قورت میدهد.

نگاهش لحظه ای به زیر می افتد. حالتش شبیه پسر بچه های تخریبی است که بعد از خطایی در به در ماست مالی کردنش هستند ؛ از ابهت پلیس چند ساعت قبل هیچ نشانی نمانده است.

بالاخره نگاهم میکند:(هر چقدر تو سرو سامون دادن پرونده های مختلف تبحر دارم، تو سروسامون دادن زندگی خودم عاجزم!)

لبهایم تکان می خورند تا حرفی بارش کنم که اضافه میکند:(میخوام...)

دستهایم مشت می شوند و نیرو می گیرم تا میان کلامی که مدام در بستر موجهای احتیاط بی جایش، می شکند، بگرم که دستش را صلح طلبانه بالا می آورد و میگوید:( باید بدونم بعد به مدت دوری از اون هنوز حسی بهش داری یا نه؟ )

بالاخره بقچه زبانم می شکافد و هر چه ربط و بی ربط است بیرون می ریزد:( پدر مادر ندارم فکر کردی وسط خیابونم میتونی ازم خواستگاری کنی؟ اونم برای کی؟ برای یه موجود مزخرف مثل اون برادرت! بعدم رفتی تو لاک مظلومیت که داری سرو سامون میدی به زندگی داداشی که هی چشمش دنبال این و اون می چرخه! فکر کردی من کی ام؟میخواهی برادرتو آدم کنی و شکووه بدبختو ازش دور کنی گفتمی بذار این دختر بی کسو کارو قربونی کنم؟)

داد می زنم:( اینه همون نگاه برادرانه ت به دختری که مثل ثریا میمونه!؟!)

حنجره ام خش بر میدارد و دستهایم می لرزد. ضربانم روی نردبان است و هی جست می زند و پله ای بالا می رود و دوباره سقوط میکند. حالم دیدن دارد اما حال او تماشایی تر است. حس بیچارگی و دست پاچگی میان تمام حالات و حرکاتش مشهود است.

دستش را بی معنا روی هوا تکان می دهد و نگاهش را با نگرانی روی دستهای لرزان و روی نگاه مملو از درد و خشم می چرخاند و نمی داند با کدام کلمه و جمله تسکینم دهد.

-ببین خاطره اصلا قضیه این نیست..

طاقتم به خط پایانش رسیده است. توجیه و فرار از حرفی که از دهانش خارج شده عاصی ترم میکند. دستم به سمت دستگیره می رود و می خواهم او را با تمام ذهن بیمارش همینجا بگذارم و بروم . اما دستگیره در را می گیرد و در را بسته نگه میدارد.

-ببین خاطره.. دختر جان! آخه گفتم که.. من قصدم واقعا اون چیزی نبود که تو برداشت کردی...

-بسه بسه یک کلمه هم دیگه حرف نزید!

-خواهش میکنم.. من یه کم تو این موارد..خب...

با دست آزادش کلافه دستی میان موهایش می کشد و خسته و درمانده می گوید: (خاطره من دوستت دارم)

مثل بستنی آفتاب خورده ذوب میشوم. دستم شل می شود و دست او هم از دستگیره رها میشود.

چشمانش مایوس است و فراری اما با سماجت نگاه مبهوتم را شکار میکند.

-فقط همین!

و بعد بلافاصله از ماشین پیاده میشود و نگاهم او را تا نشستن پشت رل همراهی میکند.

-می رسونمت خونه ت. بابت امروز متاسفم

تا رسیدن به خانه ، فضای مکعبی ماشینش یک کوره داغ از سکوتی آزار دهنده است. مقابل خانه ام چنان پایین می پرسم که کم مانده پایم را هم قربانی این ماجرا کنم.

-مواظب باش!

به سمتم چرخیده و نگاه نافذش را به من دوخته است.

در را محکم می کوبم و بی هیچ حرفی به سمت خانه ام می روم. در باز میکنم و قبل از اینکه وارد شوم خروجش از ماشین را حس میکنم.

-متاسفم

از روی شانه ام با احتیاط نیم نگاهی به او می اندازم. شاید تنها ابراز علاقه ای به این مزخرفی می توانست ابهت این مرد جذاب و عبوس را در مقابل نگاه خودش بشکند و اینطور سر تاسف به زیر بیاندازد.

نگاهم را بر می گردانم و با حرص و طلبکار وارد ساختمان میشوم.

نمی دانم چرا جای قلبم عوض شده است ؛ کمی بالاتر می کوبد. زیر گلویم شاید !

شالم را از سرم میکنم و یکراست سرم را زیر شیر ظرفشویی می گیرم و قورت قورت آب می نوشم تا همان حوالی گلو و سینه ام که قلبی میانش می کوبد، کمی خنک شود.

روی مبل محبوبم فرود می آیم.

دستم را زیر گلویم می گذارم و چشمهایم را می بندم.

چه روزهایی را دارم می گذرانم. هر روزش شده چند ده پاراگراف مجله خانواده! هر دمَش شده رو نمایی از رخدادی غیر باور!

هووف! کم نیاورم شانس آورده ام.

چشمانم باز میشود و نگاهم به پنجره می افتد. میل ناخواسته و عجیبی برای کنار زدن پرده و دید زدن خیابان دارم.

بلند میشوم و با احتیاط گوشه پرده را کنار می زنم.

خبری از پیربابای خرابکارم نیست. رفته است! دخترانه انتظار داشتم ایستاده باشد و به پنجره ام زل زده باشد.

فانتزی هایم را گل بگیرند؛ مردی مثل او با من؟ همین مانده است در دل پلیسی جا باز کنم، همین مانده است که بچه هایم فردا پس فردایی داغ پدر پلیسشان را روی دوشهای کوچکشان از این سال به آن سال حمل کنند!

بچه؟! نه واقعا انگار باور کرده ام که او مرا می خواهد!

ساده ای خاطره؛ آنقدر ساده که نفهمیدی او برای کنترل داشتن به اوضاع، حتی پای خواهر متهم درجه یکش را تا چند سانتی متری تخت خواب مادرش هم باز گذاشته! تو که دیگر عددی نیستی، بی پناهی ام را دیده و گمان کرده می تواند تمام جاهای خالی ام را با همین ابراز علاقه بچه گانه پر کند!

گوشه پرده را رها می کنم و میخوام کنار بکشم که صدای زنگ گوشی ام چنان مرا می پراند که انگار سفر زمانی از گذشته به آینده داشته ام و اولین بار است که صدایی به این شکل می شنوم.

-لعنت! بترکی!

با دست سالم، گوشی را چنگ می زنم؛ پیر باباست...

ضربان قلبم دوباره بالا می رود. حتی انگشتهایم هم نبض گرفته اند.

با تردید گوشی را لمس می کنم و تماس برقرار میشود. روی حالت اسپیکر می گذارم و منتظر به صفحه چشم می دوزم.

-خاطره!

صدای بم و لحن دلنشین خاطره گفتنش که میان گوشی می پیچد، ضربان قلبم تا قله دماوند اوج می گیرد.

جواب نمیدهم.



-حتما پانسماں دستتو عوض کن اون مواد شیمیایی که ریختی روش ممکنه تا روی زخمت نفوذ کنه.

و تماس قطع میشود.

نگاهم بین پانسماں دستم و صفحه خاموش گوشی ام می رود و بر می گردد.

گرم شده است. یک جور هیجان ترسناک دارم.

مانتو ام را در می آورم و برای رهایی از حال و هوای نامعلومم، به سمت یخچال می روم. خوردن همیشه بهترین راه حل برای رهایی از فکر و خیالات ناجور است. سرم را میان یخچال فرو میکنم و هویج نشسته ای بیرون میکشم. آنقدر ته یخچالم مانده است که نرم و باریک شده است. بی میل میان ظرفشویی می اندازمش و دوباره یخچال را می جورم؛ یک ساندویچ نیم خورده، خوب است.

بر میدارم و همانطور سرد و خشک شده گازی بر پیکره اش می زنم و باز زنگ موبایلم تکانم میدهد.

با حرص به سمتش نگاه میکنم.

پدرام است. چه روز گل و بلبلی است امروز! هر که نداند می گوید محض رضای خدا یک دانه جنس مونث هم اطراف این دختر ورپریده نیست، خرشانس است حتما! آنهم در شایعه قحطی پسر!

-بله؟

-سلامت کو؟

-پدرام حوصله ندارما..حرفتو بزنی!

-اووه چه طاقچه بالا! نمی گم تا از خماری ورم کنی اصلا!

و تماس را قطع می کند. بزنی له و لورده اش کنم؟

تماس می گیرم.

-سلام بر پدرام بانو!

-بترکی با این حرف زدنت!..خوبی؟ زنگ زدم بینم اوضاع دستت چطوره؟

-خوبه.

-اوضاع مغزت چی؟ روبراهی؟

مکت میکنم. نمی دانم اوضاع مغزم روبراه است یا نه.

-خاطره هستی یا رفتی؟

گاز دیگری بر لقمه بدطعم و یخ زده ام می زنی و با لپ پر می گویم:( هستم دارم غذا می خورم)

می خندد و با صدای زنانه و نمایشی می گوید:( وای چه صدای بم و گرم و خسته ای! عاشقش شدم)

یاد خاطره گفتن کیا می افتم. چشمهایم را روی هم فشار می دهم.

-خاطره خوبی؟ میزونی؟

-چند بار می پرسی آخه؟

-حس کردم از رفتن من افسردگی گرفتی

-برو بابا خود شیفته.

اما دروغ چرا از مدتها قبل غم رفتنش روی شانه هایم سنگینی می کند.

-حالا کی قراره پیری برات آبغوره بگیرم؟

-روز قبلش بهت زنگ میزنم که خودتو برسونی فرودگاه واسه خداحافظی عاشقونه

ناخودآگاه تمام صدایم میشود موجی از غصه و روی ساحل گلویم می شکند.

-برات آرزوی موفقیت میکنم...خدافظ

-وایسا بینم. بین چه غمبادی گرفته ها!

-تو روحت پدرام! برو حوصله ندارم. خدافظ

و اینبار من گوشی را قطع میکنم و حتی خاموشش میکنم.

ساندویچ بی مزه ام را کنار همان هویچ بدشکل می اندازم و خودم را روی تخت خوابم.

خواب و خواب ، بهترین گزینه برای امروزم.

\*\*\*\*\*

- فردا ساعت چهار صبح میام دنبالتون . آدرس میدی خانم معلم؟

نگاهم را تا روی چشمان همیشه زنده اش بالا می کشم. یک هفته است که بی جهت حوصله ندارم. بی جهت بی تابم و بی جهت موبایلم را خاموش نگه داشته ام.

- سورن من اصلا حوصله کوه اومدن ندارم

- خانوم!!

لحن معترضش حوصله ام را سر می برد. بلند میشوم و مقابلش می ایستم.

- اصلا میزون نیستم. دلم نمی خواد لذت خواب صبح روز جمعه رو هم از دست بدم.

گردنش را کج میکند و ریز نگاهم میکند: ( خانوم با کمالاتی مثل شما و خواب آلودگی؟ نه؟  
نه! بعیده)

میخواهد خرم کند . خر شدن با اینکه گاهی لذت بخش است اما امروز نه! وقتی که هیچ رقم دل و دماغ ندارم!

- کدوم سمت میخواید برید حالا؟ اگه حال داشتم خودم میام

- همیشه که یه خانم خوشگل ساعت سه چهار صبح تک و تنها بیاد بیرون، خفاش شبو یادتونه  
دیگه؟

چشمهایم را گرد می کنم. سورن است و پررو بازی هایش و زبان ریختنش!

- تو اصلا زمان خفاش شب بودی آخه؟

-خب تاریخه دیگه...بوده دیگه

-گفتم خودم میام ..

-باشه خب حالا، نمیخواید آدرس خونه تون رو بدید یه حرفه ولی جونتونو به خطر انداختن کلی حرفه ها!

با کیفم به شانه اش میکوبم تا هیکل عظیمش را از مقابلم کنار بکشد: (میگی کجا یا برم؟)

-باشه باشه..براتون اس ام اس میکنم.

سری بالا و پایین میکنم و از کنارش رد میشوم و حواسم به عسل بانوی چشم سبزیست که پشت در ایستاده و سورن را می پاید. لبخندی الکی به او می زنم و از کنار او هم می گذارم.

از موسسه خارج میشوم. میدان ونک باران خورده ، سرد و مثل همیشه شلوغ است.

ناخواداگاه قدمهایم به سمت همان خیابان و همان فست فودی کشیده میشود که با پدرام رفته بودم.

می خواهم روی تنها صندلی خالی اش بنشینم که صدایش غافلگیرم میکند: (تنها تنها ؟ ای تک خور نامرد!)

**(منتشر شده در کانال طلوع سیاه و سایت قصه سرا)**

از شنیدن صدایش آنقدر ذوق زده میشوم که دلم میخواد بال بزوم و به سمتش پرواز کنم.

-پدرام!

-آه خاطره!

مسخره بازی هایش شروع میشود.

بازویش را به سمتم دراز می کند: (بانو افتخار بدن بریم یه رستوران درست حسابی)

حلقه کیف سنگینم را از روی دوشم پایین می کشم و روی بازویش آویزان میکنم: (بزن بریم...) و بعد قدمی از او پیش می افتم و می گویم: (لگنت کجاست؟)

کیف سنگینم را روی شانه اش می اندازد و با اعتراض می گوید: (پاره آجر با خودت حمل می کنی؟)

توجهی نمی کنم و دور تا دور خیابان را می کاوم تا ماشینش را بیابم.

-پس کجاست؟

-فروختمش

-وای!!

بعد یادم می آید که مادر بزرگش خریدار ماشینش بود. اضافه میکنم: (یعنی الان دست حاج خانومه؟ داره دور دور می زنه تو خیابونای بالای شهر؟)

-مگه دل نداره؟

می خندم.

- پس خندیدن هم بلدی؟ گفتم حتما برج زهرماری که یک هفته ست گوشیت خاموشه!  
چه جوری دووم آوردی با گوشیت خاموش؟ اونم یه هفته؟!

بعد به سمتی می رود و من هم به دنبالش کشیده می شوم.

- پول ماشینم رو داده ولی گفته فعلا دست خودت باشه تا موقع رفتنت.

به خیابان اصلی بر می گردیم و کمی بالاتر، درست یک فرعی مانده به پمپ بنزین، رخس خوشرنگش را می یابیم.

در را باز می کند و سریع خودم را میان صندلی اش می اندازم..

- پدرام می گم میخوام ماشینتو قسطی از مامان بزرگت بخرم، میده به نظرت؟

از گوشه چشم نگاهم میکند و ماشین را از پارک خارج میکند.

- نمی دونم

- میگم پدرام اون مال و اموالی که گفتمی دست نمی دونم کی مونده، به نظرت بشه باهاش یه ماشین شاستی بلند خرید؟

- چی شده حالا افتادی دنبال ماشین؟

- فردا قراره با بچه های کلاس برم کوه، دیدم ساعت چهار صبح، خب رفتن به تنهایی یه کم سخته، یه ماشین بخرم که بتونم برم دیگه

- خیلی ناقلایی خاطره، الان داری در واقع به من التماس می کنی باهات پیام کوه؟

دست به سینه میشوم و گردنم را صاف میکنم: (اووه تو چرا اینقدر از خود مرسی هستی  
آخه؟)

حواسش به ویراژ هیوندا کوپه ای ست که سانتی متری از کنارمان رد میشود.

-دیوانه گاری سوار!

-به نظرت میتونم تا فردا یه دونه از این عروسکهای خوشگل بگیرم؟

اشاره ام به همان گاری کوپه است.

-خاطره اینقدر التماس نکن من عادت ندارم صبحهای زود از خواب بیدارشم. یه آژانس  
بگیر خودت برو!

-آی!! تو چرا اینقدر نجسبی پدی! عمرا من تورو با خودم نمی برم. از تو بهترش دارن التماس  
میکنن بیان دنبالم من قبول نکردم

به آنی نگاهش به سمتم می چرخد.

-چیه؟ شک داری؟

-مثلا کی؟

-یه مرد خیکی!

و یاد سورن می افتم که دیر می جنبید به جرگه مردهای خیکی هم می پیوست!

-منظورت اون پسر شکم گنده که نیست؟



-دقیقا منظورم همونه!

-باشه بابا بیا ماشینم مال تو! برو منت غریبه ها رو نکش!

-از کیسه خلیفه می بخشی؟ از حاج خانوم اجازه بگیر بعد!

-اصلا گواهینامه داری؟

-معلومه که دارم!

-اعتباری به گواهینامه های آکبند زن جماعت نیست. جهنم! فردا نمی خوابم خودم میام باهات!

-اییش!..همین شما خروسهای از خود راضی هستید نمی ذارید زنها با اعتماد به نفس رانندگی کنند.

حرفی نمی زند و وقتی نگاهش به گوشی خودش که روی داشبورد انداخته بود، میفتد بلافاصله می گوید:(گوشیتو روشن کن لطفا!)

-نمیخوام

لبهایش را روی هم فشار می دهد.

در ترافیک بعد از ظهر پنجشنبه پشت همان هیوندای کوپه می ایستیم.

-اگه از اینا میخوای باید یه سالی مثل دخترای حرف گوش کن زندگی کنی تا من هم به عموت و معتمدش منتقل کنم و اونا بعد از بیست و پنج سالگی همه اموالو به دستت برسوند.

-باشه بابا... تو برو من هر روز برات ایمیل می زنم میگم که چه دختر خوبی بودم.  
 -می تونی از پس فردا شب ایمیل دادنتو شروع کنی  
 با استفهام نگاهش میکنم.  
 -شنبه ساعت پنج و چهل دقیقه صبح به سمت فرودگاه شارل دوگل پاریس پرواز دارم...  
 دهانم باز می ماند. به این زودی؟ نگفته بود بیشتر طول می کشد؟  
 نگاه کوتاهی به من می اندازد.  
 -دلم برات تنگ میشه خاطره  
 بغض میکنم. حس از دست دادن پشت و پناهی را دارم که همیشه برادرانه حمایت کرده  
 است.  
 لب می زنم:( لعنت به تو) و قطره اشکم می چکد.  
 -ای جان!! بابا عزیزم میرم و بر میگردم... این دفعه واسه کارهای ثبت نام و مخلفاتش دارم  
 میرم  
 سریع قطره اشک را پاک میکنم.  
 -واسه تو نیست که!.. من تا حالا سوار هواپیما نشدم حسودیم شد بهت  
 -تو روح آدم دروغگو! حالا بگی دلت واسه داداشت تنگ میشه ، زمین چپه میشه؟  
 -یه جا نگه دار گشنگی مردم!

-تو چرا هر موقع به من می رسی گشنته؟

-از بس شبیه اسمارتیسی اشتهاام تحریک میشه

لبخند می زند اما لبخندش مثل دل من غم دارد.

میخواهد حواس خودش را پرت کند انگار که چشمانش را به همه سمت می چرخاند: (بینم

چه رستوران باکلاسی پیدا می کنیم یه کم واسه خواهر کوچولو ولخرجی کنیم!)

لبخند می زخم: (لازم نیست اینقدر خواهر خواهر به ریش من ببندی! من بمیرم هم برای تو

رویا نمی باقم!)

با صدای بلند می خندد: (خیالم راحت شد حالا میتونم با خیال راحت دختری رو که عاشقش

شدم بهت معرفی کنم)

چشمانم گرد میشود. به آنی حس خواهرشوهری را می یابم که میخواهند مالکیت بی چون

و چرایش را از روی برادرش بردارند.

-نفهمیدم؟

تنها می خندد.

\*\*\*\*\*

سرم را میان گوشی اش فرو برده ام و کم مانده است در آغوشش جا بگیرم. بهت زده به

صفحه اش نگاه میکنم: (اینه؟!)

دستش را عقب می کشد و گوشی را طرف دیگری می گیرد: (خوردیش بابا)

هیكلِ كَش آمده ام را عقب می کشم و صاف می نشینم.

-چیه؟

-تو کی وقت داشتی فرا مرزی کار کنی که این دختره...

-دختره نه، چو هی عزیز!

-چی؟! اسمشه این؟

-اوهوم! چو هی!

-معنی ش چیه؟

-از عكسش معلوم نیست؟ یعنی زیبا!

بینی ام جمع میشود. پدرام چگونه می توانست به این صورت مهتابی رنگ بدون بعد و برجستگی، بگوید زیبا!؟

ظرف سوپمان را مقابلمان می گذارند.

موبایل را کنارش می گذارد و در حالیکه با اشتیاق به تصویرش نگاه میکند، می گوید: (یعنی هر وقت به قیافه ش نگاه میکنم اشتها ده برابر میشه!)

چندشناک می گویم: (آه..بذار یه لقمه غذا بخوریم بعد این لوس بازی ها رو در آر! ندید بدید غریب پرست!)

-حسودی ت میشه خاطره؟

قاشق سر ریزی میان دهانم میگذارم و همزمان چشم و ابرویی می آیم.

-البته تو هم خوشگلی ولی خب نه به اندازه چو هی عزیز!

یکجا محتویات دهانم را قورت میدهم و می گویم: (اوه! حالا که اینطور شد نا مردم دو سه تا فحش کره ای یاد بگیرم و خرجش نکنم!)

با ولع و چشمانی ذوق زده و شیطان ، سوپش را می بلعد و تنها سری بالا و پایین میکند.

-اصلا تو کی کره ای یاد گرفتی؟

-بلد نیستم

با تمسخر نگاهش می کنم و لبهایم را غنچه میکنم: (گوماووو...)

حالا اوست که با استفهام نگاهم می کند: (چی گفتی؟)

-واقعا که! به کره ای گفتم مرسی!

قاشقم را روی ظرف رها میکنم . دستم را زیر چانه ام می گذارم و به سمتش کشیده میشوم: (واقعا اینو از کجا پیدا کردی؟)

-این نه! خانم ..

-خب بابا! دوشیزه مکرّمه بانو چو هی!

هنوز جوابی نداده ، سینی های غذا را کنارمان می چینند.

-اینجوری منو نگاه نکن اشتها کور میشه!

-بترکی! اون گلابی رو نگاه کنی اشتها ده برابر میشه من زیبای شرقی رو ببینی اشتها کور میشه!

-خوب نیست اینقدر حسودی کنی خاطره جون!

-اووه به کی؟ به توی ندید بدید یا اون بیچاره قحطی زده که گیر تو افتاده؟

گره را روی برنجش آب می کند و می گوید: (تو حیفی واسه من آخه!)

از کلامش جا میخورم. نگاه کوتاهی که تا روی چشمهایم بالا آمده و پایین رفته، جدی شده بود.

-بخور دیگه!

حواسم را جمع غذایم میکنم.

-این خانوم، استاد راهنمای دانشگاهیه که میخواستم ثبت نام کنم.

نفسم رها میشود: (عجب!)

با شیطنت می خندد: (اما چیزی از ارزشاش واسه من کم نمی کنه ها...)

با دهان پر می گویم: (تکلیف مارو مشخص کن لطفا، بالاخره عزا بگیریم یا قند تو دلمون آب کنیم؟)

با آن دهان مستطیلی شکل کم نظیرش، دوباره می خندد: (واسه کدوم قسمتش قراره عزا بگیری حسود خانوم؟)

-اینکه یه عروسی بیفتم و لباس مناسب نداشته باشم..

-خب فعلا قصد نداریم عروسی بگیریم. باید تکلیف اقامتتون مشخص شه

متحیر و وا رفته می گویم:(ولی تو که گفتی درست تموم بشه بر میگرددی هان؟)

-خب منظورم تکلیف اقامت بانو چو هی تو ایرانه دیگه

-ایشش! چه بانویی هم می بنده به...

هنوز کلامم تکمیل نشده که گوشی ام زنگ میخورد. دقایقی ست که روشنش کرده ام و غیر از میس کالهای پدرام خبری از هیچ جویای حالی نبوده است و حالا کلمه پیربابا بالایش نقش بسته است.

دستپاچه می شوم. ضربان قلبم بی جهت دوباره اوج می گیرد.

-چیه؟ کیه؟

نگاهم بین او و صفحه روشن گوشی ام می رود و می آید:(اون..اون پلیسه ست)

ابرویی بالا می اندازد:(خب چرا جواب نمیدی؟)

تماس را رد می کنم و می گویم:(ولش کن! بذار دو لقمه غذا بخورم حالا...)

حرفی نمی زند و با اینکه میخواهد غیر محسوس حالاتم را زیر نظر بگیرد اما سنگینی نگاهش معترضم میکند:(پدرام!)

-باشه باشه

لقمه ها را جویده -نجویده پایین می فرستم و تمام ذهنم پیش مردی ست که یک هفته است هیچ خبری از او و ادامه ابراز علاقه عجولانه اش ندارم.

-صبح چه ساعتی پیام دنبالت؟ کوهو میگم

گنگ نگاهش میکنم. برنامه ام برای فردا قطعی نیست. تنها سری تکان می دهم . حالم را میخواند و حرفی نمی زند.

تمام بعدازظهر پنجشنبه را میان پاشاژها می چرخیم و به بهانه خرید برای بانو چو هی ، هدایایی هم نصیب من میشود. اما دلم آنقدر غم رفتن پدرام را در خودش حبس کرده که هیچ شادی ای به آن راه نمی یابد.

\*\*\*\*\*

برایش تایپ میکنم:( چرا عکس نمی فرستی؟ نکنه بانو هو چی کچل از آب در اومده؟ یا شایدم خیلی کوتاهه نه؟)

چند تا ایموجی(شکلک) تفکر و اخم و خنده بی ربط و با ربط کنارش می گذارم.

پایم را از زیر لپتاپم رد می کنم و منتظرم تا جواب دهد. سه هفته است که از اقامت دائمش می گذرد و امسال عید را در آنسوی آبها جشن خواهد گرفت آنهم با بانوی مهتابی رنگ و نازکش!

-هوچی نه!! بانو چو هی!

بالاخره جواب میدهد.



تند تند تایپ میکنم:(چرا تو پروفت عکس نمی ذاری؟)

با تاخیر جوابش می رسد:(دل دخترای مردم آب میشه)

تند تند می نویسم:( رفتی اونور نمکدون نبردی با خودت؟ چقدر مزه پرونی هات کم نمک شده!)

باز هم تاخیر می کند. با اینکه نزدیک دو ماه است با او چت میکنم اما هرگز نفهمیدم اختلاف ساعت دو دو کشور چگونه است. نمی دانم ما این سمت نصف النهاریم یا آنها آن سمتش؟ وقت و بی وقت برایش می نویسم. اوایل ایمیل بود و حالا همان تلگرام مسافتها را نزدیکتر کرده است.

-پات چطوره؟

دستی روی گچش می کشم و می نویسم:( اگه سورن دستمو نگرفته بود الان کله م هم تو گچ بود)

-زمستون آدم میره کوه آخه؟

یاد آخرین باری می افتم که با او رفتم. چنان مواظبتم میکرد که انگار تمام مسیر را روی فرش قرمز راه رفته ام نه روی سنگلاخ و پستی بلندی!

-تو نبودی دیگه

بعد ناخوداگاه یاد کسی می افتم که در تمام این مدت مثل شبیح حضورش را همه جا حس کرده ام.دستم ناخوداگاه روی قلبم کشیده میشود. وقتی پایم روی تخته سنگ یخ زده ای

لغزید و سورن دستم را گرفت و همراهش چند قدمی به پایین کشیده شدیم، پایم آسیب دید اما نشکست. ولی نگاه نمناک از دردم وقتی به برزخ یک جفت چشم همیشه طلبکار افتاد، در دم پلکم شکست و چندباری لق لق خورد!

-گفتی که سرگرد اونجا بوده و اون رسوندت بیمارستان...

-شب قبلش بهم پیام زده بود که میخواد منو ببینه منم گفتم نیستم دارم میرم ددر...

یادم می افتد که آنقدر سین جیمم کرده بود که کلمه داراباد از ذهنم در رفته بود.

-باهاش مشکلی داری خاطره؟

برای او نگفته ام. نمیتوانم بگویم که مردی در حد و اندازه های او آنطور بدشکل ابراز علاقه کرده است. باورش نداشتم. ته نگاهش هیچ چیز نمی خواندم.

-نه..خب..گفتم که بعد فوت مادر نوید چند باری رفتم و نویدو بردم پارک...اونم که کلا کار وزندگیشو ول کرده نشسته اونجا...

کلامم می شکند. یادم می آید که باز سر راهم سبز شده بود. وقتی دستان نوید کوچک میان انگشتانم بود. یادم می آید که طلبکار راهم را سد کرد و من هم خسته از این اوامر دیوانه کننده اش وجودش را به کل ندید گرفتم و تمام بعدازظهر را در پارک سرپوشیده ای مقابل چشمانش با نوید گفتیم و خوردیم و خندیدیم.

-وقتی اینقدر حساسه چرا اهمیت نمیدی؟

میان کلامش تایپ میکنم: (ولش کن...فکر کنم مشکل اساسی داره...)

باز هم تاخیر دارد.

-دوستت داره؟

جا میخورم. این بار من تاخیر می کنم و انگشتانم به تایپ نمی رود.

-با توام خاطره می گم بهت گفته که دوستت داره؟

می نویسم: (آره اما شاید نقشه ش باشه)

-چه نقشه ای؟

-که من تحت کنترلش باشم نرم سمت پیام

شکلک تعجبی می فرستد و اضافه میکند: (پیام؟ تو مگه هنوز اونو می بینی؟)

-خب معلومه تو این چند باری که رفتم دنبال نوید دو بارش پیام خونه بوده.

اینبار شکلک عصبانی می فرستد: (قضیه دلسوزیه فقط یا یه چیزای دیگه هم هست؟)

-پووف! پدی خواستم دو کلوم باهات حرف بزنم بگیم بخندیم حوصله م بیاد سر جاشا... تو

دیگه آقا بالاسر نشو!

-رو آب بخندی!

چند تایی استیکر بد و بیراه مودبانه برایش می فرستم و بعد وای فایم را خاموش میکنم.

لپتاپ را می بندم و پای گچ گرفته ام را مثل یک گونی سیب زمینی با دستهایم بلند میکنم و

روی زمین می گذارم.

- دخترم خونه ای؟

و همزمان صدای تق و توق عصایش را می شنوم که با تمام قدرت به در می کوبد و تا مرز سخته های فضایی مرا میبرد و بر میگردداند.

لنگ لنگان با کمک عصای کوتاهی خودم را به در می رسانم و در را باز میکنم.

-سلام حاج خانوم خویید؟

-پدرصلواتی من حاج خانوم نیستم...برو کنار بذار پیام تو پام ترکید همین چهارتا پله رو اومدم بالا

قابلمه ای که به سختی مابین بازوها و شکمش نگه داشته از دستش می گیرم و کنار میروم: (بازم زحمت کشیدید دستتون درد نکنه)

-تنهایی از گلوم پایین نمی رفت

با تردید نگاهش میکنم. چند وقت است که اینجا ساکنم؟ در این مدت تنها تنها از گلوش پایین میرفت ، آنوقت درست از وقتی پیام مو برداشته است هر وعده شام بالاست!

-از فردا که گچ پاتو باز کردی خودت باید بیای پایین با هم غذا بخوریم

قابلمه را روی کابینت می گذارم و با بهت میگویم: (شما از کجا می دونید فردا باید ...)

هنوز جواب نداده که صدای یاالله گفتن کیا چهار ستون بدنم را می لرزاند.

سایه اش را پشت در می بینم. اما ایستاده و حتی سرکی به داخل نمی کشد.

-برو دختر! برو اگه قراره چیزی سرت بندازی ، بنداز که امشب مهمونم داریم  
با همان لنگ لنگ زدنهایم سرعت میگیرم و میان اتاق خوابم میخزم. قلبم کم مانده است از  
سینه بیرون بزندا! او اینجا؟

هر چه دم دست است روی سر و هیكلم سوار میکنم و بیرون می آیم.

-بیا توپسرم

بعد از آن شبی که ناگهانی میان خانه ام سبز شده بود این بار دوم است که همانطور ناگافل  
سبز میشود.

-سلام

زبانم بند رفته است؛ زبان خاطرۀ زبان دراز بند رفته است.

به جای سلام سری تکان میدهم .

-این پسر عمه ت اینقدر آقااست که من والا کیف کردم.

کنار گوشم این را می گوید و پشت میز نهارخوری جمع و جور و گردم می نشیند.

-این غذای خوشمزه رو هم عمه خانومتون فرستادن!

پسر عمه؟ عمه خانم؟ به قابلمه نگاه می کنم. یعنی این را خود کیا درست کرده؟

-تو بشین من ظرف و ظروفو میارم

چشمان مبهوتم دنبالش میروند. کابینتها را می کاود و در نهایت میز مرتبی تحویل میدهد.

حاج خانم حج نرفته روبرویم، یکریز حرف می زند؛ از سفرهای سالانه اش به چین و هندوستان و خاور دور! اما من فقط صدای نفسهای سنگین یک مرد را می شنوم و ضربان تند قلبم را! و سایه یک مرد خوش پوش را می بینم که روی تمام حجم خانه ام سنگین و وسیع خودنمایی میکند.

بی اختیار دستم به سمت گوشی ام میروم.

حاج خانم مادرانه ظرف هایمان را از لوبیا پلوی خوش عطری پر میکند.

وای فای را روشن میکنم. وارد صفحه پدرام میشوم: (غذا درست کرده آورده خونه م. حاج خانوم طبقه پایینو یا خریده یا تهدید کرده...داره حلقم میاد تو دهنم. الان سه تایی نشستیم دور تا دور هم و مثلا پسر عمه منه!) چندین شکلک بهت و خنده ضمیمه اش میکنم.

یک چشمم به اوست که مشغول گپی خشک با حاج خانم است و گوشه چشمی هم به من دارد و یک چشمم به گوشی ست تا جواب پدرام را ببینم.

لعنتی! حرف بزن! آن است اما خبری از او نیست.

گوشی اش زنگ میخورد و کلام پیوسته و تمام نشدنی خاطرات حاج خانم، قطع میشود. عذرخواهی کوتاهی میکند و بلند میشود. به سمت تراس میرود و میان سرمای استخوان سوز زمستانی بیرون میرود.

نفسم رها میشود.

-بخور دختر!

-اشتها ندارم خیلی

نگاهم به گوشی ام می افتد. تیک دوم خورده شده است. پدram آن را خوانده است. تمام حواسم به گوشی ست.

-در مورد سرگرد حرف می زنی؟ کاری داره حتما که بلند شده اومده..نمی تونی عادی رفتار کنی اون حاج خانومه حداقل بعدا براتون حرف در نیاره؟

تند تند تایپ میکنم:(وقتی می بینمش همه ش حس میکنم میخواد بازداشتم کنه...مخصوصا که الان چند ماهه تعلیقه یا نمیدونم شاید م نباشه دیگه)

-خونسرد باش و البته مودب دختر جان!

-اووف

آف میشوم و قاشقی میان حلقم خالی میکنم.

او هم دارد می آید. در را باز می کند و نگاهش در گیرم میشود.

کتش را که از بدو ورود در نیاورده زیر نگاههای ناخواسته اما خیره من در می آورد و گوشه ای می گذارد.

نگاه های گاه و بیگاه حاج خانم که به رویم می افتد ، به زحمت لبخند می زنم و سرم را گرم خوردن میکنم؛ آنهم چه خوردنی! آنقدر در هاله وجودش معذبم که نمی فهمم لقمه ای که میان دهانم می گذارم لوییا پلوست یا اشکنه!

فقط تند تند قاشقها را یکی پس از دیگری در خندق بلایم خالی میکنم تا تمام شود و من بتوانم بلند شوم. دلم همان کنج تراسی را میخواهد که هوایش پر از نفسهای گرم او نباشد.

-کجا؟

کم مانده است به این مزاحم مهربانم ، چشم غره بروم. زور می زنم تا نگاهم عادی شود و مودبانه می گویم:( حاج خانم سیر شدم عزیزم!...)

-آدم از سر میز غذا بلند میشه یه تشکر خشک و خالی از کسی که زحمتشو کشیده میکنه دیگه!

نگاهم به سمت کیا می چرخد. بر خلاف ظرف خالی من ، ظرفش چندان هم دست نخورده است. گویا او هم به اندازه من معذب است ؛ تنها، واکنشش فرق دارد؛ من بلعیده ام و او لب نزده است.

-ممنونم پسر عمه جون..دست عمه درد نکنه

سوز تمسخر کلامم را تنها خودش حس می کند و با احتیاط لبخندی میزند و سری تکان می دهد.

در حالیکه خودم را به سمت مبل محبوبم می کشانم ، میگویم:(دست به ظرف و ظروف و میز نزنید ، فردا خودم جمع میکنم)

هنوز روی مبل پهنم کاملا جابجا نشده ام که سایه اش را حس میکنم و بعد می بینم که با احتیاط روی کاناپه کناری می نشیند.



نگاهم به سرعت تا چشمهای نافذش می رود و سریع دست و پایش را جمع میکند و بر میگردد.

این نگاه گاهی زیادی خودمختار میشود!

-حالت خوبه؟

صدایش آنقدر پایین است که ناخودآگاه چشم هر دویمان به سمت حاج خانم می چرخد. خودش را با خوردن و جمع کردن مثلا مشغول کرده است.

با حرص و صدای بلندتری میگویم: (عمه جون خوبن؟)

لبخند کم جانی می زند و میگوید: (از احوالپرسی های شما)

-منو که می بینی ، با پای شکسته حتی نتونستم ترمم رو دست حسابی تموم کنم. ..

-در جریانم

-هووف! ماشالا شما تو جریان همه چی هستی .

پوزخند می زند: (فردا خودم میام دنبالت بریم گچ پاتو...)

-لازم نیست. درمونگاه همین بغله!

-مامانم میگفت یه خروسی چیزیه هم برات قربونی کنیم ؛ ماشالا دائم المجروحی!

بینی ام چین می خورد؛ مادرش یعنی عمه الکی من یا طلعت بانوی اسفندیاری؟

انگار ته ذهنم را خوانده است ، میگوید: (طلعت بانو رو میگم. ..)

میخواهم بگویم او از کدام ستون پنجمی در جریان احوالات من است که باز خودش میگوید: (رفت و امدم به خونه مون بیشتر شده...)

بی مقدمه میگویم: (خوب نبود آخر سالی عذر شکوهو بخواین!)

- تو یه موسسه خدماتی که کارش هتلینگ بود کار مناسبی براش جور کردیم. اونجا بهتره براش

نیم تنه ام را به سمتش می کشم: (برای اون بهتر بود یا برای کیهان خانتون؟)

- هر دو... اصلا همه... کیهان خانمون هم هفته پیش پرید و رفت

آنقدر بهت زده می شوم که کم مانده است روی همان پای ناقصم راست بایستم.

- کجا؟

شیطنتی خاص میان نگاهش لانه میکند و با اشتیاق دور تا دور صورتم را سیر می کند.

- یه جا که چشمش به خانمهای دیدنی و عزیز این اطراف نیفته، یه جا که چشماش پر بشه از بور و بلوند و سرخ و سفید

گلوله ای داغ میان دلم جا می گیرد. میخواهم چشمانم را از جاذبه نگاهش دور کنم اما نمی شود.

سرم را می جنبانم تا حواسم پرت شود و نامفهوم میگویم: (کجاها اون وقت یعنی؟)

وادارش میکنم توضیح بدهد و نگاهش را بردارد. ابرویی بالا می اندازد و ادامه می دهد: (هلند! به مدت کوتاهه البته، چون اون بدون مامانش هیچ جای دنیا دووم نمیاره ...یه دوره مربوط به کاراشه. سه ماهه تمومه)

نفسم را پنهانی رها می کنم. بی منظور سری بالا و پایین میکنم. برایم پیشیزی اهمیت ندارد که او در کدام سر دنیا و با چه کسانی مشغول است. همان بهتر که نباشد!

-بچه ها چای دارچین میخورید یا زنجبیل؟

حضور حاج خانم را فراموش کرده ام انگار، گنگ به سمتش می چرخم.

-شما زحمت نکشید خانم سعادت!

خانم سعادت؟ خوب است والا! این مرد همسایه های مرا بهتر از من می شناسد.

-نه پسرم..

و بعد با همان پا دردی که دارد، به سمت آشپزخانه می رود.

-داری حالا از این چیزا که گفتم؟

خانه دختر مجرد را چه به زنجبیل!؟

میخواهم بگویم: (اسطوخودوس دارم به دردتون می خوره؟) اما زبانم را کمی کنترل میکنم.

-نه ندارم حاج خانم

-پدرصلواتی من حاج خانوم نیستم

صدایم را بلندتر میکنم: (خیر، ندارم خانم سعادت!)

دوباره به سمت کیا می چرخم. ذهنم پیش طلعت بانو مانده است.

-کی از مادرتون مراقبت میکنه؟

-پریناز تونسته یه خانم جا افتاده برای مراقبت از مامان پیدا کنه

ناخودآگاه پوزخند می زدم. انگار کسی جای مرا تنگ کرده باشد. پریناز کلا در ستاد جستجو و تفحص سابقه ای به هم زده است!

-توروخدا بیینا! تو خونه این دختر غیر از چای کیسه ای هیچ چی پیدا نمیشه!

اخمهایم در هم می رود. سر خود مهمان شدن و مهمان دعوت کردن خودش کلی جای اعتراض دارد آنوقت چای کیسه ای من شده دستاویز ریشخند این حاج خانم حج نرفته!

-من برم پایین یه چایی دم کنم بیارم بالا

کیا به سرعت بلند میشود: (لازم نیست خانم سعادت!)

کیا قدمی به سمت او می رود و ادامه می دهد: (من دارم میرم. خاطره هم استراحت کنه بهتره)

حاج خانم سر و گردنی کج میکند و مثل گمشده ای در جزیره متروکه که حالا تنها فرصت گفت و شنودش را از دست داده، با چهره ای مغبون می گوید: (باشه عزیزم هر جور صلاحه) و لبخندی زورکی نثارم میکند و به سمت در می رود.

من هم بلند میشوم و روی عصایم تکیه می کنم.

کیا به سمتم نگاه میکند و مختصر می گوید: (فردا ساعت نه اینجام)

میخواهم بگویم مگر کار و زندگی نداری که میخواهی ...

حرفش رشته افکارم را پاره میکند و به زبانم نمی رسد.

-فردا مرخصی گرفتم

چشمکی ضمیمه میکند و آرام اضافه میکند: (یعنی که تعلیق نیستم.. یعنی که میتونم..) و بعد

هر دو مچ دستش را کنار هم نگه می دارد و خبیثانه لبخند می زند.

چشمانم را باریک میکنم و از روی صورتش رد میکنم.

قبل از اینکه گوشهای تیز حاج خانم را از دست بدهم سریع میگویم: (بابت شام ممنون خانم

سعادت)

در حالیکه یک دستش به چهارچوب در است و نرم نرم از خانه خارج میشود ، دست دیگرش

را روی هوا تکان میدهد .

به کیا نگاه میکنم و میگویم: (از عمه خانم تشکر کنید)

-حتما

و از خانه ام خارج میشوند.

نفس حبس شده ام رها میشود و روی مبلم فرود می آیم.

انگار یک عالم حس و حال حبس شده دارم که دلم میخواهد با کسی شریک شوم.

بی معطلی گوشی ام را بر میدارم .

-پدرام هستی؟ طرف رفت.

مثل همیشه آن است و مثل همیشه قرار است با تاخیر جواب دهد.

کلافه تایپ میکنم:(کجایی پس؟ هی بهت میگم تو که خط جدید گرفتی قبل رفتنت ، حداقل  
یه فرامرزیشو می گرفتی ! شاید این تاخیرا واسه اون باشه. هزینه ت هم کمتر میشد)

جواب می رسد:( خط جدید دارم اما خانومم گفته به کسی ندم)

-بترکی با اون خانومت!

شکلک خنده ای می گذارد.

دلم میخواهد بنویسم زهرمار!

اما مگر چند تا دوست مثل او دارم که با زهر مار گفتن سمی اش کنم.

-گفتی رفت؟ خوش گذشت؟

می نویسم:( خوش گذشتن داره آخه! فکر کن یه یه مازوخیسمی بیاد خونه ت ! اونم ناغافل  
با یه حاجی خانوم چین و واچین!)

-چه اشکالی داره؟

-من تو این اوضاع احوال اصلا حوصله مهمون نداشتن ولی یه مدته هر شب این خانومه برام  
غذا میاره

-دستش درد نکنه خیلی هم عالی که حواسش به تو هست

-ولی، ولی فکر کنم این غذاها کلا همه ش کار اون بوده

شکلک قلب می فرستد: (پس خیلی خاطرت پیشش عزیزه! دردت چیه اونوقت؟)

لبه‌ایم را جمع میکنم. ذهنم را به قبل ترها می برم. به اولین باری که لیوانی آب مقابل لبهای لرزانم گرفت و با کلام مطمئنش آرامم کرد؛ وقتی شکوفه را راهی بیمارستان کرده بودم. کمی آنسو تر می روم؛ وقتی بعد از گذراندن چند ساعت در بازداشتگاه به دادم رسیده بودم..

-اونجایی دختر جان؟

چشمایم را روی هم فشار می دهم. دختر جان گفتنش شبیه کیا شده است.

-پدرام! نکنه تو هم یه خواهر مثل ثریا داشتی؟

می دانم منظورم را نخواهد فهمید ، ادامه می دهم: (یه جوریه آخه!)

علامت سوال می فرستد. تایپ میکنم: (خیلی جدی و خشکه!)

-خوبه که! این روزا دخترا می میرن واسه مردهای سبیل کلفت و پر جذبه! از اونا که دست

بزن دارن و بعدش یه قربون صدقه می رن و دختره براشون پرپر میزنه

جدی می نویسم: (دختر کم حافظه شدند ، یادشون میره که چند بار واسه این سبیل کلفت

های خشن مردن و شانس آوردن و زنده موندن! هی یادشون میره که کسی ارزش مردن

نداره)

چند تا استیکر لوس می فرستد: (چقدر تلخی تو! انگار داری از تونل زمان و از تاریخ سیصد سال پیش حرف می زنی! نکنه تو دلت پیش منه؟)  
 پررو شده است.

-مگه جا قحطه که دلمو بذارم پیش تو! پسرۀ از خود مرسی!  
 شکلک قهقهه می فرستد.

می نویسم: (ببین با کی دارم درد و دل میکنم)  
 -اینایی که تو میگی درد و ورمه نه درد و دل!

-خب می گی چیکار کنم؟ همینی که هست! من این پلیسو میبینم آب گلوم که هیچی ، آب کل بدنم خشک میشه .

-از چی؟ از ترس؟ از هیجان؟ از عشق؟

نفس سنگینم پیچ میخورد و بیرون می آید.

-نمی دونم...خیلی غریبه ست برام!

-باشه قبول...حق با توئه...حالا فقط برو استراحت کن...تا یه فکری برای ورمت بکنیم.میخوای اصلا باهاش حرف بزنی بگم یه کم لطیف تر رفتار کنه!؟

-برو مزاحم نشو زن کره ای ذلیل سیل کلفت!



شکلک خنده می فرستد. کاش می توانستم خنده های قشنگش را یکبار دیگر بینم. از همان لبخندهای مستطیلی کم نظیرش!

استیکر شب به خیر می فرستد و من هم شکلی در همان مایه ها تخویلش می دهم.

گوشی را به سمتی پرت میکنم و لنگ لنگان خودم را به سمت حمام می کشم.

دروغ چرا، آنچه بیشتر از هر چیز، این مهمانی جمع و جور را زهر مارم کرده بود، ظاهر نامرتبم بود!

نایلونهای بزرگ را برای آخرین بار دور تا دور پایم می کشم و چنان محکم چسب کاری اش میکنم که جریان خونم هم قطع میشو د.

کاش می شد دور تا دور مغزم هم چسب کاری کنم تا هر خاطره ای حتی همان اندکهایش میانش نشت نکند.

\*\*\*\*\*

بی جهت حس میکنم چشمان خانم سعادت ما را می پاید. روی دوشم سنگینی نگاهی را حس میکنم. دل دل می کنم تا برگردم و با لبخندی جسورانه غافلگیرش کنم و خجالتش دهم اما پیر است و تنها؛ نمیدانم شاید اگر من هم به سن و شرایط او برسم عادت پشت پنجره رفتنم شدیدتر شود و تمام بیست و چهارساعتم را به خودش اختصاص دهد.

-چرا معطلی؟

سرش را از داخل ماشین به سمت کشیده و نگاهم میکند.

شانه ای بی تفاوت برای افکارم بالا می اندازم و در را باز میکنم و اول بدنم را یکطرفی بالا میکشم و بعد گونی سیب زمینی را جابجا میکنم و می نشینم.

ناخودآگاه نگاهم تا پشت پرده های خانه او میرود و تکان های پرده نصیب نگاهم می شود.

-سرک کشیدن تو زندگی دیگران یه جهش ژنیه که برای ما اتفاق افتاده.

به حرف خودش لبخند می زند و اضافه میکند:(شاید از قبل تو خونمون بوده)

کیفم را از روی پایم برمی دارد و عقب می گذارد.

-شام دیشب خوشمزه بود؟

نگاه کوتاهی به او می اندازم.

-ممنون

حرکت می کند و بر خلاف همیشه که عبوس و بی حوصله است ، کیفش کوک است و لبخندی نامحسوس گوشه لب دارد.

-شامهای روزهای گذشته هم کار شما بوده؟

می خندد. خنده هایش آنقدر با جلد ظاهری اش تضاد دارد که ناخودآگاه آدم را جذب میکند.

-چرا فکر کردی اینقدر مهمی که ده شب برات شام بفرستم ؟

ده شب؟ واقعا ده شب برایم شام فرستاده بود ؟

بلا تکلیف نگاهش می کنم. نگاهش روی آینه ها می چرخد. راهنما می زند و به سمت دیگری می رود.

- کجا داریم می ریم؟ همین دو تا خیابون اونورتر در مانگاه بودا...

- می ترسم ناشی باشن بزنی پاتو داغون کنن

چشمهایم را گرد می کنم: (وا!)

نگاه کوتاهی روانه ام میکند: (یه مدته تو خونه موندی میخوام بچرخونمت روحیه ت عوض شه، بده؟)

با شک و تردید به او خیره می شوم.

- چی شده دختر جان؟

با احتیاط و چشمهای ریز شده می گویم: (من دور دور با صدای موزیک بلند دوست دارم...)

تمام سلولهای صورتش را زیر نظر می گیرم تا عکس العملش را بدانم.

لبخند ضعیفی می زند: (ساسی مانکن گوش میکنی یا افتخاری؟)

ابروهایم بالا می روند: (ساسی مانکن دارید یعنی؟ یعنی الان تو ماشینتون ساسی مانکن...)

میان حرفم می گوید: (نداشته باشم برات پیدا میکنم اگه بخوای واقعا؟)

یا خدا! پیر بابای پلیس را به دنبال سی دی ساسی مانکن تصور کردن یه کم بیشتر از معمول ، خنده دار است.

لب و لوچه منبسطم را کنترل می کنم و میگویم: (یه کم بد نیست واسه شما...)

حرفم را نیمه رها میکنم و بلافاصله میگویم: (اصلا به همین راحتی میشه این چیزارو...)

دوباره نقاب جدی اش روی صورتش سایه می اندازد.

-هزار کوفت و زهرماری رو میشه با یه اشاره تو تموم سطح شهر به اندازه های دلخواه پیدا

کرد ، دیگه پیدا نکردن یه سی دی که خنده داره اصلا.

کاملا تکیه می دهم و می گویم: (قربون دستتون! من ساسی ماسی نمیخوام همون افتخاری

بذارید ولی مدیون الکساندر پاولوف می شید اگه ولوم ندیدا!)

ابروهایش را در هم میکند.

-چی چی لوف؟

-مخترع ضبط صوتو میگم ؛ الکساندر عزیز!

با تحسین نگاهم میکند و بعد می گوید: (دیگه چه مخترعهایی رو می شناسی؟)

-مسابقه هفته ست؟

می خندد: (نه آزمون استخدا میه)

خیلی دلم میخواهد یک پایم را روی پای دیگر بیاندازم و ژست متفکرانه و معقولانه ای بگیرم

اما این گچ سفید و ساده تمام رویاهای دمِ دستی ام را به فنا می دهد.

نگاهم با حسرت روی کچ پایم مانده و نگاه او را هم تا همانجا می کشاند؛ تا پاچه شلواری که قیچی خورده و بسیار بدشکل آویزان است.

-باید یه شلوار از این گشادا می گرفتی

حرفهای زنانه اش لبم را کش می آورد.

-ببخشید وقتی علیل شدم هیچ کی نبود بره برام شلوار بگیره!

-چرا هیچ کسی روش یادگاری ننوشته؟

پوفی میکنم. یادآوری پی در پی بی کسی گاهی از زجر می گذرد و خنده دار میشود. حکایت حال من!

آهسته به شانه اتوبان می کشد و می گوید: (اجازه میدی من روش یادگاری بنویسم؟)

کم مانده است حدقه چشمانم بیرون بزند.

خم می شود و از جیب کتی که روی صندلی عقب گذاشته ، روان نویسی را بیرون می کشد و درش را با دندان بر می دارد و با چهره شیطانی که به هم زده، به من زل می زند.

-افتخار بدید بانو!

-مگه من درختم آقو؟

لبخند می زند و خم میشود. با تمام وجودم خودم را به صندلی فشار میدهم تا تنه اش به من نخورد.

-یه کم بیارش بالا!

صحنه مفتضحی است. سرم مثل رادار به اطراف می چرخد. مثل گناهکارها می ترسم کسی ما را در این شکل و شمایل ببیند .

-وایسید وایسید اوردم بالا

گونی سیب زمینی را تا جای ممکن بالا می کشم.

حالا آنقدر صفحه یادگاری اش در دسترس است که میتواند فاصله بگیرد.

-چی بنویسم؟

ضربان قلبم باز هم بی دلیل اوج گرفته است. دستپاچه میگویم: (چه می دونم بنویسید لطفا مرا باز کنید!)

چشمانش را ریز میکند تا فکر کند. پایم دارد خسته میشود.

-میشه زودتر!

با عجله سری بالا و پایین میکند و می نویسد: (دوست داشتن

کنار هم ایستادن زیر باران نیست

عشق آن است که یکی برای دیگری چتر شود

و دیگری هرگز نفهمد چرا خیس نشد)

نمی دانم به چشمهایی که بالا آمده و منتظر عکس العمل هست ، نگاه کنم یا به دست خط بسیار زیبایی که روی فضای سفید و خاکستری پایم نقش بسته و یا به متن فوق العاده اش؟!  
عقب کشیده و با دقت نگاهم میکند.

چشمانم آهوی رمیده ای می شود که نمی داند به کدام سمت جست و خیز کند و بی قرار به در و دیوار این اتاقک می خورد.

-منو نگاه کن!

تکلیف نگاهم را مشخص میکند. چشمانم مردد به سمت چشمان براقش می چرخد. رگه های شیطنت در قاب شیشه های شفافش معلوم است.

-چشمهای گرد تو بذارم به حساب دست خط فوق العاده م یا متن زیبایی که به شما تقدیم شد؟

مردک خودشیفته! مردان سرزمینم انگار به سمت انواع و اقسام فاز های خودشیفتگی ، در حال پیشروی بودند؛ پدرام یک طرف و این غریبه جذاب در سمت دیگر!

جذاب؟؟؟! یا خدا! باز هم فانتزی پروری هایم شروع شد.

-حواسم به گچ پام بود خیلی کثیف شده...

به ستم خم میشود:(کوچولوهای دروغگو میرن جهنما!)

راست می نشیند و در حالیکه زیر چشمی حواسش به من است ، ماشین را به حرکت در می

آورد و ساده می گوید:(فکر می کنی من خیلی گنه ام؟)

از کلامش جا میخورم.

منتظر از گوشه چشم نگاهم میکند. ظاهرا باید جواب بدهم.

-نه خب...

فرمان را یک دور کامل می چرخاند و وارد یک فرعی میشود. همزمان می گوید:(اتفاقا اصلا

اهل التماس کردن نیستم )

و دوباره نگاه های پر بهتم را رصد میکند.

-خواستم بدونی اگه اینجام میخوام بهت فرصت بدم منو بشناسی نه اینکه بهت آویزون بشم

بینی ام تا نزدیک پیشانی ام چین میخورد.

ماشین را مقابل یک کلینیک خصوصی پارک میکند و در مقابل حالت صورتم میگوید:( مرد

خودشیفته دوست نداری؟)



لال شده ام یا درجه حماقتم بالا زده است که دارم حرفهایش را یکی پس از دیگری طعمه

روح می‌کنم و می‌بلعم که اینطور ساکت نگاهش می‌کنم؟

کاملاً به سمتم می‌چرخد. نگاهش بر خلاف گذشته اصلاً عبوس و جدی نیست. برق خاصی

دارد و جاذبه مردانه اش می‌تواند هر نگاهی را مشتاق کند.

-اما من به کم خودشیفته ام تحمل کن

لبهایم را به داخل می‌کشم و به دندان می‌گیرم.

-بهت نمیاد اینقدر ساکت باشی، خوبی شما؟

تنها فرمانی که از مغزم می‌رسم اطاعت می‌کنم و چشمانم را برایش چپ می‌کنم و بی‌درنگ

در را باز می‌کنم تا پایین بپریم.

-اوی اوی مواظب پات باش

گونی سیب زمینی را به طور کل فراموش کرده بودم. آرام بیرون می‌گذارمش و با اینکه

نگاهش نمی‌کنم اما حرکات شانه اش را حس می‌کنم. دارد به چشمانم چپ می‌خندد!

پای دیگر را بیرون می‌گذارم و با کمک در خودم را بلند می‌کنم.

- بذار پیام کمک کنم از جوب رد شی

سریع پیاده میشود و ماشین را دور می زند. دستش را به سمت دراز کرده است.

-خودم بلدم

-مخصوصا عصاتو جا گذاشتی که وبال گردنم بشی ، پس بیا ناز نکن

و به سرعت دستانش دور بازویم حلقه می شود و نمیفهمم خودم از روی جوی پریده ام یا

او مرا بلند کرده . تنها آرام آنسوی جوی عریض فرود می آیم..

سریع دستم را رها میکنم.

-استخونام له شد آه..

-ببخشید قرارنبود ناز و نوازش کنم که، میخواستم از روی اینجا بلندت کنم

روبروی هم ایستاده ایم و معترض چشم در چشم هم دوخته ایم . انگار هیچ کدام قرار نیست

سلاحش را غلاف کند.

ابرویی بالا می دهد و میگوید:( خب؟ نکنه انتظار داری تا خود درمانگاه بغلت کنم؟ )

چشم و ابرو نازک کردن هم دیگر به کار من نمی آید. دلم میخواهد پاچه اش را جور دیگری

بگیرم.

لنگ لنگان از کنارش رد می شوم و تمام تلاشم را میکنم تا سرعتم بالا رود اما کیلومتر شمارم تکان نمیخورد؛ از بس که این گونی سفید و خاکستری که حالا نقشی زیبا هم به رویش خورده، سنگین است.

-بذار بازش کنی بعدا اینطور بهش فشار ببار

توجهی نمی کنم.

با قدمهای سنگین و کوتاه همراهم شده است.

-امیدوارم دیگه تو زمستون هوس کوه رفتن به سرت نزنه

بی هوا می گویم: (نگرانم می شید اگه برم؟) سری که به سمتم چرخیده و نگاهی که رویم خیره مانده، پشیمانم می کند.

-خودت چی فکر میکنی؟

-هیچی ، من..من فکر میکنم بیشتر دوست دارید ازتون اطاعت بشه و نافرمانی ها ناراحتتون میکنه

شانه ای بالا پرت میکند: (نمیدونم شایدم اینم یکی دیگه از اخلاقای بدم باشه)

این مواقع دلم میخواد اگر لال شده ام حداقل تفی بر آسفالت خیابان بیاندازم و نگاه عاقل اندر سفیهی نثارش کنم و بگذرم. اما حیف که زنها از این قسمتهای مهیج هیچ سهم و جیره ای نبرده اند.

پس پوفی میکنم واز میان درب گردان کلینیک وارد میشوم. او هم پشت سرم می آید و طوری روی وجودم سایه انداخته که انگار تمام حواسش معطوف سلامت رد کردن پاهایم شده است.

-اینجا متخصص گوش و حلق و بینی هم داره ، بدم نیاد زبونتو یه چکی بکنه ، خیلی ساکت شدی!

با حرص می گویم:( ورم داره..زبونم ورم داره)

لبخند مختصری می زند:( داشتم کم کم نگرانش می شدما...) و بعد به گوشه ای اشاره میکند:( حالا بشین کارهای پذیرشتو انجام بدم)

نفسی رها میکنم و می نشینم.

فرصت خوبی ست ، گوشی را از کیفم بیرون می کشم و اینترتم را فعال میکنم.

-پدرام! پدرام جان! ساسی مانکن تو دست و بالت هست برام بفرستی؟

آنلاین نیست و امیدوار به صفحه خیره ام تا بلکه آنلاین شود.

ادامه می دهم: (یه آهنگِ گوپس گوپسی چی؟ از اینا که توهم می زنن چی؟)

چشمانم را به اطراف می چرخانم و دوباره گوشی ام را چک میکنم. هنوز نه آنلاین شده است نه جوابی رسیده است.

برایش تند تند تایپ میکنم: (اومدیم گچ پامو باز کنیم. با یه من عسلم همیشه خوردش آه! البته جز دسته خوردنی ها اصلا همیشه حسابش کرد. اما یه ذره لطافت نداره آدم دلش گرم بشه.)

سرم را بالا می گیرم و می بینم که به سمتم می آید

-یه ده دقیقه ای معطلی داره

این را می گوید و کنارم می نشیند.

گوشی اش زنگ میخورد و خیلی مختصر اوامری را دیکته میکند و صدای بله قربان گفتنهای آن سوی خط ، رسا و بلند به گوشم می رسد.

برای اینکه با او هم صحبت نشوم دوباره خودم را با گوشی سرگرم میکنم: (از بس بله قربان شنیده فکر میکنه آدم و عالم باید بهش بگن چشم!)

حواسم به صفحه ام هست تا بینم این پدرام غایب کی قرارست حاضر شود. نیم نگاهی هم به او می اندازم؛ او هم سرش میان گوشی اش فرو رفته. میخواهم سرک بکشم که تیک دوم پیامهایم میخورد و ذوق زده می نویسم: (وای جوجه اردک زشت! کجایی تو آخه؟ بالاخره رخ بنمودی!؟)

جواب می رسد: (چی از جونم میخوای؟ دیگه ساسی مانکتُم من باید برات ردیف کنم!؟) به دقیقه از این کانالا دانلود کن دیگه)

با سرعتی جنون آسا می نویسم: (الهی یه روز لنگ دو تا آهنگ پیر بابا کُش بمونی به حق همین ساعت!)

استیکر یک مادر بزرگ کارتونی هم برایش می گذارم و منتظر به صفحه زل می زنم.

-اینقدر هم پیر نیستا

زیر چشمی نگاهی به او می اندازم. با جدیت مشغول موبایلش است و قطعا درگیر ردیابی جی پی اس بنده خدایی ست!

-اتفاقا اصلا پیر نیست فقط از خدا دو سال کوچیکتره

-بنده خدا! اون سرگردی که من قبلا دیدم نهایت سی ساله میزد اما احتمالا مروده با تو یه

بیست سالی روش کشیده باشه!

-پایان مکالمه

و چند تا شکلک زبان دراز برایش می فرستم و گوشه را میان جیبم سر می دهم.

مرتب دلم میخواد پا روی دمش بگذارم اما ژست تفکرش آنقدر آمپر بالاست که می ترسم

شیر شود و درسته قورتم دهد.

بالاخره اسمم را می خوانند و بلند میشویم.

-دلم نیاد اون دست خط قشنگم بره تو سطل آشغال...

با تعجب نگاهش میکنم.

لبخندی می زند: (چطوره یادگاری بیریش بذاری تو کتابخونه ت)

چشمهایم را وزغی میکنم و می گویم: (ترجیح می دم دندون مصنوعی های حاج خانم سعادتو

بذارم تو کتابخونه ولی اینو نذارم)

خنده اش را به زحمت جمع و جور نگه می دارد و می گوید: (الحق که نصف هیكلت زبونه!)

\*\*\*\*\*

-اینجاها بدجور حال و هوای عید داره دلت بسوزه!

-سوخت

روی شکم خوابیده ام و پایم را تکان میدهم. حس خوبی ست. تمام وزنه های سنگین این مدت دود شده است و حالا با لذت تکانش میدهم.

-برنامه ت چیه برای عید؟

شکلک خنده می فرستم: (اینقدر سفر اروپایی دارم که وقت نمیکنم برنامه ریزی کنم آقا)

-سالهای قبل چیکار می کردی عیدا؟

آهی ناخواسته از غار تنهایی وجودم بیرون می زند. اما می نویسم: (موهامو کوتاه می کردم در حد پسر و نه ، بعدم یه کاپشن گل و گشاد می پوشیدم و کلاه و شال گردن و میزدم بیرون. اول می رفتم دو تا ساندویچ می خریدم و می رفتم پیش یه پسر بچه ای که دم دمای عید همیشه تو میدون امام حسین بساط چایی می کرد. هر چی زعفران و هل و دارچین تو خونه پس انداز کرده بودم براش می بردم و شب عیدی دو تایی کلی حنجره پاره می کردیم و وورجه و وورجه می کردیم . تا چند تا کتری چایی نمی فروختیم و عیدی نمی گرفتیم از مردم، خونه نمیومدم. بهش گفته بودم اسمم ستاره! اونم میگفت بیشتر شبیه ستاره ای تا ستاره! خلاصه تا دو سه سال برنامه دم دمای عیدم این بود. تا اینکه یه خیری پیدا شد و پسره رو بردش. پسره یه مادر سرطانی داشت و یه خواهر. خودش همش دوازده سالش بود. هر شب اونجا بود و تو پاساژا چایی میدید و منم با مانتو شلوار دختر و نه میدیدمش ولی منو نمی



شناخت. یه روز نبود ، دو روز نبود ، پیگیری کردم گفتند یه آقایی اومده و خرج زندگی و دوا درمونشون رو پذیرفته و الان داره مدرسه میره. خلاصه اینکه بدون خاحافظی رفت. ولی کلی براش خوشحال شدم و دیگه از اون سال موهامو کوتاه نکردم)

دارد می خواند اما ارسال جوابش طولانی میشود.

-پدرام باز زنت اومد و در دلت جواب من یادت رفت؟

-دارم فکر می کنم چه روحیه متفاوتی داری تو!

لبخند می زنم و برایش می نویسم: (من روی متفاوتی دارم در واقع!)

بلافاصله جواب می دهد:(لحظه سال تحویلا تنها بودی؟)

-نه بابا اون موقعها که تو اون پرورشگاه آشپزی میکردم همیشه با بچه ها بودم عیدو...اما خیلی غمناک بود. دیدن اون دختر بچه های دو ساله یه ساله که نمی دونستند به کی باید بگن مامان بابا دلمو همیشه آتیش می زد.اونجاها بچه ها بر خلاف بچه های معمولی با خاله خاله گفتن زبون باز میکنن نه مامان و بابا!

باز هم نفسم میان دالان داغ وجودم می پیچد و آه داغی میشود و بیرون می زند.

بلند میشوم و به سمت پنجره قدی تراس می روم. گوشه پرده را کناری می زنم . همه شهر در تاریکی ست. به ساعت نگاه میکنم. نزدیک دو نیمه شب است و من هنوز بیدارم.

چشمم به سمت میل و کاموای روی مبل می افتد. دستم تند است و مطمئنم که تا پس فردا تماش خواهم کرد.

-الان ساعت چنده اونجا؟

مثل همیشه با تاخیر جواب میدهد: (نزدیک دوازده شب)

-مزاحمت شدم پس. بگیر بخواب.

استیکر شب به خیری براریم می فرستد و من چند استیکر جدیدی که از دختران کره ای پیدا کرده ام برایش می فرستم و دو سه تا قلب ضمیمه اش میکنم.

-شبت به خیر!

گوشی را کنار می گذارم و به سمت بافتنی ام میروم.

یک جور عادت است. حال و هوای اواخر اسفند همیشه بی خوابم میکند. شبهای طولانی اش کوتاه تر و کوتاه تر می شوند و می خواهم با تمام توانم از این سکوت و خلوت شبانه استفاده کنم. شاعر شبانه نیستم اما دلم عجیب شبیه آنهاست.

میل بافتنی سایز سه و نیمم را بر میدارم و رجهای باقی مانده را تند تند ردیف میکنم. از تق و توق گاه و بیگاه بر خورد میلها غرق لذت می شوم. از این صدا خاطره دارم. مرا یاد مادری می اندازد که به خاطر آبله مرغانم یک هفته مرخصی گرفت و وقتی می خوابیدم بالای سرم می نشست و براریم شنل می بافت. این تق و توق ها مثل یک فنجان چای گرم مادرانه به رگهایم حس امنیت و آرامش جاری می کند.

دم دمه‌های صبح است که چشمانم بی اختیار بسته می شوند و وقتی دستم شل میشود و میل می افتد هوشیار میشوم. به زحمت خودم را تا روی تختم می کشانم.

صدای پی در پی زنگ گوشی ام بدن کرختم را تکان می دهد و با زحمت بلند میشوم. آخرین بار روی مبل گذاشته بودمش. بدنم را به همان سمت می کشم و از سرمای صبحگاهی تمام تنم مور مور میشود.

با چشمهای باز و نیمه باز گوشی را بر میدارم.

-بله؟

-ساعت خواب!

صدایش آشناست اما هنوز مغزم بیدار نشده است.

-داشتم قطع می کردم!

-حالا که خوابم ، خودتو معرفی کن!

-ای کوآلا!

ای خدا پدرام است. خیلی وقت بود که صدایش را نشنیده بودم. از بس چت می کردم مهلت دلتنگی به او نمی دادم تا با من تماس بگیرد.

ذوق زده می گویم: (وای پدی!)

-کوفت و پدی!

چشمهایم را می مالم و می گویم: (خوبی؟ اوضاع خوبه؟ کجایی؟ این شماره کجا بود؟)

-شماره خونه عموته

ابرویم تا بالا می رود و دوباره سرجایش بر میگردد. بی میل می پرسم: (اوضاعش چگونه؟  
حالشو میگم)

- می شناسیش که ، از اونا نیست که خودشو بندازه. داره بدتر میشه ولی مقاومه

- عماد و فریده چگونه؟ پسرشون چگونه؟

- اونا هم خوبن. فریده داره درس میخونه.

الکی ادای آدمهای خوشحال را در می آورم: (چه خوب موفق باشن)

- البته یکی دو ماه دیگه به خواهرم برای آقا مهرداد میارن

مهرداد.. اسم پدرم را روی نوه اش گذاشته تا بگوید خیلی برای برادرش تب و تاب دارد!

- پس فریده مهلت نفس کشیدنم به خودش نداده! درس خوندنش چیه دیگه این وسط!؟

- علاقه ست دیگه

حرفی نمی زنم. تصور عماد به عنوان یک پدر برایم سخت تر از تصور کردن فرهاد با زیر  
شلواری راه راه است.

- فرهاد خان میخوان باهات صحبت کنن

مهلت نمیده اعتراضی کنم و بی معطلی صدای عمو میان گوشم می پیچد: (سلام خاطره!)

آب گلوی خشک صبحگاهی و ناشتایم را فرو می دهم: (سلام... خو.. خوبید؟)

- برنامه ت برای عید چیه؟ می تونم به سفر کوتاه به اینجا برات ردیف کنم.

اگر قرار باشد کاری را انجام دهد، قطعا انجام می دهد و نظرخواهی نمی کند پس وقتی نظرم را می پرسد یعنی چندان هم تمایلی برای آن ندارد.

جواب می دهم: (ممنونم اینجا راحت ترم)

-بسیار خوب.

لحظاتی سکوت برقرار می شود و بعد صدای پدرام می آید: (دوست داشتم ببینمت اما خوب لابد اونجا راحت تری دیگه. کاری نداری فعلا؟)

ناخودآگاه اوقاتم تلخ شده است. با حرص می گویم: (تو شبا اینقدر دیر میخوابی کی وقت میکنی کله صبح بری به اربابت سر بزنی!؟)

صدای خنده خفیفش می آید: (ارباب! اینو خوب اومدی!...اتفاقا دارم تمرین میکنم شبا دیر نخوابم..فعلا)

خداحافظی نکرده تماس را قطع میکنم.

این پدرام ، بود و نبودش یکی ست! اما جایش حسابی خالی ست.

به سمت دستشویی می روم و هنوز واردش نشده، زنگ خانه به صدا در می آید. به سمت آیفون می روم: (یا خدا این وقت صبح ..) نگاهم به سمت ساعت کشیده میشود. ساعت نزدیک یازده ست؟ وای! بیخود به پدرام گیر دادم انگار.

از میان مانیتورش نگاه میکنم: (یا جد و آباد و ناآباد!)

گوشی را بر میدارم: (بله؟)

-میخواستم باهات صحبت کنم.

-می تونستید زنگ بزیند

ناگهان دستش را می کشد و نوید کوچولوی مظلوم و آرامی داخل تصویر قرار می گیرد.

مستاصل می مانم که چه کنم.

صورت قرمز رنگ و سرما خورده نوید دلم را به دریا می کشاند.

دکمه را می زنم و در باز می شود. لای در واحد را نیمه باز می گذارم و به سرعت به سمت

آشپزخانه می روم آبی روی صورتم می پاشم و به سمت اتاقم قل میخورم. چیزهایی می

پوشم و وقتی صدایشان را می شنوم، به استقبالشان می روم.

-بفرمایید

نگاهم میکند و وارد نمیشود. این مرد تا چه اندازه می تواند جذاب و تماشایی باشد؟ نگاهم

را درویش می کنم.

-نوید جون بیا تو خاله

نوید کفشهایش را میکند و وارد میشود. نگاهم دوباره روی چشمهای پیام می افتد.

-بفرمایید داخل دیگه

-می خواستم دو کلمه حرف بزنی و برم

نوید دستهایش را مثل بال به دو طرف باز کرده و از میان لپهای باد شده اش صدایی در می آورد و مثل هواپیما دور تا دور اسباب خانه مانور می دهد.

به سمت پیام میروم: (اتفاقی افتاده؟)

نگاهش به زیر می افتد: (نوید خیلی سراغ خاله خاطره شو می گرفت...)

کلامش را نیمه رها می کند. نگاهش را بالا می آورد.

مردد است که حرفش را بزند اما سرانجام سکوتش را می شکند: (اولین برخورد ما اصلا خوب نبود ولی خب پیش اومد دیگه...)

باز هم کلامش را ابتر می گذارد.

لبهایم را تر میکنم و در حالیکه حواسم هست با نگاههای خیره ام عرق چشمان درشت و خمارش نشوم، برای بار دوم نگران می پرسم: (اتفاقی افتاده؟)

چندسالته شما؟

از سوالش تکان میخورم و هنوز جوابی نداده ام که خودش میگوید: (من سی ساله و چند ساله دارم چون میکنم تا به زندگی ساده و بدون حسرت برای این بچه درست کنم. اما نشده خب. و...)

این جملات بی ربط و ناتمام کم کم دارد حوصله ام را سر می برد.

آقا پیام! میشه راست و حسینی بگید چه خبرمرگی قراره به من بدید؟

نفس سنگینش را از روی سینه فراخش بر میدارد و فوتش میکند.

-بین خاله خاطره...

و نگاهش به سمت نوید می چرخد. نوید همچنان همان فانتوم جنگنده است و دارد با تمام توان اسب بخارهایش دور تا دور خانه می چرخد.

اگر جان بکند و حرفش را بزند من هم میتوانم نفس سنگینم را رها کنم.

-اما بزرگترین حسرتش رو نمی دونم باید...

باز هم جمله ناتمام! کم می آورم: (حاجی! برادر! آقا کشتی منو حرف بزن بینم این موقع روز...)

میان حرفم می گوید: (نوید بهت علاقه داره و راحت می تونه قبولت کنه. میتونی جایی برای اون تو زندگی ت باز کنی؟)

چنان تکان می خورم که کم مانده است از پشت به در برخورد کنم.

-چی؟

حالا که قورباغه اش را قورت داده زبانش باز شده است و تند تند می گوید: (یه جا واسه نویدی که معلوم نیست چه جوری قراره روزگارشو سپری کنه)

چشمهایم را یکی دوبار بر هم فشار می دهم. چنگیز و فرنگیس را به کمک می طلبم و میگویم: (یعنی چی اونوقت این حرفها؟ الان قراره...)



باز هم میان کلامم پا تند میکند: (دیشب تا صبح بهونه می گرفت آخرم وقتی دید دستش به جایی بند نیست بهونه خاله خاطره ش رو گرفت. با وعده وعید صبح خوابید. منم عادت ندارم خلف وعده کنم. همینکه بیدار شد اوردمش)

میخواهم بگویم خیلی بیجا کرده ای برای من برنامه چیده ای اما جمله بعدی اش دهانم را چنان مهر و موم میکند که مات نگاهش میکنم.

-دنبال یه جای خالی واسه نوید و خودم تو زندگی تو می گردم. اومدم بینم جا داری؟ تا چند لحظه مبهوت نگاهش میکنم. صورتش آنقدر مردانه و تماشایی ست که خود به خود هر نگاهی را غرق میکند ، من مبهوت وامانده که دیگر نمی توانستم پلک بتابانم و چشم فرو بندم.

انگشتی دور لبهایش می کشد و نگاهش را به اطراف می چرخاند. انگار زیر نگاههای مبهوت و شوکه ام معذب شده است . فرصت می کنم بر خودم مسلط بشوم و لب باز کنم: (جا دارم؟) سری بالا و پایین میکند.

دست به کمر می زنم و با تمسخر می گویم: (مگه من یخچالم آقا؟ زیبا ، جادار ، مطمئن؟! ) میخواهد لب بجنباند که کف دستم را به معنای سکوت مقابل صورتش می گیرم و تهاجمی می گویم: (بخشیدا چی فکر کردید شما راجب من؟ دو دفعه دست کشیدم رو سر نوید، شدم کیس ازدواجتون؟)

انتظار ندارم ولی ناگهان چنان برافروخته میشود و میان سینه ام شاخ می کشد که دستم روی هوا می ماند.

-نوید من محتاج دست کشیدن دست کسی روی سرش نبوده و نیست! توهم برت داشته  
یتیم نوازی کردی یا به مادر مرده رو ناز و نوازش کردی که اینطور دور برداشتی؟

کلمات میان ذهنم گم میشوند. این بشر چه می گوید.

شاخ و شانه اش پیشروی میکند ، طوریکه مجبورم عقب بکشم.

تقریبا وارد خانه ام شده آنهم با کفش!

داد می زنم: (کفشت!)

تکانی میخورد و برای لحظاتی حال و هوایش عوض میشود و گنگ به من و بعد به کفشش  
نگاه میکند.

مجبورم توضیح بدهم: (درش بیار حتی وقتی بدون اجازه داری میای تو خونه یه خانوم!)

دوباره به کفشش نگاه میکند و سریع عقب می کشد و بیرون درگاه می ایستد.

اما انگشت تهدیدش را به سمتم تکان میدهد: (من دارم خودمو به در و دیوار می کوبم که  
جاهای خالی زندگی نویدو پر کنم.برام مهم نیست تو چه جور فکر میکنی و چی برداشت  
میکنی، یک کلام ازت پرسیدم می تونی به زندگی با من و نوید فکر کنی یا نه؟ جوابتو برام  
اس کن)

بعد رو به نوید میکند: (نوید! هی پسر!)

رباطهای زنگ زده گردنم به سمت نوید می چرخد. دارد به سمت یخچال می رود و می  
گوید: (وایسا بابا بذار یه پذیرایی بشیم هنوز هیچی تعارف نکرده که!)

- تا سه می شمارم اینجا باش!

لحنش دارد تند تر می شود و نوید لجبازتر!

به سمت پیام میچرخم: (مگه سر خود نیاوردیش که چند ساعت پیش خاله ش باشه؟ خب بذار برودیگه!)

نگاهش را روی صورتم می چرخاند: (برنامه ای نداری؟)

با پوزخند می گویم: (یعنی الان اگه این سوالو نمی پرسیدی می گفتم اصلا جنتلمن نیست!..آخه الان باید پرسسی اینو؟)

نگاهش را بار دیگر به سمت نوید می گرداند و بعد دوباره به من نگاه میکند. برای لحظاتی نگاهش چنان خریدار می شود که انگشتهایم بی درنگ مشت می شوند و به صورت کاملا غریزی گارد دفاعی می گیرند.

-رو حرفم فکر کن!

بی فکر میگویم: (من مادر نداشتم که مادری کردن بلد باشم)

-همسری کردن چی؟ اون که دیگه تجربه نمی خواد، میخواد؟

لبه در را می گیرم و به سمت او می بندم: (بعدازظهر خودم می رسونمش سر کوچه تون..ساعت شش) و در را روی قامت بلندش می بندم.

حالا حرکت قفسه سینه ام را به وضوح حس میکنم. کف هر دو دستم را رویش می گذارم و دمی عمیق می گیرم و با بازدمی جان دار، خالی اش میکنم.

-خاله این چیه؟

حواسم به سمت نوید می رود. حالا انگار میان هر ذره از هزار تکه صورتش، شباهتهایی از پدرش می بینم. این نوید قبلا شبیه سیما نبود؟ امروز چرا اینقدر شبیه پیام است؟

به ظرف شکلاتی میان دستانش نگاه میکنم: (شکلات صبحانه تلخه، میخوری؟)

زبانش را بیرون می آورد و همزمان می گوید: (آع! تلخ آه)

-چی دوست داری بخوری عزیزم؟

-یه چیز خوشمزه مثل چوب شوری چیپسی ...

-وایسا بینم چه خرت و پرتایی دارم که شکم این آقا نویدمونو پر کنه

و به سمت یکی از کابینتها می روم و می گویم: (بیا اینجارو ببین! این خاله خاطره هله هوله خوره، بیا ببین چی دوست داری خودت بردار!)

دست و نگاهش همزمان به سمت لواشکها می رود و نمی دانم چه میشود که دستش دراز نشده، جمع میشود و عقب می کشد.

به چشمان حسرت بارش نگاه میکنم.

-چی شد عزیز خاله؟

-خاله! مامان سیما می گفت لواشک بخورم شکم میشه چرخ و فلک، یه غذا میره بالا یکی

میاد پایین آخرشم همه غذاها اینقدر می چرخن که حالشون بد میشه و عق می زنن و از

پشتم می زنه بیرون!

چشمانم را برایش گرد میکنم: (خب راست گفته مامانی، زیادش البته این بلاهارو سر آدم در میاره)

-اما من زیادشو دوس دارم

-دیگه خودت تصمیم بگیر! بین اگه زیادشو بخوری مشکلی برات پیش نیاد یا نیاد

سری بالا و پایین میکند: (میاد)

میخواهم تاییدش کنم که ادامه می دهد: (اگه دمپایی اندازه م داشته باشی دیگه مشکلی پیش نیاد)

خنده ام را جمع و جور نگه می دارم: (یه دمپایی برات گرفتم؛ هم برای تو هم برای خودم... حالا با خیال راحت هر چی میخوای بخور)

صورتش چنان شکفته می شود انگار که چندین مدال المپیک به گردنش آویخته اند.

-آخ جون! آقایی خاله!

و سرش را جلو می کشد و گونه ام را به سرعت می بوسد. بعد دستش را دراز میکند و مشتکی لواشک لقمه ای برمی دارد و دوباره همان فانتوم جنگنده میشود و با سر و صدا و دستهای باز به سمت اتاق می دود.

\*\*\*\*\*

-بابا اونجاست بدو پسر خوب

کف دستم را مقابلش می گیرم: (بزن قدش!) و او با تمام قدرت کودکانه اش روی آن می کوبد و می گوید: (قد قد!)

می خندم و او پایین می پرد. پیام به تیرک سیمانی برق تکیه داده و دست به سینه به ما نگاه می کند. نگاهش سریع از روی نوید رد میشود و تیزی اش در مردمکم فرو می رود. می دانم تمام بعدازظهر را به انتظار یک پیامک گذرانده است و حالا می خواهد جوابش را از میان چشمانم بخواند.

وقتی دستهای نوید دور پاهای پدرش حلقه می شود، سرم را بر می گردانم.

-بی زحمت حرکت کنید

هنوز دنده را جا نزده که با حرکت دستش و قدمهایی که به سمتان تند کرده ، راننده را متوقف می کند.

دستش روی در می نشیند و نگاهم گرد می شود.

در را باز می کند: (یه لحظه) مخاطبش راننده است که دوباره بی حوصله ترمز دستی را می کشد و بی خیال تکیه می دهد.

-یه چند لحظه پیاده شو!

-من عجله دارم آخه...

-یه صبح تا غروب واسه نوید وقت گذاشتی ، دو دقیقه هم روش!

و در را کامالا باز می کند تا پیاده شوم.

با اکراه پیاده می شوم و همراهش چند قدمی از ماشین فاصله می گیرم.

-فرمایش؟

روی صورتم خم می شود: (درسته آدم حسابی نیستم و به اندازه تو درس نخوندم ولی حق نداری اینطور با بی احترامی با من حرف بزنی، روشنه؟)

میخواهم بگویم رفتار آدمها برایشان احترام می خرد که بلافاصله ادامه می دهد: (کس و کار درست حسابی ندارم که یه قشون درست کنم و بفرستم خواستگاری ت، پول و پله و ماشین آخرین سیستم هم ندارم که بیرمت تو بهترین رستورانهای شهر و ازت خواستگاری کنم...) نفسی می گیرد: (دارم خیلی ساده ازت درخواست ازدواج میکنم. اگه کلاس کارم برات مهمه بگو برم رد کارم اصلا هم به دل نمی گیرم)

می خواهم بگویم اینها که گفתי مهم هست ولی نه آنقدر که بتواند روی تمام خوبی ها نقاب بگذارد ، که نوید دست پدرش را می گیرد: (بابا یه عالمه دلم باقالی میخواد از اونا) و با دست چرخ دستی یک باقالی فروش را نشان می دهد.

-دو دقیقه دندون بذار رو اون شکم وامونده الان میام

نگاهش دوباره به سمتم می چرخد. منتظر و حتی شاید طلبکار نگاهم میکند.

معارض می گویم: (تو اگه هیچی نداری ، عوضش ظاهرا پرونده های چربی تو اداره پلیس داری!)

ورم کردن رگهای گردنش را می بینم و از میان فکی که بهم ساییده می شود ، میگوید: (گذشته ها گذشته و قرار نیست تکرار بشه)

باز دوباره قامتش روی صورتم خم میشود و از فاصله نزدیکتری می گوید: (شرایط آدما آینده شونو رقم می زنه...همین نوید اگه یه آدم درست حسابی بالای سرش نباشه ممکنه یه خری بشه بدتر از من!)

-لطفا خطاهاتو به گردن تقدیر و شرایط ننداز!

-همه شو خودم به تنهایی به گردن می گیرم ولی شاید نوید به اندازه من جسور نباشه و نتونه یه تنه همه خبط و خطاهشو به گردن بگیره!

لب باز میکنم تا حرفی بزnm ولی او در پریدن میان حرفهایم تبخری منحصر دارد! مانند تله آفساید گیری عمل می کند!

-من گردن کلفتم که هر گندی زدم دارم تاوانشو تک و تنها می دم.اما برای نویدم اینو نمیخوام. تو هم برو دودو تا چهارتایی هاتو بکن بین می تونی با این پدر و پسر داغون کنار بیای یا نه؟

-خیلی ساده دارید مسائلو...

-همه چیز می تونه ساده باشه حتی مرگ...سیما رو دیدی؟ چند سال زجر کشید اما ساده مرد! این سادگی می تونست زودتر از اینا اتفاق بیفته اما من به همه دری زدم تا این مرگو به تعویق بندازم. برو از اون پلیس خانت پرس که اینقدر آمار منو داره! پرس واسه چی اون پرونده ها شکل گرفت اصلا...



-داری گناहतو توجیه میکنی؟

پوفی میکند و پوزخندی می زند: (خامی خاطره!)

به سمت ماشین می چرخم و با حرص می گویم: (خدانگهدارتون!)

-کی به من جواب میدی؟

از روی شانه ام نگاهش میکنم: (جوابم معلوم نیست؟)

با لبخند خاصی تماشا می کند: (تا حالا فکر کردی با یه کلمه سه حرفی میتونی سرنوشت

یکیو عوض کنی؟ سرنوشت نویدو؟)

لبه هایم را روی هم فشار می دهم. نمی خواهم از دریچه احساسات به این قضیه نگاه کنم.

پس معطل نمی کنم و وارد ماشین میشوم.

-تا فردا شب بهم جواب بده ! لطفا!

-آقا حرکت کنید.

ماشین به حرکت در می آید و دلم ، روحم و وجدانم کنار همان تیرک جا می ماند.

\*\*\*\*\*

نمی دانم چه برنامه ایست تنها تماشا می کنم و میل های بافتنی را تند تند حرکت میدهم.

خل شده ام؟ یا پایم دیر شکست و خانه نشینی ام مرا به بافتن شال و کلاهی کشاند که به ته

مانده های زمستان هم نمی رسد؟

شال و کلاه را با بی حوصلگی کناری می اندازم؛ کلاهش که تمام شده از شالش هم تنها دو سه رج مانده است. اما دیگر میلی برای تمام کردنش ندارم.

برای نوید می بافتم و اصلاً چه فایده دارد که آخر زمستان و دم دمای عید به او شال و کلاه بدهم. من حتی در همین محاسبات دم دستی فصل ها هم تجدید می شوم چه برسد به دو دوتا چهارتایی کردنی که پیام با زمخت ترین شکل ممکن از من خواسته بود!

بلند میشوم و کلافه و بی هدف به سمت یخچال می روم. از سرم تا انتهای کمرم میانش جا می گیرم. هیچ چیزش برایم جذاب و خوردنی نیست. در را می بندم و دوباره روی همان مبل می نشینم و چشمم را به برنامه های زنده و پر از مهمان غیر جذاب تلویزیونی می سپارم.

تا کی قرارست این برنامه ها تا این اندازه یک شکل، تکراری و خسته کننده باشند؟

ویز ویز گوشی ام تکانم میدهد و با اکراه دستم را دراز میکنم و می بینم مطابق تمام اوقات بی حوصلگی ام تنها این موجود است که ممکن است به من پیامی بدهد.

جواب میدهم: (سورن برو رد کارت!)

-خانم اجازه پاتونو باز کردید؟ بعد از عید کلاس بر میدارید دوباره؟

-بله..بله ولی دیگه کوه بیا نیستم داداش!

-باشه باشه همین میخواستم بینم اوکی هستید یا نه؟

-اوکی اوکی!

و صفحه اش را می بندم. اما دوباره و بیره اش بلند میشود.

این بار هم خود اوست.

بی حوصله می نویسم: (سورن خان! لازم نیست اینقدر دور و بر من باشی من کلا نظرم نسبت به شما در همه حال مثبت و حتما اینو به پدربزرگتون منتقل میکنم تا ایشونم به پدرتون بگن و اون ماشینی که مد نظرتونو براتون خریداری بشه...قبول؟ میشه دیگه دست از سرمون برداری عمو؟)

این مطلب آخرین کشف آخرین روزهای قبل از پا شکستنم بود و چقدر دلم چروک شد وقتی فهمیدم به چشم یک وسیله تبلیغاتی دیده شده ام. اما سورن بود و جوانی و دودو تا چهارتایی های کنکوری اش!

باز هم دو دوتا چهارتا!

یاد پیام و درخواست ناگهانی اش که می افتم ، حالاتم فیزیکی شیمیایی میشود. در بعد فیزیکی اش حس میکنم رگهای بدنم را از همه سو می کشند و قرار ست پاره شود و از بعد شیمیایی اش تمام هورمونهایم به هم می ریزد و معجونی از ترس و دلهره در دلم می جوشد؛ وقتی چهره برزخی کیا مقابل چشمانم مصور میشود!

هنوز گوشی میان دستانم هست که دوباره پیامی می رسد به گمان اینکه باز هم سورن است میخواهم با سر میان گوشی شیرجه بزنم که شماره ناشناس متوقفم میکند.

-سلام خاطره جون خوبی عزیزم. پیشاپیش عیدت مبارک...فریده م!

ابروهایم بالا می پرند. فریده!

خوب است که بعد از آنهمه سابقه دوستی یادش افتاده که من هنوز هم هستم.

پوزخندی روی صورت من نشسته و میدانم امواجش میان چیدمان کلماتم خواهد خزید.

-عید تو هم مبارک. پیشاپیش قدم نو رسیده هم مبارک!

-ممنون، شماره تو از پدرام گرفتم.

-مگه نداشتی؟

-پاک شده بود!

بار اول نیست که شماره ام از گوشی اش پاک میشود تا آنجا که یادم می آید هر وقت با عماد به مشکلی بر میخورد قبل از هرچیز با پاک کردن شماره من، به گذشته من و عماد دهن کجی می کرد و بعد دست از پا درازتر شماره ام را دوباره و دوباره سیو میکرد.

-امیدوارم همیشه خوش باشید

-هستیم ولی جای تو خالیه

حس میکنم عمو او را واسطه کرده تا به خواسته اش برسد.

می نویسم: (دوستان به جای ما...منم اینجا کلی کار دارم و دوست دارم عید همینجا باشم)

-باشه...مزاحمت نمیشم. خداحافظ

حتی دلم نمیخواهد بنویسم خداحافظ؛ می نویسم: (پسر تو بیوس از طرف من)

و با حرص گوشی را به سمتی پرت میکنم.

تنها راه ارتباطی من همین ماسماسک سیاهی ست که حتی از بخت منم سیاه تر است.

تنها دلخوشی ام شده چت کردن و پیامهای بی سر و تهی که به من داده می شود.  
به ساعت نگاه میکنم. نزدیک نه شب است و می دانم هنوز در میدانهای اصلی شهر جمعیت  
در رفت و آمد است.

به سرعت بلند میشوم و پالتویم را روی همان شلوار چسب و سیاهم می پوشم . دم دستی  
ترین شال بافتم را بر میدارم و روی موهایم می کشم.

همان ماسک سیاه را بر میدارم و میان کیفم می اندازم و از خانه بیرون می زنم.  
تا به سر کوچه برسم و به خیابان اصلی برسم صورتم از سوز ننه سرمای خسته این روزهای  
پایانی، خشک و قرمز شده است.

شال را روی بینی ام می کشم و قدمهایم را تند تر میکنم. ترافیک خیابان گره خورده و ناجور  
است. در تاکسی نشستن یعنی ساعتها بدون حرکت در یک اتاقک ماندن!

بی خیال میشوم و قدمهای بلندم را به سمت خیابانهای مرکزی شهر می کشانم. حرکت تند  
پاهایم بدنم را گرم تر کرده است و کم کم شال را از روی بینی ام بر میدارم.

-همونطوری جذاب تر و مخوف تر بودی!

شوکه از شنیدن صدایش ، قدمهایم یخ می زند و می ایستم.

یقه پالتویش را تا نزدیک گوشش بالا کشیده است و منتظر نگاهم میکند.

لبهایم را روی هم فشار میدهم و با حرص می گویم:( اینجا چیکار می کنی؟ از دم خونه  
دنبالمی؟ با نویدی؟) و همزمان نگاهم به اطرافش می چرخد و نویدی نمی یابد.

-میخواستم باهات صحبت کنم

-من حرفی ندارم

-به اندازه یه پیاده روی دوستانه چی؟

-متاسفانه علاقه ای ندارم باهات پیاده روی کنم

و قدمهایم را بر میدارم تا تند و تند بر زمین بکوبم و از او فاصله بگیرم. اما معلوم است که قرار نیست به این سادگی از من بگذرد.

-میخوام یه سری مسائلو برات روشن کنم.

-من تو مسائل خودمم موندم!

هر چه من سرعت می گیرم قدمهای او نیز بلندتر میشود؛ فایده ندارد.

-میخوام بدونی من تو هیچ گندی که اون پلیسه به من نسبت میده کاره ای نبودم.

شانه ای تکان می دهم: (من نه قاضی ام نه پلیس، برام مهم نیست)

روی شانه ام می زند و مرا متوقف میکند.

-چرا مهم نیست؟ نمی خوام بدونی اونیه که گلوشت پیشت گیر کرده ، داره خودشو به آب

و آتیش می زنه که بهت بفهمونه یه آشغال نیست؟

حتی رگهای گردنم هم دارد کشیده میشود.

-قرار بود امشب بهم جواب بدی؟

-جوابم معلومه؛ نه!

آنقدر به عضلات فکم فشار آورده ام تا این کلمات را محکم ادا کنم که، حس می کنم باز شدن این انقباض به این راحتی ها نخواهد بود.

-به همین سادگی؟

زور می زنم تا عضلاتم رها شوند: (خودت گفתי همه چی ساده ست!)

شراره ای از خشنودی، از میان نگاهش رد می شود.

-پس حرفام برات مهمه که یادت مونده

بهت و خشمی که مثل یک جانور ماقبل تاریخ، روی سینه ام دو زانو نشسته با رها کردن نفسی صدادار، تکان میدهم و می پرد!

-شما مردا همه تون اینقدر نوبرید یا شانس من سیاه بخته؟!

می خندد: (شما خانوما همه تون اینقدر طاقچه بالا می ذارید یا شانس نویده؟)

دستم مشت می شود و تا مقابل سینه ام بالا می آید: (اینقدر از نوید مایه نذار! اگه میخوای بفهمم که دنبال پرستار بچه می گردی، فهمیدم!)

مقابل صورتم خم میشود: (اشتباه میکنی من واقعا به تو فکر میکنم؛ حالا، جملات قشنگ بلد نیستم فقط)

سرم را با حرص میان سینه اش می کشم: (تو خیلی چیزای دیگه هم بلد نیستی!)

با تمسخر میگوید: (مثلاً؟)

-من مشاور خانواده نیستم! برو آموزشاتو به جا دیگه بین!

عقب گرد می کنم و میخوام راه آمده را با تمام سرعتم برگردم و خودم را میان همان آشیانه کوچک اما امن مخفی کنم. میخوام عطای این پیاده روی را به لقایش ببخشم.

-وایسا ببینم، چرا همه چیو برعکس برداشت میکنی تو؟ من اومدم بهت بگم... پوووف!

سرعت قدمهایم را زیاد میکنم و تقریباً به سمت خانه می دوم. چقدر راه آمده ام و نمی دانستم. چقدر راه مرا دنبال کرده بود و نمی دانستم. چقدر حالم بد میشود از این ندیدنها و نداستنهایم!

دلم بی سبب، گریه میخواد. دلم از کلی حرف نگفته و تلبار شده ورم کرده است.

همین که در و تمام پنجره ها رو قفل و بست میکنم و لباسهایم را عوض میکنم، تمام خانه را در خاموشی محض فرو میبرم و میان تختم می خزم.

دلم یک دل سیر، همدلی میخواد.

گوشی ام را بر میدارم. سرم را زیر پتو میکنم و از مخفی ترین و تاریک ترین حرم دخترانه ام، صفحه پدرام را باز میکنم.

مثل همیشه تنها گوش شنوایم اوست. اما بعد از ماجرای امشب و بعد از گذراندن دو خواستگاری به شدت زمخت و نامفهوم، دیگر حتی شک دارم که پدرام هم به اندازه آن دو نوبر نباشد!



با خودم کلنجار میروم تا بی خیال گوشهای شنوای او شوم و در میان این تقلای موفقیت آمیز ،  
نمیدانم اشکها از پشت کدام سنگر و با اذن کدام فرمانده بیرون زده اند.

گوشی را مقابل دهانم می گیرم و برای دل خودم حرف می زنم و صدایم را ضبط میکنم:

(یکی بود یکی نبود

گوشه ی قلب تمام آدم ها؛

یک صندلی خالیه !

و باد

همیشه از همون سمت

آدم ها رو می بره ....

سمتی که کسی باید باشه و

نیست ...

تو زندگی من چند تا باید باشه ، بوده که هیچوقت نبوده؟ چند نفر نگام کردن و گفتن باید  
اینجوری باشی و من نبودم؟ از کجای زندگی م شروع کنم؟ از مادری که دلش خدمت به  
وطن می خواست و خدمت به دخترش رو قربونی ش کرد؟ از عمادی که دلش پیشرفت  
میخواست و مغازه دو دهنه تو بازار؟ که براش دختر عموشو قربونی کرد؟ از عمویی که برای  
حفظ پسرش و حفظ مسئولیتی که رو شونه هاش حس می کرد روحمو تو غسالخونه شست  
و دفن کرد؟ از کجاش بگم؟ از دوستی که یهو میون زندگی م سبز شد و یهو غیب شد و

دور شد؟ از سرگردی که به دستم دستبند زد و گفت دوستت دارم؟ از سابقه داری که رو شونه م زد و گفت گلوم پیشت گیره؟

حالم خرابه. کیلومتر کیلومتر راه می خوام تا دور بشم از هر چی آدم منفعت طلب و خودخواهه.

حالم خرابه چون خیلی وقته هیچ رنگی تو زندگی م نیست. انگار تموم رنگام تو همون گرگ و میش طلوع سیاه هر روزم خاکستری و مات شده. امشب حتی نمی فهمم چه مرگمه. نمی فهمم چی میخوام. هیاهوی خیابون و رفت و آمد عید رو می خواستم شاید، که اونهم با سر رسیدن پیام کن فیکون شد.. نمی دونم شاید خاطره امشب یه شونه میخواد، یه تکیه گاه، یه تپش، یه نبض پرصدا که یادش بیاره اونم داره نفس می کشه..نمیدونم چی میخوام؟ شاید دلم یه خونه و یه اجاق گرم میخواد که بوی غذای مامانا رو بده. شاید دلم یه دور همی شبانه رو به تلوزیون میخواد که مامانم یه قاچ سیب بهم بده و من با ناز و لوس بازی بگیرم. نمیدونم شاید اصلا دلم پنچ تا انگشت محکم میخواد که انگشتهامو میون خودش بگیره و بگه جات امنه.نمیدونم، شاید تو این سینه که مدتهاست حس آوراگی و غریبگی لونه کرده ، دلم یه چشم مراقب میخواد که وقتی اینطوری بارونی میشه رو سینه ش بزنه و بگه ناراحت نباش وطن تو اینجاست!)

نفس کم میارم. بغضم افعی شده و طوری میان پیچ و خم گلویم تاییده که راه نفسم را بند آورده است. صدایم را یکبار برای خودم گوش میکنم و هق هق گریه میکنم.

میخواهم گوشی را کناری بگذارم که پیامی از پدرام می رسد.

-سلام کجایی؟ خوبی؟

-خوبم ممنون

-اووه چه رسمی! معلومه یه دردت هست..چی شده؟

میخواهم بنویسم:( هیچ ، همه چی آرومه!) اما ..

دلم را به دریا می زخم و فایل صوتی را برایش می فرستم. می نویسم:( امشب حالم خوب نبود. فردا بهترم. به روم نیار بعدش دیگه. شبت خوش)

و گوشی را سایلنت میکنم و کناری می گذارم. آنقدر چنگیز و فرنگیس میخوانم تا چشمه اشکهایم خجالت زده شده و عقب می کشند.

گرمای اشکها تمام تنم را ملتهب و گرما زده کرده است. بلند میشوم و پنجره اتاقم را تا انتها باز می کنم.روی تختم دراز می کشم و نسیم سوزناکی که روی صورتم می وزد، چشمهایم را سنگین میکند. آخرین حرکتم کشیدن پتو تا زیر چانه ام هست و دیگر بدرود...

\*\*\*\*\*

صدای زنگ خانه مثل مته میان گیجگاهم فرو می رود و هر چه پتو را بیشتر روی سرم گلوله میکنم و هر چه بیشتر میان نرمی بالشت فرو می روم این صدا بیشتر و بیشتر می شود.

گنگ و خواب آلوده اما با حرص ، پتو را کنار می زخم و به ساعت نگاه میکنم نزدیک ده شب است. امکان ندارد، یعنی تنها سی دقیقه ست که خوابیده ام؟ احتمالا ده صبح است و یک مزاحم دارد پاشنه در واحد را از جا میکند. چه کسی میتواند باشد به جز حاج خانم حج نرفته! حتما به عادت روزهای خانه نشینی ام به بهانه یک پیاله فرنی صبحگاهی یا یک کاسه آش شامگاهی ، دو عدد گوش شنوا میخواهد.

عصبی از روی تخت بلند می‌شوم . آنقدر لرز صبحگاهی میان تنم رخنه کرده که همان پتو را دور بدنم می‌پیچم و با شمشیری که از رو بسته‌ام به سمت در خیز بر میدارم. در را تمام و کمال و با ضرب باز میکنم.

-سلام!

اولین واکنشم ، دهانی ست که مثل اسب آبی باز می‌ماند و دومین واکنشم فطرت به شدت دخترانه ایست که قبل از هر چیز دستم را به سمت موهای آشفته‌ام دراز می‌کند و با انگشتهای لرزان آنها را مرتب میکند.

-خواب بودی؟

کمی خم میشود و با شیطنتی که میان نگاهش بدجور برق برق می‌زند، نگاهم میکند.

-کم مونده بود درو بگنم! به خانم سعادت گفتم آیفونت خرابه درو زد برام.

هنوز هاج و واجم . هنوز برایم جا نیفتاده که این رفت و آمد پشت سر هم عناصر ذکور و نامیزان میان همین چهار وجب سهمی که از زندگی‌ام دارم ، نشان چیست؟ قطعا من پری دریاها نبودم و نیستم. قطعا آلیس در سرزمین عجایب هم نیستم.

-هنوز خوابی انگار... خواب بودی نه؟

معلوم است که خواب بودم!

بالاخره زبانم می‌چرخد: (کله صبح در خونه آدمو می‌گنید، معلومه خواب بوده دیگه)

-برو دست و روتو بشور آماده شو بریم یه دوری بزیم

لبم بی اختیار من کش می آید: (شوخی می کنید؟ نکنه شما هر روز تو مرخصی هستید؟)

-نه ، ولی دیگه تا این موقع شب که قرار نیست سر کار باشم.

-شب؟؟! مگه الان شبه؟

نگاهم عجولانه به سمت پرده ها کشیده میشود. ضخامتش از چند لایه پتو هم بیشتر است  
انگار.

-یعنی .. یعنی الان ، شما ساعت ده شب اومدید دنبال دختر مردم که برید یه دوری بزنید؟

چشمان خواب آلوده ام را ریز کرده ام و خصمانه نگاهش میکنم.

با اشتیاقی که اصلا به گروه خونش نمی آید ، می گوید: (شبهای عید همه ملت تا دیروقت تو  
خیابونا هستن و خیلی تماشاییه) منتظر نگاهم میکند اما من با همان چشمهای ریز به او زل  
زده ام.

سرش را جلو می آورد . با چشم و ابرو اشاره ای به پایین میکند و با صدایی بسیار آرام می  
گوید: (حاج خانمتون منتظره با یه اشاره من با کله بیاد بالا و دور هم یه چایی بیسکویت  
بخوریم... اینطوری راحت تری یا بریم یه دوری بزنیم و برگردیم؟)

کلافه لپهایم را باد میکنم و به ضرب خالی میکنم: (شما همه کاراتونو با زور و تهدید پیش می  
برید نه؟)

-بستگی به طرفم داره

-من بدبخت کلا همه طرفم عیب داره که شماها به تورم خوردید

این را می گویم و مثل دختر بچه های چهارساله پا می کوبم و به سمت اتاقم می روم. همان شال و پالتو را به تن می کشم. رژ پر رنگی روی گونه هایم می زنم و آنقدر پخشش میکنم تا یک هاله مات از رنگ صورتی بی حال بماند.

به سمت در می روم و کیف و کفشم را به دست می گیرم و از خانه خارج میشوم.

-زیر پالتوت لباس گرم پوشیدی یا نه؟

همانطور که یه لنگه پا با زیپ نیم بوتم کلنجر می روم، میگویم: (انشالا که ماشینتون بخاری داره دیگه! لباس گرم نمیخواه که!)

بالاخره زیپ بسته میشود و راست می ایستم.

-شاید از ماشین پیاده شدیم

کمی نگاهش میکنم و بعد می گویم: (اگه قراره بریم مثل این داستانا برای من خرید کنید و دلمو به دست بیارید سخت در اشتباهید! من هیچ چی لازم ندارم و محض اطلاعاتون هیچ رنگی هم به من نیاد که بگید وای با این رنگ چه محشر میشی!)

می خندد و می گوید: (قبل از خواب چی خوردی اینقدر اعتماد به نفس کاذب پیدا کردی؟)

جدی میگویم: (یک دل سیر غصه)

ابروهایش تکان خفیفی میخورند و میگویند: (یادم باشه یه پُرسم من بخورم شاید اعتماد به نفسم رفت بالا)

با ریشخند نگاهش میکنم: (وای که چقدر شما بامزه اید پسر عمه) و پسر عمه را چنان بلند می گویم تا صدای تقه ای که از در پایین آمده، مجددا بلند شود و درب همسایه حج نرفته بسته شود.

با انگشت به چشمهایم اشاره می کند و آرام می گوید: (جلوی این چشمهای پف کرده مگه میشه مزه ریخت؟ مگه میشه اینهمه غصه تو این چشا باشه و ادم بتونه ندید بگیره؟) چشمهایم گرد میشود. این مرد، ناشناخته ترین چیزی ست که در دنیای کوچکم هنوز کشف نشده باقی مانده است.

-خب حالا! کم پف داره، گردش هم بکن! ترسیدم!

لحن گویشش و نگاه مظلومی که روی صورتم مانده، آنقدر ناگهانی و بامزه است که بی اختیار صدای خنده ام بلند میشود؛ چیزی شبیه خنده های مهران در شبهای برره!

-هییس! حاج خانم که بیداره ولی خانم دکترتونو تا بیدار نکردیم بریم پایین!

پله ها را زیر پا می گیریم و پایین می رویم.

با تعجب به ماشینش نگاه میکنم.

-با ماشین اداره اومدید؟

در حالیکه سوار می شود، میگوید: (نه)

سوار میشوم و او ادامه می دهد: (ماشینمو فروختم. چند مدل پایینتر گرفتم...)

با اینکه حس کنجکاوی تا خرخره ام بالا آمده و ممکن است هر آن خفه ام کند، اما سکوت میکنم و علتش را پرس و جو نمی کنم.

-دوست داری کجا بریم؟

-من چه میدونم. شما نصفه شبی اومدید...

-خب خب..فهمیدم که کارم درست نبوده..حالا بگو ببینم کجاها نرفتی تا حالا

خمیازه ای جمع و جور می کشم و می گویم:(ببینید من ترجیح میدم همینطوری تو خیابون بچرخم و آدمارو نگاه کنم)

سری بالا و پایین میکند و وارد خیابانهای اصلی شهر می شود با اینکه کمتر از دو ساعت به پایان افhkiروز مانده اما هنوز ماشینها در هم گره میخورند و مسیرها قفل میشوند.

-بندازم تو اتوبان..

با خودش حرف می زند؛ مثل خیلی از راننده ها.

گاهی تماشای این مرد به اندازه جاذبه های توریستی یک شهر زیرزمینی ، برایم جاذبه دارد.

نگاهم را از رویش بر میدارم و او می گوید:(چرا گریه کردی؟)

شیشه را کمی پایین می کشم و می گذارم خنکای تند و تیز شبانگاهی روی موها و صورتم بوسه بزند؛ نرم و دلچسب!

-حالم خوب نبود همین



نیم نگاهی به من می اندازد: (کسی ناراحت کرده بود؟)

اصلا مگر "کسی" در زندگی من وجود دارد که کسی از میان آن "کسی ها" بخواهد مرا برنجاند؟

پوزخند کم جانی می زنم: (نه...دلم گرفته بود)

لحظاتی سکوت می کند و بعد می گوید: (کمتر پیش میاد دلم بگیره ولی امشب دلم گیر داشت؛ گیر یه آدرس، یه خونه و یه دختر خانم بد اخلاق و دلگیر)

میخواهم خودم را به نشنیدن و نگرفتن حرفهایش بزنم اما گوی بلورین داغی که میان سینه ام بالا و پایین می رود، صورتم را ملتهب و انگشتانم را به لرزه انداخته است.

گوشه چشمی به من می اندازد و انگار حس و حالم را میخواند که بی ربط می گوید: (همین که دو سه شب به عید می مونه جنسهای تو مغازه شون رو با یک سوم قیمت میارن دم در مغازه و وسط خیابون حراج میکنن)

نگاهم به سمت جمعیتی می چرخد که در اطراف مغازه ها از میان یکدیگر به ضرب و زور می گذرنند و گوشه‌های متوجه نعره های فروشنده ها میشود که "آتیش به مالشون زده اند".

-خرید عید کردی؟

لبخند می زنم: (من با این چیزا خر نمی شما)

می خندد و انگشتان دستش را میان تارهای خرمایی رنگ موهایش سر می دهد و می گوید: (آب انار چی؟ با اون میشه یک کوچولو نرمت کرد؟)

دست به سینه می شوم و پاهایم را کمی جلوتر می کشم و میان صندلی فرو می روم: (یه لیوان خواب بیشتر روم تاثیر داره) و پشت بندش برای بار دوم خمیازه می کشم.

دلم میخواهد چشمهایم را ببندم و بخوابم. عجیب است که در ماشین این غریبه آنقدر احساس آرامش می کنم که خمیازه هایم یکی پس از دیگری ظهور می کنند.

-یه کم چشماتو ببند تا برسیم

-کجا؟

-تا حالا دریاچه مصنوعی رفتی؟

-انتهای همت اینا؟

سری بالا و پایین می اندازد.

من هم شانه ای به معنای نه بالا می کشم و پلکهایم را می بندم.

از صدای ریزی که مرتب و یکنواخت تکرار میشود لای پلکهایم باز میشود.

-ماشالا به خواب زمستونی ت!

گیج نگاهش میکنم: (رسیدیم؟)

-راسته میگن دخترا رو باید بعد از اینکه از خواب بیدار میشن رویت کردا، چشمها که بابا

قوری، صدا که اگزور خاور!...بله پیاده شو رسیدیم

به اطراف نگاه میکنم از نورپردازی هایش معلومست که یک مکان تفریحی ست.

چندان شلوغ نیست اما همان جمعیت در گذر و خندان هم حس خوبی به رگهایم جاری میکند.

وقتی به اطراف دریاچه می‌رسیم با دیدن وسعتش می‌گوییم: (یعنی اینجا رو گالون گالون آب آوردن ساختن؟)

نگاهش را به انتهای دریاچه و به سمت برجهای بلند داده است: (نمی‌دونم راستش، ولی میدونم یه مقدار از آبش از یه رودخونه کم جونی که به اینجا میریزه تامین میشه)

سرم با سرعت و چشمهایم با اشتیاق به اطراف می‌چرخد. مردم یا در حال قدم زدن هستند یا عکس انداختن و سلفی گرفتن. مسن ترها هم یا نشسته اند یا ایستاده اند و به ناکجایی زل زده اند.

زوجهای مختلفی دست در دست یا شانه به شانه از مقابلمان رد می‌شوند.

-دوست داری قایق سوار شیم؟

قایق! قایق؟ من و سرگرد ناشناخته این روزهایم؟

معرفی می‌کنم: آلیس هستم در سرزمین بسیار عجیب!

-سردت نیست؟

تمام تنم زیر پالتو عرق کرده بود و حالا در فضای باز، ننه سرمای پیر، به تک تک استخوانهایم نفوذ می‌کرد.

-نه نه..

-اگه نمی ترسی بریم سوار شیم؟

-این موقع مگه میشه؟

-اوهوم..نشه هم من ردیفش میکنم...نمی ترسی؟

-منو ترس؟ نج!

لبخند رضایتی می زند و دقایقی بعد میان آبها با سرعت بالا و پایین کوبیده می شویم و چنان چهارچنگولی به دیواره قایق چسبیده ام و چنان از شدت لرز دندانهایم به هم میخورند که دور مان نیمه می ماند و به امر سرگرد اسفندیاری عزیز، سر قایق را کج میکنند و بر می گردیم.

-بیا بریم تو اون کافی شاپ یه چیزی بخوری...بدجور داری می لرزی

کتش را از تنش در می آورد و کلیشه ای ترین و دم دستی ترین رفتار رمانتیکش را انجام می دهد.

-ممنون، الان گرم میشم نمیخوام.

-بگو چشم

و کتش را روی شانه هایم سوار میکند.

-چقدر سنگینه! اسلحه مسلحه توشه؟ شلیک نشو یهو

مرا به سمت کافی شاپ می کشاند و در همانحال خیلی جدی می گوید:( جیب سمت چپ یه نارنجکه فقط، دستت به ضامنش نخوره)

یک لحظه پاهایم چوب می شوند و وقتی نگاه مبهوتم به چشمهای خندان و ریز شده اش می افتد، فرمان حرکت ، دوباره جاری می شود.

-سادیسم دارید!!

می خندد و باز هم مجبورم اعتراف کنم که این خنده ها با این قالب سرد و عبوس آنقدر تضاد دارد که دلت میخواهد یک سبد پر از چشم ، نگاهش کنی.

-بالاخره یه بار اسم بیماری رو به جا به کار بردی دختر!

انگشتهایم را دور تا دور فنجانم حلقه کرده ام و به بخاری که از روی لیوان بلند میشود ، نگاه میکنم. سنگینی نگاهش را حس نمی کنم و همین امر باعث میشود بیشتر احساس آرامش کنم.

موزیک ملایمی میان فضای نیمه خلوت کافی شاپ پخش می شود و می تواند دل زنجیر شده مرا به هر بهانه ای عاصی و سرکش کند:

یه قطره م که کنار تو دارم دریا می شم کم کم

یه آرامش که تا باشی نمی پاشه دیگه از هم

تماشایی تصویر تو دنیایی به چشم من

...

-حالت خوبه؟

نگاهم را بالا میکشتم. مژه های پرش مثل یک سایه بان روی چشمهای نگرانش سایه انداخته و این نگرانی را تیره تر از حجم واقعی اش نشان می دهد. این بزرگ نمایی می تواند دلم را بلرزاند؛ مگر دوست داشتن چیزی غیر از دل دل کردن چشمهایی نگران، می تواند باشد؟

-خواننده ش کیه؟

سوال بی ربط من، نگاهش را به سمت اسپیکر ها می گرداند.

-خیلی اهل موزیک های امروزی نیستم البته نه اینکه دوست نداشته باشم هیچ وقت فرصتشو نداشتم.

آرنجهایش را روی میز تکیه می دهد و کمی جلوتر می کشد: (به تو هم نمیومد اهل افتخاری گوش دادن باشی)

می خندم: (خیلی چیزها به من نمیاد ظاهرا...)

-مثلا؟

دسته تار موهای لختم که از زیر شالم بیرون ریخته و مدام روی چشمهایم می افتد، پشت گوشهایم می فرستم و هنوز جوابی برای سوالش پیدا نکرده ام که خودش می گوید: (چقدر بهت بدن حاضری این موهای خوشگلو از ته بزنی؟)

با اینکه لحن اغواگرانه اش تمام دخترانه های روحم را میان چرخ و فلک می گذارد و چند دوری اطراف دلم می چرخاند، اما خودش خاطره دم دمای عید و موهای کوتاهم را زنده می کند.

خوشحال از کشف جوابی برای سوال قبل ترش ، می گویم:(خیلی از سالها موهامو از ته کوتاه کردم و رفتم دست فروشی کردم؛ اراده کنم کچل کردم ؛ اونم مفت و مجانی)  
دست به سینه نشسته است و با لبخند خاصی که روی لبهایش افتاده نگاهم میکند. هیچ ردی از تعجب میان نگاهش نیست.

-تفاوتها جذاب تر ت کرده خاطره

نمی دانم تعریف شنیدن از هر کسی می تواند مرا اینطور رنگ به رنگ کند یا تنها این مرد سنگی ست که توانسته لایه های روحم را قلقلک دهد و انواع و اقسام احساسات متضاد را به من القا کند؟

-شما هم مثل زورو می مونیدا...نمیدونم اونی که پشت نقابه باور کنم یا اون دیه گوی دست و پا چلفتی و آرومو

دستهایش را زیر چانه اش می گذارد . جلوتر می آید و با لذت می گوید:( پس دلت میخوااد باورم کنی ؟)

موزیکی که پخش می شد عوض شده است و بالا پایین شدن امواجهای صوتی و درُما سولا سی ها دارد نرم نرم ، پنهانی ترین بذرهای جوانی ام را سبز میکند و این مرا می ترساند.

تو مته دشتهای کهنه بارون زده ای توی دلم

تو مته ضربه بادی روی گونه خسته من

تو مته هیبت کوهی تو غربت تیره شب

تو مته قلب پر از حس و بهونه من

مته بارونی، مته ابرایی

وقتی درگیرم مته رویایی

برای فرار از سوالی که معذبم کرده است جرعه ای از چای داغ مقابلم را می نوشم و می بینم  
بر خلاف بخاری که از رویش بلند میشود، مدتهاست سرد شده است.

-سرده!

-میگم برات عوضش کنن

و تا بخواهم تعارف بی دلیلی بیاورم، با اشاره ای چای دیگری مقابلم قرار گرفته است.

مدتی در سکوت چای می نوشیم و به موزیکی که پخش می شود گوش می کنیم.

-خواننده این یکیو می شناسم دیگه...

خوشحالم که بحثش منحرف شده است. چشمهایم را گرد میکنم و او را به ادامه حرفش  
تشویق میکنم.

-هدایتی

خوشحالم که پیر بابای ناشناخته ام، با تمام کمبودهای زمانی اش گاهی ترانه ای گوش  
میکند. خوشحالم؟ چرا؟

-یه بار با اصرار پریناز، همسر کامران سه تایی رفتیم کنسرتش.. خوب بود.



- پس زیاد هم دور از خانواده نیستید؟

با حسرت سری تکان می دهد: (بعد از اون قضیه ، ارتباطمو با کامران و خانمش حفظ کردم... یعنی فکر میکنم اونا با بقیه شون فرق دارن...)

- اون اوایل که من تو خونه تون بودم یه جووری با من حرف می زدید انگار از همه چیزم خبر دارید، این خبرها به خاطر ارتباطتون با پریناز بود؟ اوهوم؟

باز هم نقش لبخندی روی صورتش افتاده که مفهومش قدرت و برتری ست انگار.

- من یه پلیسم... یه کم کنجکاو تر از مردم عادی... تقریبا همیشه سوءظن دارم مگه اینکه خلافتش ثابت بشه

- من باعث سوء ظننتون شده بودم؟

می خندد؛ از آن خنده های کمیابی که به شدت رنگ پیروزی دارد.

- هنوزم بهت سوءظن دارم

نگاهش دوباره می شود همان پلیس مخوف و لب به مهر که تا حرف نکشد ادامه حرفش را نمی زند.

برای اینکه حرفش را تلافی کنم می گویم: (منم هنوز از پلیسها نفرت دارم...)

نمی دانم چه بر سرم آمده که حس میکنم نفرت کلمه عظیمی ست برای انتقال حس و حال؛ مجبورم جمله ام را اصلاح کنم و در حالیکه عجلوانه بلند می شوم ، می گویم: (نفرت نه، اما حداقل مطمئنم که از پلیسها بدم میاد...)

با همان لبخند دارد نگاهم میکند: ( منم مطمئنم که به زودی به خلاف این عقیده خواهی رسید) و همراهم بلند میشود.

دست پاچه شده ام و دلم در این لحظه یه گوش شنوا می خواهد و یا حتی کوهی که برایش فریاد بزنم و پژواک صدایم را بشنوم و بفهمم چه مرگم شده است که اینطور بی قرارم. از کافی شاپ با قدمهای تند و نامنظم بیرون می زنم.

-سردمه...

اشاره ام به گُتی ست که روی ساعدش انداخته است و با قدمهای بلند و آرامش کنار پاهای بلاتکلیفم قدم بر میدارد .

بلافاصله کت را روی دوشم می اندازد و من به خودم فرصت میدهم تا یکبار محبت ساده ای را مزه مزه کنم که حتی با وجود نارنجک ناشناخته ها ، دلچسب و بی اغراق است.

-میشه دیگه قدم نزنیم؟ بریم خونه خیلی دیگه...

-باشه باشه حتما

به سرعت به سمت ماشین می رویم.

آنقدر سردم شده که آرزو میکنم این روزهای پایانی در بستر سرماخوردگی نیفتم.

این بار تمام مسیر را هوشیار و بیدار نشسته ام و تمام حواسم به سکوتی ست که آنقدر حرف دارد که سنگینی اش روی دلم تلنبار شده است و دارد اذیتم میکند.

-یه حرفی بزنید خب!

از گوشه چشم نگاهم میکند و دوباره به روبرویش زل می زند: (اولین بار که توجهم بهت جلب شد، وحشت زده تو راهروی بیمارستان دنبال در خروجی بودی...)

دوباره کوتاه به سمت چشم می چرخاند و بر می گرداند.

آن روز را یادم می آید. اشتباهی تا سردخانه پایین رفته بودم. همان روزی که شکوفه بستری شده بود و وضعیتش معلوم نبود.

-چشمات اینقدر هراسون بود که مثل یه دختر بچه بی پناه به چشمم اومدی .. حس کردم بر خلاف بلبل زبونی هات درونت خیلی بی بال و پره و عجیب به حمایت احتیاج داری .

سکوت میکند و دوباره ادامه می دهد: (میدونم که تو پنج سالگی ت یه خاطره تلخ داشتی می دونم که تو مهدتون یه پسر بچه با سر افتاد وسط حوض خالی و ازبین رفت...می دونم...اونروز تو بیمارستان تموم این ترسها توی چشمات اومد. اومدم سمتت و با اینکه دلم تلخی نمیخواست اما نگاه طلبکارت فازم رو تغییر داد و باهات سرد رفتار کردم. دیدم که چه جووری می تونی روی تموم حس و حالت سرپوش بذاری و یه نقاب دیگه رو صورتت سوار کنی. این چند لایه بودندت توجهم رو بیشتر جلب کرد...نزدیک خونه پیام وقتی بهت هشدار دادم مراقب باشی، با تموم ظرافت و شکنندگی ت گفتمی دراکولای قرنی!...کم مونده بود همون موقع کت بسته بندازمت تو زندان تا دراکولا بودن یادت بره)

با بهت تماشایش میکنم: (هیچ کس از پنج سالگی من خبر نداره...)

لبخند کمرنگی می زند: (من خبر دارم...از پنج سالگی ت خبر دارم چون وقتی اون اتفاق افتاد من سرباز صفر بودم ..هجده ساله بودم و تازه دانشکده افسری قبول شده بودم . پُستِ ثابت

اتاق سرگرد فقیه بودم؛ پدرت!.. با اینکه کم سن بودم اما امینش بودم. یادمه که میگفت خاطره دو روزه واسه این اتفاق تب کرده.. ظاهرا تب و آبله مرغونت با هم قاطی شده بود و یه هفته ای انداخته بودت...)

تمام صورتم زیر بارش اشکی که نمی دانم از لابلای کدام کلماتش شروع شده است، خیس است.

با لبهایی که داغ و لرزان است می گویم: (از... پلیسها متنفرم...)

حالم را نمی فهمم. میخواهم در را باز کنم و بیرون بپریم و به همان اندازه هم دلم میخواهد از گذشته ای که برای او کهنه و برای من تازه و بهت برانگیز است، حرف بزند. پشت ترافیکی که نرم و روان تر شده است، حرکت می کنیم.

راهنما می زند و کناری می ایستد. به سمتم می چرخد: (نمی خواستم ناراحتت کنم. فقط خواستم بهت بگم این پیر بابا از خیلی قبل ترها وقتی هنوز یه دختر بچه مظلوم و ساکت بودی دورادور می شناختت. عکست روی میز سرگرد بود. هر روز می دیدمش... هر روز) می خواهم میان چشمهایش غرق بشوم و به اعماق ذهنش بروم همانجایی که می دانم خاطرات زیادی از من دارد و من نمی دانستم.

-هیچ چیز تو زندگی اتفاقی پیش نیاد...هیچ چیز!

قطره های درشت اشک یکی پس از دیگری می بارند. انگار امروزم را بر مدار اشک نوشته اند و تا واپسین ساعات شبانه روز هنوز هم چشمهایم می بارد.

-می دونستی خیلی شبیه مادرتی!

میدانستم. انگار قبلا فرهاد را این گفته بود.

-اینارو گفتم که بدونی بعد از سالها که دوباره دیدمت ، دیدم یه دختر متفاوت شدی یکی که ۱۸۰درجه با خاطره ساکت اونروزها فرق داره ...از همون لحظه که تو بیمارستان دختر سرگرد رو ترسیده دیدم، با خودم عهد کردم نذارم دیگه این دختر بچه پنج ساله که خیلی زود بزرگ شده ، چشماش هراسون بشه...اما یه کم اخلاقام گنده و میدونم خودم خیلی اوقات باعث این هراس شدم...

آنقدر حسهای مختلف و خاطرات مختلف در ذهن و روحم روشن شده است که حالم را نمی فهمم. مثل عروسکهای کوچکی تنها تکرار میکنم: (از همه تون بدم میاد...)

لبخند تلخی می زند: ( دروغ می گی! تو عاشق پدر و مادرتی. تو بهشون افتخار میکنی)

دستهایم را مقابل صورتم میگیرد و هق می زنم. نمی دانم این ضجه مبهم و این معجون متلاطم احساسات چقدر طول می کشد اما او آرام و صبور دلداری ام می دهد و سعی میکند آرامم کند.

تمام می شود...

اشکهایم خشک می شوند و چقدر سبک شده ام.

مقابل خانه ام پیاده می شوم . تمام محله در سکوتی عجیب فرو رفته است. از آن سکوتهایی که بیشتر آرامش می دهد تا حس ترس و وحشت.

-بابت امشب ممنونم

-اما من متاسفم که ناراحتت کردم. میخواستم دلت باز بشه نه اینکه اینطور اشک بریزی

-حالم خوبه...خیلی خوب..انگار مدتها دلم این حرفها رو میخواسته

-خداروشکر

به سمت در می روم اما دوباره به سمتش عقب گرد میکنم:( بازم ممنونم...)

و با سرعت به سمت در می روم و کلید را میان در می چرخانم و وارد می شوم. پله ها را تند و تند زیر پا می کشم و وارد خانه ام میشوم و با همان لباسها میان تخت خوابم می خزم و مثل جنینی تازه متولد شده در خودم جمع می شوم.

\*\*\*\*\*

خودم را میان خودم گم کرده ام.

دنیایم به اندازه اتاقم شده است و با همان پاهای کوتاه و جنینی با تنی که می لرزد روی زمین راه میروم و هر چه بیشتر راه می روم قدم کوتاهتر می شود. کم کم حس میکنم می توانم حتی از زیر در اتاقم رد بشوم. حس میکنم می توانم از لابلای کانال آنتن و پریش های برق هم بگذرم.

راه می روم و دستهای بی جانم را که روی زمین کشیده میشود و بر خلاف پاهایم بلند و بلندتر شده اند ، به هر پُرز و به هر تازی از فرش و موکت بند میکنم تا نگذارم پاهایم بیش از این پیشروی کنند.

اما این دستهای آویزان، بی خاصیت تر از ظاهر سالمش است. پاهای معیوبم تندتر و تندتر قدم می گیرند.

می ترسم؛ می ترسم این جانور فضایی که از وجود باقی مانده، مرا تا ارتفاع بلند تراس بکشد و ناخواسته میان آسمان و زمین رهايم کند.

می خواهم جیغ بزنم تا جانوری از همین فضای ناشناخته و از همین سیاره عجیب، به دادم برسد. نمی دانم این نیروی امدادی سر و چشم دارد تا مرا ببیند یا زائده ای آویزان از دست و پاهای ناهمگونگ و بی قواره است.

-کمک...

همین کلمه سه حرفی رنم را تا زیر گلویم بالا می کشد. کافیت تا همین ته مانده نفس را با بازدمی خارج کنم و بمیرم.

رها میکنم تا بمیرم ولی ناگهانی تمام تنم با ضرب بالا کشیده می شود و جیغ خفیفی از نهادم بلند می شود.

اولین چیزی که می بینم نوریست که با درد میان چشمهایم فرو می رود.

-خاطره!

چشمهایم را روی هم فشار می دهم تا بر اوضاع مسلط شوم. کم کم می توانم روی نفسهایم کنترل پیدا کنم و خیلی زود می فهمم که آنچه از موجود فضایی ام می دیدم یک خواب وحشتناک بوده و حالا با آرامش میان تختم نشسته ام.

-خاطره!

یکبار دیگر این صدا را می شنوم. محالست حقیقت داشته باشد.

چشمهایم را باز میکنم و باز هم تیغ نور چنان میان دیدگانم فرو می رود که لب می زخم: (چراغ...) و چشمهایم را بی درنگ می بندم.

صدای تقه پریز را می شنوم و صدای قدمهایی که به من نزدیک میشود را حس می کنم. اما آنقدر غیر قابل باور است که یقین دارم خواب می بینم.

پتو را همانطور روی سرم می کشم.

-هر چی هستی؛ روح و اجنه! برو بذار بخوابم!

صدای کشیده شدن چهارپایه میزتوالتم را می شنوم که روی زمین کشیده می شود و کنار تختم متوقف می شود.

-تب داری...بلند شو بریم دکتر.

-محاله!

-پتو رو بزن کنار منو ببین!

امکان ندارد. با ترسی که از شدت شوک و بی خبری میان سلولهایم جریان گرفته ، پتو را آهسته از روی سرم پایین می کشم و با چشمهای گرد به چشمان او زل می زخم.

کانالهای بینی ام برای نفس کشیدنِ الان من ، تنگ است. نفس داغم را از میان حلقم بیرون می دهم .



-محاله...

با نگرانی و لبخند کمرنگی نگاهم می کند.

-پاشو خاطره! تب داری تمام تنت خیس عرقه... صورتت ملتهبه... بلند شو .. با لباسم که خوابیدی

داغی تنم دارد مرا می سوزاند اما حضور کیا میان اتاق خوابم آنقدر غالب است که حتی اگر تمام وجودم هم، جزغاله شود نمی توانم وجود او را هضم کنم.

لبه‌ایم آنقدر داغ است که مثل دو تا جسم ذوب شده روی هم چسبیده اند و با همان زحمت دقایق قبل، می گویم: (روحی؟ از وسط دیوار رد شدی؟)

نرم لبخند می زند: (پاشو خاطره! نمی خوام بغلت کنم و بلندت کنم پس خودت بلند شو!)

هر چه سطح هوشیاری ام بیشتر می شود گرمای تنم را بیشتر و بیشتر حس می کنم اما نمی دانم با این همه داغی چرا تا این اندازه سردم است؛ پتو را روی شانه هایم محکم می‌کنم اما او دست دراز می کند و با اعتراض می گوید: (خفه شدی! الان تشنج می کنی با پالتو رفتی زیر پتو! اونم با اینهمه تب؟)

پتو را به ضرب به کناری پرت می کند و لرز میان جانم خانه می کند. اختیار لبه‌ایم از دستم در می رود و چنان شروع به لرزش کرده که انگشتهایم را محکم رویش فشار می دهم تا آرام بگیرد و بتوانم دوباره بپرسم اینجا چه کار میکند!

کلافه پوفی میکند و دوباره پتو را دور شانه هایم می پیچد: (لعنتی... ببین چه جوری داره می لرزه..)

می خواهد با همان پتو مرا میان بازوهایش بگیرد که به سرعت و با همان لبهای لرزانم نه کم جانی می گویم و خودم را عقب می کشم.

-وای خدا دختر!

کم مانده است از شدت شوک ، سخته مغزی بکنم. یا خدا! حاج خانم اینجا چه می کند؟! با قدمهای نامنظمش به من می رسد و دستش را روی پشانی ام می گذارد و رو به کیا می گوید: (اینکه هنوز آتیشه!)

کیا نفسی رها میکند: (دارم میبرمش دکتر) و معترض اضافه میکند: (اگه بلند شه البته) حاج خانم سعادت، دستهایم را می گیرد و در حالیکه نوازششان می کند، میگوید: (شاید باید پاشویش کنیم... خوب میشه انشالا و بعدم یه چند روز بیاد خونه شما ، عمه ش مراقبش باشه...) بعد انگار چیزی به یاد آورده باشد قبل از اینکه بگذارد کیا حرفی بزند، می گوید: (ندیدم تا حالا مادرتون بیاد اینجا به این طفلک سر بزنه ها)

و منتظر و مشکوک به کیا زل می زند.

- عمر شو داده به شما...

دستم را رها می کند و محکم روی دست خودش می زند: (ای وای من..خدا رحمتشون کنه) اما تیز تر از حال و هوای سنی ست که میان چین و چروک صورتش مشهود است و بی درنگ می گوید: (پس اون غذاها و شام و نهار که میداد شما...)

کیا بی حوصله می گوید: (کار خودم بود..)

برقی از تحسین و سوءظن میان چشمهای پیرزن می نشیند. انگار ذهن فعالش تند و تند چیزهای جدیدی کشف می کند و در نهایت ، حاصل این مکشوفات ، لبخندی خاص می شود و روی تمام صورتش پخش می شود.

-که اینطور..

کیا به سمت می آید: (بلند شو خاطره...) و بی توجه به نگاههای حاج خانم بازویش را دور پتو حلقه می کند و مرا بلند می کند.

همراهش کشیده می شوم . تن کرختم با آن یال و کوپالی که دورم را گرفته بی اندازه سنگین است.

-کلیدت کجاست؟

و همانطور که به سمت در می رویم ، جا کلیدی را نشان می دهم. اما کلید آنجا نیست.

لبهایم را با انگشت فشار میدهم تا بتوانم دو کلمه حرف بزنام: (نمی دونم...)

کیا زیر گوشم کلافه غر می زند: (حواس منو! تو جیب خودمه..) و بعد رو به خانم سعادت که پشت ما قدمهای سنگینش را می کشد ، میگوید: (بی زحمت درو ببندید..)

هنگام پایین رفتن از پله ها تمام تنم روی دستهای او لنگر انداخته است .

صدای دمپایی های خانم سعادت را می شنوم که پشتمان آرام آرام پایین می آید.

-دختر این چه وضعیه واسه خودت درست کردی

به جای من کیا همانطور غرولند و کنان در جواب خانم سعادت ، می گوید: (یا مجروحه یا دست و پا شکسته و تب دار!)

-یه چیزی واسش قربونی کنید خب!

به پایین پله ها رسیده ایم و همینکه خانم سعادت با خیر پیشِ کوتاهی وارد خانه اش می شود ، او زیر گوشم می گوید: (خودمو قربونی کنم جواب می ده؟ روبراه می شی تو؟)

تمام تنم از این حرفش جمع میشود و اگر تب نداشتم حتما سرخ و بنفش می شدم.

خودم را به نشنیدن می زنم و با همان فکی که مرتب تکان می خورد و برای ثابت نگه داشتنش تمام انرژی ام را صرف کرده ام می گویم: (چه جوری اومدید...) در را باز میکند و کلامم ناتمام باقی می ماند. هنوز شب است و انگار قرار نیست این شب طولانی تمام شود.

بهتم را می بیند و نگاهم را می خواند.

-یک ساعت هم نیست که اومدی خونه...

در حال سوار شدن به ماشینش ، با نگاه پرسشگرم قورتش می دهم.

-یه لحظه دندون رو جیگر بذار ! حالت بهتر شه یه بازداشت اساسی منتظرته!

سرم را به صندلی تکیه می دهم و پاهایم را زیر بدنم جمع میکنم و در خودم مچاله می شوم.

به سمتم کشیده می شود. می توانم حدس بزنم میخواهد کمر بندم را ببندد. اما دستش رد می شود و در را می بندد. با تعجب به در و سپس به او نگاه میکنم.

-خوابی خاطره ها! امشب کلا همه درهای پشت سرت رو باز می ذاری!

یعنی چی؟ یعنی در خانه ام را هم باز گذاشته بودم؟

ماشین را با شتاب به حرکت در می آورد.

-وقتی رفتی ، منم رفتم اما یه لحظه شک کردم که درو بستی یا نه، حس کردم در بستنتو ندیدم. سر و ته کردم و برگشتم. دیدم بله در بازه..داشتم میومدم بالا دیدم خانم سعادت هم داره سرک می کشه. مجبور شدم بگم گوشیتو جا گذاشتی و دارم میارم بالا...اومدم بالا دیدم کلیدت روی در مونده و در خونه رو هم نصفه نیمه بستی...تق و توق کردم دیدم جوابی نمی دی. نگران شدم .اومدم تو ..تقریبا روی تخت بیهوش شده بودی اونم با همون شال و کلاه..ترسیدم..پیشونی ت داغ داغ بود...خواستم بیدارت کنم که حاج خانم سرک کشید . گفتم تب داری ..همینطور تو خونه دور خودم می چرخیدم که بیدارت بکنم یا بذارم بخوابی. یکی دو دفعه خانم سعادت دستمال خیس گذاشت رو پیشونی ت. فکر می کردم بیدار شی اما نشدی...آخرین دستمالو که برداشتم و بردم آشپزخونه صدای جیغت اومد. و بعدم بیدار شدی و ...

چشمهایم آنقدر گرد شده است که هیچ دایره ای به پایش نمی رسد.

ناغافل دستش روی پیشانی ام می نشیند:( هووف...)

پلکهایم چنان داغ و سنگین است که خود به خود روی هم می افتد و صدایش میان گوشم می نشیند:( اگه یه عوضی پشت سرت میومد تو خونه ت!..حتما کل این محله می دونن تو تنهایی ...اگه اون پیام بی شرف واسه تلافی حرفات...)

ناگهان حرفش را می خورد. آنقدر منگ و بی حالم که مطمئن نیستم حرفهایش را شنیده ام یا نه. تنها صدایی بی قرار اما مردانه و گرم میان سرم می پیچد و از لاله گوشهایم پایین می رود و روی قلبم اتراق می کند.

\*\*\*\*\*

دانم				نمی
چیست	برای	ام		دلتنگی
هایم		دست		و
کیست		انتظار		چشم
دبستانی	کودکی	من،		در
دیوار	به	است	داده	تکیه

و مُدام به آمد و شد مردم نگاه می کند..

"بهرنگ قاسمی"

از پشت پنجره تراس بلند می شوم؛ تماشا کردن مخفیانه مردم لذت بخش است و دل گرما زده ام را خنک می کند.

سر حالم و دلم می خواهد جست و خیز کنان پایین پیرم و حس و حال آشفته اما سبزم را با همه عالم قسمت کنم.

دستهایم را به اطراف باز میکنم و میخواهم یک دور کامل میان اثاث فشرده خانه ام بچرخم اما سرفه های تک تک و عمیق ، بدنم را خم میکند تا راحت تر این بازدم سرما زده زمستانی را بیرون بدهم.

سینه ام می سوزد و یادم می افتد که دو روز است دارو مصرف میکنم و با آنهمه سفارش کیا برای به موقع خوردن آنتی بیوتیکهایم ، ساعت هشت را از دست داده ام.

نمی دانم این سرحالی و کیفی که بی جهت کوک است چه اندازه قدرت دارد که حتی این سوزشهای سینه و سرفه های عمیق نمی تواند آن را خراب کند.

با عجله لی لی کنان به سمت آشپزخانه می روم. کپسول را روی زبانم می گذارم و جرعه جرعه آب را سر می کشم.

دوباره پای تازه متولد شده ام را بالا می گیرم و لی لی کنان به سمت اتاقم می روم. میخواهم دوش بگیرم . شال و کلاه کنم و میان همهمه عیدانه شهرم بگردم. میخواهم ببینم همه شادند و از شادی شان لذت ببرم. میخواهم غمها را نبینم. میخواهم نگاه شرمنده هیچ مردی را نبینم. میخواهم نگاه حسرت بار هیچ کودکی را نبینم. میخواهم سرم را میان فروشگاههای بزرگ فرو کنم و فقط لبخند ببینم. بسه هر چه دلم ماتم گرفت. میخواهم بروم و به یاد دوران کوتاهی که از بودن پدر و مادرم به خاطر دارم کودکانه میان پاساژها و خیابانها بچرخم. میخواهم گلی ترین لباسهایم را بپوشم . موهایم را از دو طرف ببافم . گل قرمزی رویش بزنم و روی شانم ام بیاندازم.

زیر دوش می خزم و می گذارم قطره قطره های گرم ، جسم و روحم را طراوت بدهد .  
چشمهایم را می بندم . کودکی میشوم و میان همان قاب عکسی می نشینم که همیشه روی  
میز پدرم بود.

میخواهم همانجا بنشینم و با لذت و حسرت تماشايش کنم. میخواهم بی آنکه بغض کنم  
فرصت محدود عمرش را تماشا کنم. میخواهم اخمها ، مسئولیتها و شادی هایش را در همان  
اتاق ببینم. میخواهم ببینم که وقتی خسته بود میان چشمانم خیره می شد...دیدنش لذت  
دارد؛ هیجان زده ام می کند...آه..مادرم او هم وارد اتاق می شود...غریبه ای در اتاق نیست  
سرش را روی شانه پدرم می گذارد:( خسته ام مهرداد! مرخصی ساعتی رد کردم..دلم برای  
خاطره پر می زنه میرم از مهد برش می دارم و میرم خونه)...و مهرداری که با تمام خستگی  
هایش لبخند می زند و او را بدرقه میکند ...و جوانی که لاغرتر از امروز هایش هست ؛ وارد  
اتاق می شود ؛ پا می کوبد ، احترام نظامی می گذارد و روبروی پدر می ایستد..پدرم قاب  
عکس را به سمتش می چرخاند: (انقدر دوستش دارم که همیشه می ترسم؛ می ترسم از  
نداشتنش! می ترسم از نبودنمون..می ترسم از آینده ش!)

جوان امین لبخند می زند و در دلش می گوید:(دل بستن اولین نگرانی بشر بوده و هست...و  
بعد رو به مافوقش می گوید:( خدا عمر طولانی به شما بده...)) اما خدا نمی دهد. نمی خواهد  
که این دختر نیازمند ، زیر سایه پدرش بزرگ شود .میخواهد فرش زندگی اش را طور  
دیگری طرح بیاندازد؛ بته جقه هایش فرق دارد ؛ ترنجهایش گوشه دیگری افتاده است.

آب را می بندم و حوله ام را می پوشم و بیرون می آیم.



به عادت این چند وقت یگراست به سراغ گوشی ام می روم. صفحه پدرام را باز میکنم و می بینم که عکسهای زیادی برایم فرستاده است. با ذوق آنها را باز میکنم و اینترنت دیزلی جانم را به لبم می رساند تا بتوانم نقش لبخندهای مستطیلی اش را کنار لبخندهای وسیع بانو چو هی بینم. ظاهرا رابطه شان پیشرفت خوبی داشته است.

برایش می نویسم: (خوشبختی ت آرزومه...)

و حس می کنم دیدن خوشبختی اطرافیان شاید عظیم ترین نعمت نامحسوسی ست که هر کسی می تواند تجربه کند.

ریه هایم را پر از هوای خوب خوشبختی میکنم و دم گرمم را بیرون می دهم.

میخواهم بلند شوم و لباسهایم را بپوشم که جواب می دهد: (تو هم خوشبخت باش...)

با عشق برایش می نویسم: (هستم... هستم..)

چند استیکر شرلوک هولمز برایم می فرستد و می نویسد: (چشم منو دور دیدی با کی خوشبخت شدی؟ اوا خاک عالم، دو روز نبودما)

تند تند برایش می نویسم: (من با خودم خوشبختم. مثل جنابالی چشمم اینور اونور نمی چرخه)

-معلومه! از برق نوشته هات معلومه که تنهایی الکی خوشی جون عمه ت!

موهای بلندم را با حوصله و با شانه دندان ریزی، آرام و صبورانه شانه می کنم.

-هستی خاطره؟

شانه را به دست چپم می دهم و همچنان که تارها را روی همدیگر منظم و صاف می کنم و قطره های آب از تاج موهایم روی حوله ام می چکد، می نویسم: (دلگرمم...همین یعنی خوشبختی!)

-مشکوکی حسابی

نمی دانم چرا دیدن این خاطره سرزنده که مثل همیشه بوده برایش عجیب است...آه یادم می آید. آن فایل صوتی را فراموش کرده ام. دستپاچه میشوم. می نویسم: (اون فایلو فراموش کن! حرفامو و هر چی گفتم ..پاکش کن لطفا)

-نمی تونم

-خواهش میکنم پدی

-نمی تونم

نمی خواهم حال خوشم خراب شود. شانه بی تفاوتی بالا می اندازم و می نویسم: (پس یه جا ذخیره ش کن و هر وقت دلت تنگ شد بهش گوش کن!)

و استیکر بای بای برایش ارسال میکنم.

اما او می نویسد: (بهش سلام برسون)

نگاهم جمع میشود و دوباره جمله را می خوانم. برایش علامت سوال می فرستم.

می نویسد: (همون که قلبتو تکون داده ...)

داغ می شوم. حرارت را زیر لایه های پوست صورتم حس میکنم. انگار سر و ته ایستاده ام و تمام خونم میان سرم جریان گرفته است.

گوشی را کناری می اندازم. این بشر از چه چیزهایی خبر دارد؟ چه میداند که اینطور مطمئن حرف می زند؟

موهایم را از دو طرف می بافم و روی شانه هایم می اندازم. لباسهایم را به سرعت می پوشم. شال بافتی روی سرم می اندازم و کاپشن قرمز کوتاهم را روی مانتویم سوار میکنم. چند لایه شلوار روی هم می پوشم تا بار دیگر روی دستهای پیربابا به مریضخانه نروم!

تمام درها را با حواس جمعی ، پشت سرم می بندم و در حالیکه دستهایم را میان دستکش چرمی ام پوشانده ام و اتفاقا اصلا هم گرما ندارد ، یک دستم را دور بند کیفم و دست دیگر را دور گوشی ام حلقه میکنم و میان خیابانهای شهرم قدم می گذارم.

روی ترازوی پسر بچه کوچکی می ایستم که کنار جوی پهن خیابان ایستاده و از سرما در جا می زند .

-اوه..دارم چاق میشم

با لبخند نگاهش می کنم. با تعجب به عدد ترازو زل زده است:( پنجاه و چهار چاقه آخه؟)

-وای از خدا پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه من فقط دوازده سالمه و واسه یه دختر دوازده ساله وزن زیادیه خب

می فهمد که سرخوشِ روبرویش ، الکی مست است و مزاح می کند. می خندد:( آبیجی کوچیکه ای پ؟)

دست در کیفم میکنم و دو تا اسکناس تا نخورده بیرون می کشم: (عیدیِ داداش بزرگه)  
و وقتی از برق چشمهایش انرژی می گیرم به راهم ادامه می دهم.

خودم را درون اولین مانتو فروشی می اندازم. جمعیت چنان میان رگالهایش فوج می زنند  
انگار تا ساعاتی دیگر قحطی مانتو شهر را در بر خواهد گرفت.

-خانوم!

دستم را به سمتش تکان می دهم: (سایز سی و هشت این آبی)

-خودت بردار دختر جون

میان سایزهای محدودش می چرخم و یکی را بیرون می کشم. توجهم به قیمتش جلب می  
شود. یا خدا چقدر نجومی ست!

مانتو را سر جایش می گذارم و از در فروشگاه بیرون می زنم؛ مگر خودم بد می خورم که  
پولم را بریزم میان معده صاحب فروشگاه!؟

به سمت دیگر می روم. دست فروشها و فریادهایشان تمام تنم را غرق شادی و زندگی می  
کند. من عاشق این هیاهو هستم و هر آلودگی صوتی و تصویری این روزها را مثل کپسول  
حیات بخش درون سلولهایم حل میکنم و نفس می کشم.

-شالاتون چنده؟

-حراجه خانوم! بیست تومن!

میخواهم یکی بردارم که حواسم به سمت دیگری کشیده می شود. فروشنده ای هر چی میان مغازه اش داشته ، مقابل فروشگاهش روی زمین ریخته و نعره می زند که "حراج استثنایی را دریاب که حالم شده خراب!" خنده ام می گیرد؛ این مرد هم چنگیز فرنگیسی برای خودش دارد و شعر می بافد.

به سمتش می روم و میان جمعیتی که روی اجناسش خم شده اند ، جایی برای خودم باز میکنم و به زحمت کمربندی بیرون می کشم.

-چنده این آقا؟

-چرمه خواهر ..تکه این مدل! قیمتش شصته واسه شما می دم سی!

کمر بند را زمین می گذارم. خسیس شده ام یا به حرفهای آنها اعتماد ندارم؟

راهم را از میان جمعیت باز میکنم و از حلقه گرم و تنگشان بیرون می آیم.

نگاهم را به همه طرف می چرخانم اما نمی دانم چرا تنها گالری ها و فروشگاههای مردانه توجهم را جلب می کنند. باید به این وضعیت خاتمه بدهم. وارد یکی از مغازه های چرم فروشی می شوم و مناسب با بودجه محدودم یک کیف پول مردانه خریداری میکنم. خیلی گران نیست اما با اینحال برای جیب آموزگاری من سنگین است.

مدتی در خیابانها به این سو و آن سو می روم و وقتی کف پاهایم تیر می کشد سوار تاکسی می شوم و به خانه بر میگردم.

-سلام!

یا خدا!!

با خشم نگاهم را به صورتش می دوزم: (هی ضد حال بزن شما!)

-اومدم جوابتو بشنوم

دستکشهایم را در می آورم و همزمان که به جستجوی کلید میان کیفم می گردم ، میگویم: (برو واسه نوید یه پرستار بگیر ...دست از سر منم بردار!)

-از همون موقع که دیدمت ازت خوشم اومد

پوزخند می زنم. یادم است در اولین برخورد خرخره ام را چسبید و کمرم را به دیوار کوبید!

-اوهوم..منم عاشق مرامت شدم ...حالا برو بامرام!

تمسخر کلامم واضح است و نگاهش را طوفانی میکند.

تکیه اش را از دیوار مقابلم بر می دارد و راست تر می ایستد: (اما من کاملا جدی گفتم)

-اما من جدی نگفتم؛ من قصد ندارم به خاطر دلسوزی برای نوید زندگیمو بهم بریزم.

میخواهم کلید را به در بیاندازم که دستش را روی در می گذارد و مانع می شود.

-دارم یه سفر می رم...نویدو به کی بسپارم آخه؟

می خندم. خنده ام هم برای غم نگاهش درد دارد هم برای استیصالش ! مانده است جگرگوشه اش را چه کند و برای نویدش حاضر است تمام وجودش را مقابل یک دختر به

حراج بگذارد. یادم می آید سیمای خدا بیامرز هم خریدارانه نگاهم کرده بود و آغوشم را برای نویدش طلب می کرد.

حال خوشم را به ثانیه ای دود می کند. بغض میان سینه ام پر و بال باز می کند و سایه باله‌هایش روی نگاهم می افتد و چشمانم را تاریک می کند.

-می خوام خیالم راحت باشه ازش

بغضم را قورت می دهم: (خدا مادرت و خواهرت رو برات حفظ کنه، اونا هستن)

-نمی خوام یکی بشه مثل اونا، میخوام مثل تو مرد بار بیادا!

مانده ام بخندم یا گریه کنم. مانده ام پوزخند بزنم یا زار!

-نوید هم یه خدایی داره.. بعدم قرار نیست تا ابد بری سفر که، برگشتی خودت مرد بارش بیارا!

این را می گویم و میخوامم در را باز کنم و داخل شوم اما بار دیگر مانع میشود: (خاطره خواهش میکنم.. هر سفری که میرم نمیدونم برگشت داره یا نه)

نگاهم را روی جذابیت‌های غمگین صورتش می چرخانم؛ روی تپله‌هایی که می لرزند و می تواند هر سنگی را ذوب کند.

-قاچاقه؟

ابرویش تکان نامحسوسی می خورد. انگار به هدف زده ام.

-حواست بهش هست تا برگردم؟

خدا لعنتت کند پیام! خدا لعنتت کند! من خودم پر از کمبودهای کودکی هستم؛ خودم پر از نیستیهایی بوده ام که باید می بود..خدا لعنتت کند پیام!

-برو به جهنم!

این را می گویم و دستش را کناری می زنم و کلید را میان در می چرخانم. ساعدش را دراز می کند و برای بار دهم راهم را سد می کند:(اون پلیسه...)

با چشمهای درشت کرده نگاهش میکنم تا حرفش را تکمیل کند و برود.

-آدم درستی نیست..باهاش نپلک!

چشمهایم را با حرص روی هم فشار میدهم.

-چند شب پیش الکی بازداشتم کرد. می دونستم کجاش داره می سوزه ، فهمیده بود دم پَر تو بودم. واسه اینکه خراب نشی جلوش با اینکه به ضررم بود همه دری های تورو بهش گفتم...

پس درست شنیده بودم. میان تب و هذیانم درست شنیده بودم که کیا در مورد حرفهای تندم به پیام حرف زده بود.

-ممنون که منت گذاشتی و حقیقتو گفتی، حالا بی زحمت برو کنار

-بین خاطره...اون پلیسه یه بیمار روانیه...یکی که توهم توطئه داره..شکوه به خاطر کشیکهای بیست و چهارساعته ش ازش شکایت کرد و چون پرونده ای دستش نبود تعلیق از خدمت شد...یارو هیچی دستش نیست داره الکی واسه ما پرونده می سازه



یکبار دیگر دستش را با ضرب کناری می زنم و وارد خانه میشوم و محکم در را به هم می کوبم.

نفسم را رها میکنم و پله ها را زیر گامهای عصبی ام می کوبم و بالا می روم.

با خودم درگیرم و تمام آشفتگی ام را بر سرِ سالادی خالی میکنم که نمی دانم سالاد فصل است یا همان سالاد کاهوی ساده؛ همه چیزش در هم است. هر چه در یخچال مانده درون ظرفش خالی کرده ام از ذرت و لوبیا گرفته تا ته مانده پنیر تبریز! و در آخر لیمویی که با حرص درونش چکانده ام.

چهارزانو روی مبل یشمی و لاک لاک می نشینم و کاسه سالاد را در گودی چلیپای پایم می گذارم.

چنگال را چنان در شکم ظرف فرو میکنم انگار دارم بر دفتر سرنوشتم ضربه می زنم.

و چنان میان دندانهایم خردشان میکنم انگار قرار است آخرین وعده زندگی ام را به دندان بکشم.

تمام ظرف را خالی می کنم و نگاهم روی صفحه گوشی ام هست که در عرض این بیست دقیقه بیشتر از هفت بار روشن خاموش شده و هر بار اسم پیام بازرگانی بر آن افتاده است. طاقتم تمام می شود و با ضرب بلند می شوم. ظرف سالاد و باقی مانده های سسش روی زمین می ریزند.

–آی لعنت!

با دستمالی سرسری تمیزش میکنم.

گوشی را چنگ می زنم و منتظرم تا یکبار دیگر زنگ بزند و بر سرش هوار بکشم. اما چشمانم به صفحه خیره می ماند و تماسی نمی گیرد.

لعنت دوم را میگویم.

-صابخونه خونه ای؟

صدای خانم سعادت تکانم می دهد. سرش را از لای در به داخل خانه آورده است و مرا نگاه می کند.

لعنت سوم را در دلم می گویم. چرا تازگی ها نمی توانم درهای پشت سرم را خوب ببندم؟

-سلام بفرمایید

لبخندی می زند و وارد می شود.

باز هم ظرف پیرکسی در دست دارد.

-آش دوغ درست کردم گفتم تو این هوا می چسبه

به زحمت لبخند می زنم و ظرف را از او می گیرم: (من عاشق دوغم اما در مورد آشش، اوم تا حالا نخوردم..)

چشمانش را گرد می کند: (واقعا؟ از کیسه ت رفته پس!)

از کیسه من خیلی چیزها رفته است!

به سرعت ظرف را روی میز می گذارم و به سمت آشپزخانه می روم تا ظرف و ظروف یک  
شام زود هنگام را بیاورم.

-این دفعه کار خودمه عزیزم نه کار اون آقای فامیل جنتلمن!

با اینکه لحنش تحسین دارد اما نوعی کنجکاوی ازار دهنده هم دارد.

پشت میز و روبرویش می نشینم: (ممنونم ظاهرش که خوشمزه ست)

-بخور نوش جونت

اولین قاشق را بی میل میان دهانم می برم و هنوز قورتش نداده ام که تلفنم میان جیب  
سوئیچرتم می لرزد.

به سرعت آتش خوش طعمش را فرو می دهم و تلفن را بیرون می کشم.

تلفن ناشناس است و انگار از باجه تلفن های عمومی باشد.

-الو؟

-چرا نمی ذاری حرفامو بزنی؟

پیام است و اوف....

خون در رگهایم به جوش و خروش می افتد. نگاهم به سمت خانم سعادت می چرخد که با  
کنجکاوی نگاهم میکند.

-اشتباه گرفتی خانم کوچولو..

و گوشی را قطع میکنم.

بی درنگ دوباره زنگ میخورد. با لبخندی تصنعی می گویم: ( فکر کنم به دختر چهار پنج ساله باشه...)

-اما صدای مرد شنیدم من

کم مانده است قلبم بایستد. چشمانم را گرد میکنم: ( واقعا؟ وا!)

-حالا جواب بده شاید یکی دیگه باشه

سوءظن کلامش عصبی ترم میکند.

با غیظ انگشتم را روی صفحه میکشم و گوشی را کنار گوشم می گذارم و قبل از اینکه حرفی بزند می گویم: ( دختر عزیزم من مهمون دارم گوشی مامانتو بده بهش و خودتم برو خاله بازیتو بکن) و بی درنگ قطع میکنم و طوری که او نفهمد گوشی را خاموش میکنم.

قاشقم را دوباره از آش پر میکنم و بی آنکه بفهمم چه طعمی دارد مثل زهر هلاهل درون خندق بلایم می فرستم.

-میگم دو سه روزه پسر عمه ت نیستا..حالش خوبه؟

تمام تلاشم را میکنم تا مودبانه حرف بزنم: ( مگه قراره هر روز اینجا باشه؟)

-مگه نامزد نکردید؟

نفس عصبی ام را ریز ریز بیرون می فرستم تا حرکت محسوس قفسه سینه ام را پنهان کنم.

- کی گفته نامزدیم؟

- لازم به گفتن نیست که.. منم این گیسارو تو آسیاب سفید نکردم

به موهای مش شده اش زل می زنم.

- نه حاج خانوم همچین خبرایی نیست. جای بابامه اون آقا

چنان پقی زیر خنده می زند که قاشق از دستم می افتد.

- وا؟ به حق حرفهای چپروی امروزی ها! جوون به اون ترگل ورگلی مگه چندسالشه که جای

بابات باشه!

راست می گوید سن و ظاهرش متفاوت است .

- منظورم اینه مثل برادرم می مونه

- خُبّه خبه! با برادر برادر منو خام نکن دختر!

طاقتم تمام می شود. کف دستم را روی پیشانی ام می گذارم: ( یعنی چی خانم سعادت؟

منظورتون از این حرفا چیه؟ به فاز و فرهنگتون نییاد از این خاله خاناجی های حرف در آر

(باشید!)

- وا؟ دختر؟ این چه جور حرف زدنه؟ کی گفته من حرافم؟

- من که جسارت نکردم گفتم در مورد چیزی که نمی دونید حرف نزنید.

با اخمهایی که هزار گره کور میانشان افتاده، بلند می شود.

-منو باش میخوام برات مادری کنم که تنهایی این بالا دق نکنی! همون بمون تو غار خودت!  
و با همان پای لنگان چنان سرعت می گیرد و از خانه خارج می شود که من متحیر و ساکت  
فقط نگاهش می کنم.

بعد از رفتنش روی صندلی فرود می آیم.

چقدر راحت حال خوب امروزم را خراب کرده بودند!

چشمهایم می رود تا بارانی را سر بگیرد که تمام هوایم را طوفانی کند اما این را نمی خواهم.  
بلند می شوم و پشت پنجره تراس می ایستم. پرده ضخیمی دیدم را پر کرده است. شالی  
روی سرم می اندازم و وارد تراس می شوم. روی زمین سردش چهار زانو می نشینم و به  
روبرویم زل می زنم. آنقدر تماشا میکنم و آنقدر فکرهای جور واجور میکنم که سرما میان  
رگ و پی ام جریان می گیرد و کم کم حتی لبهایم هم سر می شوند.

دخترک همیشه توی دفترش دو خانه می کشید

زیر سقف هر دو خانه، چند آشیانه می کشید

هفت هشت تا کلاغ پیر سوخته

توی آسمان لاجورد بی کرانه می کشید

نقطه نقطه نقطه می گذاشت صحن پای حوض را

با مداد خود برای جوجه آب و دانه می کشید

بعد کوه ، بعد لکه های پشت کوه؛ بعد رعد  
 روی گرده ی کبود ابر تازیانه می کشید  
 یک تبر که زیر سایه ی بلوط تر لمیده بود  
 هی برای آن درخت پیر شاخ و شانه می کشید  
 دود می کشید سمت هر کجا که باد پشت بام  
 دود سرد آتشی که از دلش زبانه می کشید  
 آفریدگار این جهان زردِ خطِ خطی ولی  
 هیچ گاه توی بهت دفترش خدا نمی کشید  
 یا خدا نبود یا خدا پرنده بود و سیب بود  
 هرچه بود بی نشانه بود و بی نشانه می کشید  
 .....  
 بعد ، بعد چند سال ، چند سال بعدتر هنوز  
 خانه را میان یک دو هاله ی سیاه می کشید  
 دور شاخه های مرده ی بلوط پیر می دوید  
 بعد می نشست و خسته از ته دل آه می کشید

این شعر را کجا خوانده بودم یادم نیست تنها یادم می آید که سالها زمزمه اش کرده ام  
آنقدر که در ذهنم حک شده است و حتی وقتی بر زبان نمی آورم، بر ذهنم جاری میشود....

نفس سردی می کشم . بلند میشوم و به داخل خانه باز می گردم.

گوشی ام را بر میدارم و روشنش میکنم.

چندین پیام از سمت پیربابای نگرانم سرا زیر می شود.

محتوای همه اش: "کجایی؟" می باشد اما با لحنهای مختلف.

انگشتم را روی دکمه کال می کشم و بوق نخورده جواب می دهد:( خاطره؟)

-گوشی م خاموش بود...

نفس راحتی که رها میکند صدای بمی میشود و در گوشم می پیچد.

-تو یه جلسه بودم نمی تونستم زنگ بزnm. تازه تموم شده...

-میشه همدیگرو ببینیم؟

با احتیاط می گوید:(البته...چیزی شده؟)

نفسم را قورت می دهم تا ورم نکند و روی تارهای صوتی ام خش نیاندازد.

-میخوام از خاطرات بابا مامانم برام تعریف کنید ، همین!

-دارم روی یه پرونده کار میکنم باید برم سوادکوه...فکر نکنم برسم امروز پیام که ...

میان حرفش شرمنده می گویم:( ببخشید باشه بعدا پس)



و فکرم بی معطلی می رود سوی روزها و شبهایی که من دلم آنها را می خواسته و آنها پرونده ای در دست داشته اند. یادم نمی آید ولی حتما بار اول نیست که من این جمله را شنیده ام؛ قبل ترها هم شنیده بودم شاید...

–خاطره!

–بله؟

–حالت خوبه؟

میخواهم بگویم خوب بود و عده ای به بادش دادند اما لب می بندم و می گویم: (بله ممنونم. فعلا...)

و قبل از اینکه قطع کنم با عجله می گوید: (علت خاصی داشت گوشیتو خاموش کرده بودی؟) شَمّ پلیسی اش فعال شده است. مختصر و عجولانه می گویم: (نه شارژش تموم شده بود.. خدافظ)

و تماس را قطع میکنم.

ضربان قلبم بالا رفته است و تپش های کوبنده اش را به وضوح حس میکنم.

چندین نفس عمیق می کشم تا آرام شوم اما:

ماه	است	ممکن
شود		راه
کوه		و

دریا  
اما  
کماکان  
همان  
است  
که  
بود...  
درد

"علیرضا روشن"

\*\*\*\*\*

سه روز است که در خانه مانده ام. تمام درها قفل و پرده های تمام پنجره ها کشیده است. هیچ روزنه ای به جهان پیرامونم باز نیست مگر موبایلی که روبرویم گذاشته ام و بیش از پنجاه پیام ناخوانده به پدرام دارد و بس!

با اینکه از پیر بابا توقعی ندارم اما او هم خبری از من نمی گیرد. اما پدرام که دوست من است؛ نمی دانم چرا سه روز است که آنلاین نیست. نمی دانم چرا هیچ کدام از پیامهای را نمی خواند. کم کم دلم دارد به هزار راه بد و بیراه می رود. شاید او هم از تماسها و پیامهای مداوم من خسته شده است. شاید کسی رای او را زده است؛ گفته است دوستی با این دختر چه نفعی دارد جز شنیدن فایل های صوتی مایوس کننده اش؟ شاید گفته است برای یک مرد خانواده صحیح نیست با دختری بلا تکلیف در ارتباط باشد... نمی دانم هزار بیراهه دیگر!

شال و کلاهی را که تمام کرده ام ، درون پاکت طرحداری می گذارم و کمی پوشال رنگی درونش می ریزم و گوشه اتاقم می گذارم. به نیت نوید بافته بودم اما قطعا به درد امسالش که تنها شش روز به پایانش مانده ، نخواهد خورد. شاید روزی به او دادم شاید هم نه.

کیف پول چرمی را هم درون جعبه کادویی منحصری که خودم ساعتها درگیر ساختش بودم، می گذارم و درونش را از همان پوشالهای رنگی پر میکنم و با روبانی نارنجی رنگ ، بسته سورمه ای را می بندم.

آن را هم گوشه ای دیگر میگذارم. برای کیا خریده ام . باورم نمی شود برای او عیدی خریده ام. اما آنروز تمام روحم پر می زد تا برای قوم و خویشی ، هدیه ای بخرم. کیا را مثل فامیلی دیدم که خاطرات زیادی با پدر و مادرم داشته است.برایش خریدم اما نمی دانم به او بدهم یا ندهم.

زانوهایم را میان سینه ام جمع میکنم و خودم را در آغوش می کشم . به صفحه گوشی ام خیره می شوم. دلم از گرسنگی ضعف می رود اما حس و حال خوردن هم ندارم.

به ساعتش که نگاه میکنم دل را به دریا میزنم و شماره غریبه ترین خویش زندگی ام را می گیرم.

مسافت زیاد، حتی صدای بوق آزاد را تغییر می دهد. اولین صدای بوق بم و بعدی ها کمی دورترند.

تلفن روی پیغام گیر می رود؛ با زبانی نامفهوم که من متوجه نمی شوم. تنها فرهاد فقیه را می فهمم.

-سلام ! خاطره ام خواستم....

جمله ام تکمیل نشده ، تقه ای می شنوم و بعد صدای بم فرهاد میان گوشم می پیچد:( خاطره جان؟)

ضربان قلبم بالا می رود. هنوز هم از شنیدن صدایش تپش قلب می گیرم.

-س..سلام

-خوبی ؟

می دانم که می داند برای احوالپرسی زنگ نزده ام ، پس آب گلویی قورت می دهم و می گویم:( از...از..پدرام خبری دارید؟ )

با لحن خاصی می گوید:( وکیل مون؟)

انگار میخواهد به یادم بیاورد که او یک وکیل است و حق ندارم صمیمیتی با او پیدا کنم و به اسم کوچک بخوانمش.اما من قصد ندارم با باورهای او زندگی کنم.

-سر زندگیشه...چطور مگه؟

پس حالش خوب است. پس تمام آن بیراهه هایی که فکر کرده ام درست است. بانو چو هی او خواسته که با من قطع رابطه کند. حق دارد. زن ، همه جای دنیا زن است و همسرش را تنها برای خودش میخواهد.

دلم جمع می شود. آرام می گویم:( باشه ممنون...)

و قبل از اینکه بگویم خداحافظ، می گوید:( به تلفنات جواب نداده یا به پیامات؟)

-زنگ زدن همیشه با اون بوده، گاهی از خونه شما گاهی از یه خط دیگه ...اما سه روزه حتی پیامهامو نخونده...

-گفتم که حالش خوبه، اما پیگیری میکنم بینم چی شده که ...

-ممنون

و بی درنگ تماس را قطع میکنم.

با اینکه دلم نمیخواهد اما شماره پیر بابا را می گیرم. نمی دانم چرا او می تواند حال بدم را بهتر کند یا حداقل ممکن است بتواند حال بدم را بهتر کند.

گوشی چندین بار زنگ میخورد اما هیچ جوابی عاید نمی شود.

برایش پیام می دهم:( کار خاصی نداشتم ...مزاحم نمی شم)

این توجیه و دفاعیه را برای چه می نویسم ، خودم هم نمی دانم.

تلفن را به کناری پرت میکنم و در عین بی حوصلگی ، چقدر خوشحالم که پیام هم دست از مزاحمت برداشته است و در تمام این سه روز نه تماسی گرفته و نه حتی پشت در خانه ام آمده است.

\*\*\*\*\*

دی وی دیِ بابالنگ دراز را گذاشته ام و تماشا می کنم. به قسمتی رسیده است که جرویس پندلتون حلقه ازدواجی به جودی می دهد و جودی آن را پس می زند . حلقه میان رفت و آمد مهمانان یک عروسی ، زیر پا می ماند و گم می شود. ..چشمانم کم کم گرم این عشق بی

فرجام می شود و پلکهای سنگینم روی هم می افتد. هنوز خواب و بیدارم که زنگ گوشی چنان تکانم می دهدانگار از لبه پرتگاهی افتاده ام.

بلند می شوم.

اسم پیر بابا روی صفحه افتاده است . با عجله انگشتم را رویش می کشم و کنار گوشم می گذارم.

-سلام

-سلام....خانم فقیه؟

این صدای ظریف هیچ شباهتی به صدای بم و مردانه پیر بابایم ندارد.

نفسم میان سینه ام راه گم میکند و در شاخ و برگ ریه هایم گم و گور میشود.

-بله؟

-خوبی عزیزم؟

جان می کنم تا صدایش را تحلیل کنم، تا علت وجود این صدا پشت خط غریبه آشنایم را تجزیه کنم.

-ممنونم...

صدای شوکه ام ، او را به تقلای معرفی می اندازد: (عزیزم...منم پریناز!..)

نفس گمگشته ام به شکل آهی بلند ، از وجودم بیرون می زند: (خوب...خوید شما؟)

- ممنونم ... تو خوبی؟ اوضاعت روبراهه؟

دلم این احوالپرسی های بی دلیل را نمی خواهد. دلم دارد پر می زند تا او بگوید پیربابای من کجاست که گوشی اش در دستان اوست!  
- پیر با...

لبهائیم را روی هم فشار می دهم و اصلاح میکنم: (سرگرد؟...)

مثل یک سونامی ناغافل ، نگرانی تا پشت دریچه قلبم آمده و حالم را خراب کرده است.

- کجایی؟ خونه ای؟ تنهایی؟

سونامی اوج می گیرد و تا پشت دروازه های نفسم پیشروی میکند. حالا هر کلام پیریناز، می تواند مثل یک طوفان ، این اوج گیری را بالا تر ببرد.

- ات..اتفاقی اُف..افتاده؟

- نه عزیزم نگران نشو!...

این جمله شاید پرکاربردترین جمله در تمامی اعصار بوده تا بدترین خبر را به کسی برسانند.

نمی دانم این دلشوره ای که تا ساعت قبل برای پدرام می جوشید، از کی دارد برای کیا بالا و پایین می رود؟

- حال کیا خوبه خداروشکر...الانم بیمارستانه...می خواست...

شوکه می گویم: (بیمارستان؟) و ذهنم می رود ؛ می رود و می بافد؛ هر آنچه تکه تکه در ذهنم مانده را به هم می چسبانند؛ کیا به ماموریت می رفته، پیام به سفر. هر دو غیب شده اند. پیام با کیا درگیر شده است. یکی از آنها زخمی و دیگری کشته شده است؟ یکی از آنها زندانی و دیگری کشته شده است؟ هر دوی آنها زخمی شده اند؟ هر دو مرده اند؟

-خاطره جون عزیزم خوبی؟ اونجایی هنوز؟

-کی..کیا زنده ست؟

- آره عزیزم..می تونی بیای به این ادرسی که میگم؟

\*\*\*\*\*

دستم را روی معده ام می گذارم. چه دردی میانش می پیچد. روی اولین پاگرد می ایستم و نفس تازه میکنم. کمرم را خم می کنم تا بلکه فشار عضلات ، دردش را کمی تسکین دهد. اما انگار تمام رخته‌های چرک دنیا را با اسیدی ترین مایع شستشو میان معده ام انداخته اند و چنان چنگ می زنند انگار قرار نیست هیچگاه تمیز شوند.

سرم را بالا می گیرم و با چشمهایی که از شدت درد ریز کرده ام به اطرافم نگاه میکنم. اتاق ۱۰۳ باید در همین طبقه باشد. سعی میکنم راست بایستم و چین و چروک پیشانی ام را صاف کنم.

باورم نمی شود دل دخترانه ام برای مردی تا این اندازه به جوش و خروش افتاده باشد.

-سلام خاطره خانوم!



به سمت چپ می چرخم. کامران است که کنارم ایستاده و تماشایم می کند.

-حالتون خوبه خاطره خانوم؟

آداب معاشرت کلا به یغما رفته است!

-سر..سر...

باز هم این لکنت لعنتی!

نفسی می گیرم و ادامه می دهم: (سر گرد..خوبه؟)

لبخندی می زند: (خطر رفع شده...امروز آوردنش تو بخش..)

خطر؟! معده ام تیر می کشد. دستم ناخودآگاه روی معده ام سر می خورد.

-بفرمایید...

**(منتشر شده در کانال طلوع سیاه و سایت قصه سرا)**

دستش را دراز می کند و مرا به سمتی هدایت می کند. ساعت ملاقات نیست و پرنده ای پر نمی زند. کلی داستان برای نگهبانی بافتم تا اجازه دهد بالا بیایم.

از ایستگاه پرستاری رد می شویم و کامران بی آنکه من متوجه بشوم آهسته چیزی به سوپروایزر می گوید و دوباره همراهم می شود.

تقه ای به یکی از درهای نیمه باز می زنیم و وارد می شویم.

قامت بلندش روی یکی از دو تخت آن اتاق افتاده است؛ تخت دیگر خالیست.

چشمانش بسته است و طوری خوابیده که انگار قرار نیست بیدار شود.

معدۀ نارفیق، تیر می کشد.

جلوتر می روم. تنها چیزی که مقابل نگاهم می بینم یک مشت خاطره محو از زمانی ست که همراه عده ای سراسیمه به بیمارستان آمده بودیم و مادر و پدری در بستر مرگ تقلا می کردند. هیچ چیز به یاد ندارم جز دلهره های ناشناخته آن روزهایی که هیچ درکی از بود و نبود نداشتم.

-کیا!

با صدای کامران پلکهایش تکان می خورند و مژه هایی که روی هم افتاده اند، می لرزد و دریچه نگاهش باز می شود.

-ملاقاتی داری

لبخند کمرنگی روی لبهایش می نشیند و سرش به سمتم می چرخد.

-سلام خاطره!

صدایش آنقدر خش صبحگاهی دارد که وخامت حالش را معلوم می کند.

لبهایم تکان میخورد اما آوایی در نمی آید. آب گلویم را قورت میدهم و عضلات حنجره ام را به مدد می طلبم: (سلام...)

هنوز جوابی نداده که صدای زنگ موبایلی بلند میشود. کامران به سمت یکی از کتوهای خم میشود و از آن میان موبایلی بیرون می آورد. موبایل کیاست. قبلا این گوشی را دستش دیده ام. خط دیگرش که من شماره ای از آن ندارم.

کامران نگاهی به صفحه اش می کند و نگاه کنجکاو و شاید نگران کیا هم به همان سمت است.

کامران نگاهی به من می اندازد و بعد روبه کیا می گوید: (جواب بدم؟)

سوالش از نظر من یک سوال معمولی ست اما سایه تاریکی که روی چشمهای کیا افتاده، کامران را به این نتیجه می رساند که بگوید: (بیرون جواب میدم...) و همانطور که از کنارم می گذارد با لبخند اضافه میکند: (بالاسر مریض کمتر حرف بزنیم بهتره) و از اتاق خارج می شود.

قفسه سینه کیا به طور محسوسی از نفس گیر کرده ای خالی می شود.

-خوبی؟

لبخند کم جانی که روی زوایای صورتش، رخت خرسندی پخش کرده، مثل تمام لبخندهایش تماشایی اش می کند؛ حتی با این چهره بی حال و بی رنگش.

-چ...چی شده؟

نمی دانم چشمهایم تا چه اندازه تب تب دلشوره دارد که می گوید: (بادمجون بم آفت نداره...)

سری بالا و پایین میکنم.

با چشم به صندلی کنار اشاره میکند: (بشین)

به سمت صندلی می چرخم. آن را جلو می کشم و کنار تختش می نشینم.

-ببخشید دست خالی اومدم...یه کم هول شدم

باز هم لبخند می زند. نیت کرده مرا با لبخندهایش به مرداب دلدادگی بکشاند.

-نمیخواستم نگران بشی.. ولی گفته بودم که...

اخمهایش در هم می رود. درد دارد انگار.

-نمی تونم بشینم ببخشید...

معه ام تیر می کشد. یک درمیان ، دم ، تیر و بازدم! دوباره دم ، تیر و بازدم!

-راحت باشید...

-همینکه هوشیار شدم گفتم پری و کامران بهت زنگ بزنن!...گفته بودم میایم باهم حرف

بزنیم...ببخش که زیاد انتظار کشیدی..

-تی..تیر خوردید یا ...

می خندد: (اون نارنجکه یادته تو جییم؟ منفجر شد!)

بین کارِ خاطرهٔ زبان دراز و حاضر جواب به کجا کشیده که پلیسی جدی او را سر کار می

گذارد!

- پس عزرائیلو جواب کردید؟

- ای دختر!...

سعی می کند خود را کمی بالا بکشد و وقتی چند سانت جابجا می شود به نفس نفس می افتد و صورتش سرخ می شود.

- کمکتون کنم؟

سری به طرفین می چرخاند: (شمشیر نخوردم که!)

- تیر که خوردید!

- نه دختر جان!...

نگاه کنجاوم را به او می دوزم. هنوز درگیر این است که با تمام دردی که نمی دانم در کدام قسمت می پیچد، بنشیند.

بلند می شوم تا بالشت را کمی زیر سرش جابجا کنم. از ناتوانی اش دلم جمع می شود و بغضی ناخواسته گرد می شود و روی سینه ام می نشیند. به زحمت بالشت را از زیر شانه اش بیرون می کشم و کمی بالاتر می گذارم. انگشتهایم کم جان است و وقتی لرزش انگشتهای تبارم را حس میکنم، می فهمم که این پیر بابای غریبه، بیش از آنچه باید در دلم خانه کرده است.

- کجاتون...

حرفام ناتمام می ماند و اینطور ادامه اش می دهم: (خب نشینید دیگه... اول گفتید نمی تونید بشینید که..)

-تصادف کردیم... اندامهای داخلی م آسیب دیدن... جراحی داشتم.. طحالم..

ناخواداگاه مثل مادرانی که یک عمر نگرانی کشیده اند ، غرولند کنان می گویم: (باید حتما آدمو دق بدید! چرا حواست به سرعت نبوده؟! فکر کردی جاده ها پیست فرمول یکه؟)

نگاهش چنان از رگه رگه های شیطنت پر می شود که زبانم یک لحظه بند می آید و ذهنم به سرعت جمله ام را مرور می کند! یا خدا! گور بابای داش چنگیز، قربونت برم فرنگیس!

دو سه باری زیر لب زمزمه اش می کنم تا بتوانم ضربان اوج گرفته زیر نگاههای منظور دار او را کنترل کنم.

-از داخل یخچال یه آب میوه بردار بخور

نفس سنگینم را رها می کنم: (نه.. ممنونم)

-واسه منم بیار، با هم میخوریم

به سمت یخچال اشاره میکند. به همان سمت می چرخم. اما یخچالی نمی بینم.

-یه فرو رفتگی اون گوشه تعبیه کردند برای یخچال ...

به همان سمت می روم. بالاخره یخچال را می بینم که انگار داخل یک اتاقک کوچک قرار گرفته است.

درش را باز می کنم . هنوز سرم میان محتویاتش بالا و پایین می رود که صدای کامران را می شنوم که هنوز وارد نشده ، می گوید: (رفت؟ ..) و قبل از اینکه کیا حرفی بزند بلافاصله اضافه میکند: (فرهاد خان بود میخواست ببینه خاطره اومده...) همانطور که من خشک شده ام می توانم چهره خشک شده کامران را هم در مقابل صدای بلند کیا که ترسیده غریب: (کامران!) تصور کنم.

نمی دانم دست و پاهایم می توانند بدنم را از میان این مخفیگاه بیرون بکشند یا نه...

-خاطره!

صدای کیا می لرزد ..

خودم را به زحمت بیرون می کشم. از نگاه کردن به پرده واقعتی که مقابلم آویزان شده و خطهایش را نمی توانم بخوانم هراس دارم.

-ا.. شما.. خانومِ خاطره... اینجا... ..

کامران هم دست پاچه شده است و نمی داند کلمات را چگونه کنار هم بچیند.

آب میوه را مقابل کیا می گذارم که طور خاصی نگاهم میکند و منتظر است لب باز کنم. اما حتی انگشتهایم که دور آب میوه تابیده باز نمی شوند چه برسد به لبهایی که شوکه و مستاصل نیمه باز مانده و فلج شده است.

در حالیکه چشم از چشمان کیا بر نمی دارم، دستانم را تکان می دهم تا این آب میوه چسبناک از میان انگشتانم کنده شوند. کامران حالم را می فهمد و دستش پیش می آید و بطری را می گیرد.

معهده ام سوراخ می شود.. دردش تا زیر قفسه سینه ام بالا می آید.

جان می کنم تا حرف بزوم. جان میکنم تا آنچه میان ذهنم مانده و حالا گردباد شده و میان روحم می پیچد، تخلیه کنم: (با عموم در ارتباطید... پس.. این همیشه شما.. شما.. بودید که اخبار منو به اون می رسوندید...)

نفسم ته می کشد و در میان تکرار پی در پی "برات توضیح می دهم خاطره"، از اتاقم بیرون می زوم. قدمهایم مال خودم نیست. به همه سمت پرتابش می کنم تا مرا به خارج بیمارستان برساند؛ تا به جایی برساند که بتوانم نفس بکشم؛ تا مرا ببرد؛ تا مرا از این هاله جذاب و خرد کننده بیرون بکشد!

به غار تنهایی ام می رسم و می بینم وجودی که تا اینجا کشانده ام، گوشت و پوستی جذامی از بی اعتمادی ها شده و درد زخمهایش تا استخوانهایم نفوذ کرده است.

دلم میخواهد این روح و جسم زخمی را میان پستویی یا کنج کمد و قفسه ای پنهان کنم. با همان لباسها تمام تنم را زیر پتوی تختم مچاله می کنم. نمی خواهم حتی چشمهای خودم به این تندیس زود باوری و حماقت بیفتد. اما اشکهای داغی که روی گونه هایم سر میخورند و از زیر چانه ام سقوط میکنند، نمی گذارند تن و بدن زخمی ام را ندیده بگیرم؛ اشکهایم روی تمام وجودم سرازیر است و حرارتش را از روی پالتو هم حس میکنم. پتو را کنار می زوم و یگراست به سمت حمام می روم. باید این زخمهای حماقت را شست. دوش را باز میکنم. نمیدانم سرد است یا گرم؛ می نشینم. زانوهایم را به آغوش می گیرم و میخواهم این کودک به خطا رفته را دلداری بدهم؛ نوازشش میکنم... اما این طفل بازی خورده فقط زار می زند.



آنقدر زیر قطرات هجومی آب می مانم تا کم کم حس میکنم التهاب کمی سرد شده است. بلند میشوم و آب را می بندم. حالا یک تندیس سنگی سرما زده ام که دلش نه می لرزد نه برای قامتی که خوابیده بود نگران میشود و لکنت می گیرد.

لباسهای خیس را عوض میکنم و به سمت تلفنم می روم.

بیش از بیست تماس و پیام از پیر بابا و حتی شش پیام از پدرامی که می دانستم سرش گرم پریچهری از خاور دور است.

هیچکس را نمی خواهم...

من آرشم! زنانه ولی چله می کشم،  
با قطره های اشک خودم بر کمان من!

اما اثر نمی کند این گریه ها

و دارد جوانه می زند از استخوان من  
درد

...

من خسته می شوم و غزل رو به آخر است  
من خسته می شوم و تن نیمه جان من،

دارد برای مرگ خود آماده می شود...

"پریا کشفی"

موهایم را خیس جمع میکنم و قبل از اینکه وسوسه کوتاه کردنش از همان بیخ و بن رُستنش  
بر من غالب شود، گردش میکنم و روی سرم می چسبانم.

چای خوشرنگی برای خودم دم میکنم و پرده تراس را تا انتها کنار می زنم. چراغهای خانه  
را خاموش میکنم و روی مبل محبوبم می نشینم.

بسته موزیکهای منتخبم را باز میکنم. لیوان بزرگم را پر از چای هل و دارچینم می کنم و  
میان انگشتهایم می گیرم تا لرز خفیفش را بگیرد. جرعه ها را تلخ تلخ و داغ بالا می فرستم  
و به تاریکی بیرون زل می زنم. در سرم هیچ نیست به جز ترانه های منتخبی که می شنوم.  
صفحه گوشی ام در تاریکی مطلق خانه روشن و خاموش میشود؛ پدram است.

گوشی را میان دستم می گیرم.

-خاطره خوبی؟ کجایی؟

نمیخواهم بنویسم تو کجا بودی دوست ناحبی؟ برایش می نویسم: (زیر آسمون شهر؛  
زیر طاق خانه، کنج پستوی بی قیدی!)

بلافاصله جواب می رسد: (شاعر شدی یا کنار دستت دو سه تا شاعر نشسته؟)

تکه ای از شعر سید علی صالحی در ذهنم مانده و تعجب میکنم از اینکه همیشه در بی تفاوت ترین حالتهایم نبوغ شاعری ام سر ریز می شود:

( سادگی را  
 من از نِهانِ یک ستاره آموختم  
 پیش از طلوعِ شکوفه بود شاید  
 با یادِ یک بعداز ظهرِ قدیمی  
 آن قدر ترانه خواندم  
 تا تمامِ کبوترانِ جهان  
 شاعر شدند.)

و اضافه میکنم: (منم همون کبوترهای ساده)

جوابش با تاخیر می رسد: (اتفاقی افتاده؟)

پوزخند می زنم و می نویسم: (نه) و بعد می بینم چقدر احساسم شبیه زن خانه داری ست که بعد از چند روز به خانه اش می آید و می بیند جای محتویات تمام کابینتهای آشپزخانه اش با یکدیگر عوض شده است! حس دردناک نفوذ یک غریبه میان حریم امن آشیانه اش او را تا مرز نابودی تار و پود همان حریم امن پیش می برد.

-کسی دلتو شکونده؟

باز هم پوزخند می زنم. او چه می داند، دل شکستن یک طرف است و بازی خوردن در سه جهت دیگر.

## -خاطره جان؟

می نویسم:(قصه من قصه شنگول منگوله...با تنهایی خودم سرگرم بازی بودم که آقا گرگه اومد ودستاشو از زیر در نشون داد ، داشتم به دستهایی که شبیه دستهای بابا و مامانم بود، خو می گرفتم و باورشون میکردم...)اشکم می چکد. اما با سماجت راه باقی قطره ها را سد میکنم و ادامه می دهم:(همه آدمهای دورم وصلند به یک نقطه تاریک ؛ به فرهادی که به بدترین شکل ممکن روح منو نابود کرد! جوری که دیگه نتونستم زخمی که از خویش خورده بودمو مرهم بگذارم...فرار از فرهاد زندگیمو شبیه دختر آواره ای کرد که با سختی پول در می آورد و اینقدر درگیر معاش بود که هیچ دوست پررنگی تو زندگیش نیومد و نموند...تنها یه دوست تو زندگی م سر بلند کرد اونم وکیلی بود که ایشون برام مهیا کرده بود...تو پدی! تو فارغ از جنسیت شدی دوست من...اینقدر صادق که یادم رفت تو دست نشونده فرهادی...داشتم کم کم دلم رو برای داشتن یه حس شیرین امنیت و آرامش به دریا می زدم که دیدم طرف دست نشونده که نه، احتمالاً نوچه فرهاده...یکی که اگه به من نزدیک شده فقط خواسته از اربابش اطاعت امر کنه و راپورت منو بده...)

اشکهایم تند تند می چکد. دوباره افسارش را در دست می گیرم . داغ دلم آنقدر فارنهایتش بالاست که نمی توانم تایپ کنم و برای اولین بار دکمه کال را می زنم و به آنسوی مرزها وصل می شوم. تک بوقی میخورد و تماس برقرار می شود.بی آنکه مهلت بدهم حرفی بزند و منصرفم کند با همان بغض خشدار صدایم می گویم:(افتادم تو یه حلقه که به هر طرفش می چرخم می بینم فرهاد دست همه ادمهای اطرافمو تو دست داره...آروم آروم دارم دیوونه می شم..داشتم به اون مرد عبوس و به دستهایی که رنگ حمایتش از جنس حمایتهای عاشقونه یه مرد واقعی بود اعتماد می کردم و دل می دادم، اما چی شد ؟ درختی که داشتم

روش یادگاری می نوشتم شد آدم فرهاد! شد یه دروغگوی فریبکار که تمام مدت منو بازی داده بود...حالم داره بهم میخوره پدی...می دونم وقتی کیا با عمو در ارتباطه حتما با تو هم در ارتباطه...پس بهش بگو...)

اشک تنهایی ام دوباره می چکد. حس کودکی را دارم که با تمام عشقی که به اسباب بازی اش دارد میخواهد مصلحت طلبانه آن را پس بزند.

-بهش بگو قرار نیست دیگه برای هیچ توضیحی بینمش...بهش بگو دارم می رم سفر...بگو داره ازدواج میکنه..بگو دیگه نیست...به عموم هم بگو حتی دیگه یه قرون از اون ارث و میراث کوفتی رو نمیخوام..بگو میخوام گم و گور شم..

و تنها نفسهای پدرام میان گوشی می پیچد و تماس را قطع میکنم.

"خسته م از زندگی

خسته م از آدما

با گریه سر رو بالشتم می دارم فقط خودم می مونم و غم و خدا..."

\*\*\*\*\*

در آژانس نشسته ام . دو بسته را روی پایم گذاشته ام و به در خانه شان زل زده ام.

نمی دانم قرار است کسی از در این خانه خارج بشود یا نه، نمیدانم قرار است کسی وارد بشود یا نه!

اما همچنان مصرانه یک ساعت و نیم است که به در خانه شان زل زده ام. راننده هم ترمز دستی ماشین را کشیده ، سرش را تکیه داده و انگار خوابش برده است. اما من هوشیار و بیدارم. می دانم دارم چه میکنم. دارم نرم نرم پلی که خراب کرده ام، به یک بهانه مبتذل و از روی لجبازی بازسازی می کنم. میخواهم درهم فرو رفتن مردی را ببینم که مرا به بدترین شکل بازی داد. میخواهم ببینم که او بعد از دیدن خودسوزی ام چه خواهد کرد. آمده ام تا قربانی شوم و قربانی بگیرم.

تقه ای به شیشه کنارم زده می شود و در جایم تکان میخورم.

به سمت دیگر میچرخم. شکوفه خم شده است و با اخمهای گره زده و چشمانی مبهوت نگاه میکند.

راننده هم تکانی میخورد و راست می نشیند.

چند اسکناس بیرون می کشم و به راننده میدهم: (همینجا منتظر باشید بر میگردم)

و سریع از ماشین پیاده می شوم. میخواهم به روی چروکیده از سوال او لبخند بزنم اما واقعیت اینست که خاکستر شدن آگاهانه لبخند زدن ندارد.

-این ورا؟ کشیک کیو می دی؟

-سلام شکوه

انگشتهایش را دور بازویم می اندازد و مرا به سمتی دورتر از ماشین می کشاند: (چی شده یاد فقیر فقرا کردی؟)

پوزخند می زخم. این دختر همیشه شش دانگ حواس، انگار از مناسبات و روابط های برادرش  
زیادی بی خبر است.

-اومدم پیامو ببینم

چشمهای درشتش آنقدر درشت می شود که لبخندی از سر بدبختی روی صورتش می نشیند.

-نوید خوبه؟

-با پیام چیکار داری؟ نکنه تو پلیس مخفی هستی؟

-می خوام یه سوالی ازش بپرسم

پرسشی نگاهم می کند: (تو؟! تو آخه چه صنمی میتونی با اون فراری داشته باشی؟)

زیر لب تکرار میکنم: (فراری!)

شانه هایش را به بالا پرت میکند و می گوید: (دو روز پیش رفت یه قبرستونی و نمی دونم

چی شد که یه دفعه یه گله پلیس ریخت اینجا...)

آنقدر ناباورانه ها رو باور کرده ام و آنقدر باورها را رد کرده ام که مستاصل و بیچاره می

پرسم: (واقعا اون تو کار خلافه یا فقط یه پرونده الکی... میان حرفم عصبی می خندد: (تنها

چیز الکی که تو این خونه وجود داره من بدبختم که شدم جور کش اون عوضی)

هنوز هم نمیخواهم باور کنم و سماجت به خرج می دهم: (پس اگه پرونده ش الکی نیست

چرا از سرگرد اسفندیاری شکایت کردی تو؟)

اینبار لبخند دردناکی روی چشمانش می نشیند: (این پسرهای احمق اسفندیاری... تا اون گور به گوری باشه که منو دیگه از کارم آلاخون والاخون نکنه... یه کم دیگه مونده بودم اون کیهان خانشون شیفته م شده بود...)

- پس ...

- پرونده درست حسابی که دستش نبود واسه همین تعلیق شد اما حداقل دل من خنک شد. وگرنه هر کی ندونه من میدونم پیام چه گندایی به زندگی ش زده  
نفس عمیقی میان ریه هایم می کشم. من آمده بودم تا با سیاهی همراه شوم. عقب نمی نشستم. آماده بودم تا در کنار خاکستری های سیاهش ، خاکستر بشوم؛ وقت عقب نشینی نبود!

- کجا میتونم پیامو پیدا کنم؟

- سر قبر زن بدبختش! من چه میدونم..

این خواهر رنجیده ، آتشفشان بود؛ سری تکان می دهم و پاکت شال و کلاه را به سمتش دراز میکنم: (واسه نویده... سال بعد به دردش میخوره). لبخند بی جانی می زند: (تو خیلی بیکاری خاطی!)

ابرویی تکان می دهم و میخوام به سمت ماشین بروم که می گوید: (اون یکی بسته چی؟) اشاره اش به بسته سورمه ای با ربان نارنجی ست که ساعتهاست میان انگشتهایم می فشارم. هنوز جوابی نداده ، میگوید: (واس پیام بوده آره؟ اینقدر خار شدی که با اون چیکو پوک راه انداختی، آره؟)



بسته را محکمتر می گیرم . قدمی به سمت می آید و با دلسوزی ای که کمتر میان نگاه همیشه شکارش دیده بودم ، می گوید: (دلت واسه ننه بابای بدبختی بسوزه که موقعی که زنده بودن خوابشم نمی دیدن دخترشون بشه مترسک یه قاچاقچی!) و بعد بسته را همانطور که میان انگشتانم هست روی سینه ام فشار میدهد: (برو) کم مانده است تمام تنم از داغی کلامش آتش بگیرد. حس میکنم اگر قرار باشد هر آدمی در نقطه ای برای زندگی ات رنگی رقم بزند، نقطه شکوفه همینجاست؛ همین جاست که ذهن سیاهم را برای لحظه ای روشن و خاموش میکند و من با لکنت لب می زنم: (این .. ما.. مال ..اون نیست...نه...فکر نمیکنم...)

نفسی می گیرم: (این بسته از اولم مال پیام نبوده و...و..نیست)

و سریع به سمت ماشین عقبگرد میکنم و خودم را میان صندلی هایش می کشم.

-برمی گردیم..

نفسم به شماره افتاده و حس عابر پیاده ای را دارم که خطر از کنار گوشش بوق کشان رد شده و حالا قدمهای لرزانش را عقب کشیده است و دارد به آنچه ممکن بود پیش آید فکر می کند و مرتب در خودش می لرزد.

وقتی به خانه می برگردم تمام تنم خیس عرق است. نه دویده ام و نه فعالیتی داشته ام اما تمام تنم از عرق سرد هیجان انگیزی پوشیده شده است. روح و جسمم را به خوابی آرام دعوت میکنم اما ...

ساعت چهار صبح است و تمام شب را فکر کرده ام و حالا از شدت هجوم افکار ضد و نقیض ، خواب زده و خسته به نقطه ای روی سقف زل زده ام.

بلند می شوم. هیچ چیز شاید به اندازه یک غافلگیری ، حالم را خوب نکند. می توانم در واپسین روزهای سال ، خودم را به یک کوهنوردی ناغافل مهمان کنم؛ آری می شود..

\*\*\*\*\*

ساعت حدود هشت صبح است و در ایستگاه آخر؛ ایستگاه پلنگ چال ایستاده ام . ریه هایم را از هوای منجمد و تازه کوهستان پر میکنم و به عنوان نقطه سر خط پاراگرافهای چند روز گذشته ، می نویسم: ( "دشمنانت را فراموش کن

تنها کسے که

مے تواند تو را به خاک سیاه بنشاند

یک دوست کاملاً مورد اعتماد است...! "

و برای پیر بابا ارسال میکنم. شماره اش را از روی گوشی ام پاک میکنم و نفس عمیق تر و سبکتری می کشم. سوزش سرما میان ریه هایم مرا به سرفه می اندازد.

یک لیوان شیرکاکائوی داغ می خورم .

همه چیز آرام است و به خودم تلقین میکنم که همه ام آرام است، که تمام رها و سبک است!

با ولع نفسهای عمیق می گیرم بعد با سرعت به سمت پایین سرازیر می شوم. این کوهنوردی آنقدر حالم را خوب کرده است که میتوانم پرواز کنم . بادبادک روحم را پرواز می دهم و

جسمم را روی زمین به سمت دامنه کوه می کشانم. جسمم چند باری لیز می خورد و چند باری زمین میخورد. نه دست حمایت گری هست نه نگاه نگرانی؛ خودم هستم و خودم! سرعتم بیشتر می شود. مهم نیست که زیر پایم چه اندازه لغزنده هست. مهم نیست که هر آن ممکن است سقوط کنم. مهم پر سبکبال دلم هست که تمام خشمش را در جمله ای کوتاه ریخت و رها شد. جمله ام تلخ بود اما به اندازه خشم نبود. با اینحال حال دلم را بهتر کرد. وقتی به خانه می رسم، بی آنکه خستگی اجازه دهد، چیزی بخورم خودم را به رختخوابم می کشانم و نمی دانم سرم به بالشت می رسد یا خیر. اما بادبادکی که میان کوهستان پَرانده بودم، پشت پنجره اتاقم باقی می ماند و با خیالم همراه می شود و می دانم خوابی عمیق و رویایی نصیبم خواهد کرد.

\*\*\*\*\*

جعبه شکلات را به دست زن میانسالی که کارهای خانه اسفندیاری ها را انجام می دهد، می سپارم و در حالیکه با لبخند به چشمهای ریز شده طلعت بانو نگاه میکنم، روبروی تخت کیا می نشینم.

ظاهرا اوضاع نابسمان جسمی اش، دل نابسمان طلعت را به رحم آورده و او را با دل و جان پذیرفته اند، قصه ثریا را در گنج خاخرات حبس کرده اند تا فرزند دیگر را به آغوش بپذیرند.

بر خلاف نگاه بلا تکلیف آن دو، چشمان من پر از شور و پر از زندگی ست. یعنی میخواهم که اینطور باشد.

- طلعت خانوم روبراهید؟

- بله دخترم شکر

- دلم برای اون سفره های ماهیانه تون تنگ شده..

- قدمت سر چشم ، هر وقت دلت خواست بیا...

سرم را به اطراف می چرخانم تا بتوانم نگاههای خیره آن دو را تاب بیاورم.

- نمی دونستم اتاقی که همیشه درش بسته بود، صاحب داشته؟

و نگاهم به سمت کیا می چرخد. لبخند کمرنگی روی صورتش سایه انداخته اما همچنان سکوت کرده است. در دلم پوزخندی نثار تمام دخترانه هایم میکنم که می تواند برنجد ، می تواند کله پا شود اما همچنان چنگیز فرنگیش را بر بال بی خیالی هایش سوار کند و دو روز بعد، به ملاقات مردی بیاید که بارها تماس گرفته بود و تنها جوابش رد تماس بوده است...

- برم یه کم استراحت کنم...

از روی عادت به سمت طلعت خانم می روم و کمک میکنم به واکرش تکیه کند.

- ممنونم...

به آهستگی قدم بر می دارد و هر قدمش می شود یک خاطره؛ خاطراتی از روزهای بودنم...

نگاهش روی دوشم افتاده و کم کم از این سکوت اذیت می شوم.

به سمتش می چرخم و دوباره روبرویش می نشینم. نمی دانم مروارید قهوه ای داریم یا نه، اما این تپله های شفافی که به من خیره شده اند، مثل مرواریدی می درخشند و زیر سایه سکوتش، اسرارآمیز و جذاب شده اند. جذابیت لعنتی شان شبیه گنج دزدان دریای ست ؛ هولناک و کمی مخوف اما دلپذیر!

-کنه موقع دوخت و دوز طحالتون، یه گوشه از زبونتونو کردند و وصله پینه کردن به طحالتون!؟

با سماجت لبهایش را روی هم می فشارد اما نگاهش صمیمی تر می شود.

-یه کوچولو زبونتونو بیارید بیرون، ببینم اندازه ش تکون نخورده خیالم راحت میشه و رفع زحمت می کنم.

اینبار مستاصل از جمع اضداد قهقهه زدن و نقابداری سکوتش، انگشتهایش را دور تا دور لبهای خندانیش می کشد و نگاهش را به اطراف می چرخاند.

دخترانه های دلداده و چشمهای حریص از تماشایم را به گوشه ای گذاشته ام و آمده ام تا ببیند می توانم بایستم حتی وقتی چنگال فرهاد از همه سمت در زندگی من فرو رفته است.

-قهری با من حاج سرگرد آقا؟

مرواریدهای لرزان و شفافش تمام صورتم را می کاود. کمی دیگر تماشایم کند، هر چه دخترانه دلداده پنهان کرده ام، میان نگاهم خواهم ریخت و بغض دار می گویم: (نامرد تر از تو ندیدم)

- پیامو گرفتن...

چنان به من خیره مانده تا عکس العمل را ببیند ، انگار برادر تنی یا پدر بچه هایم را گرفته اند.

ابرویم تکانی می خورد و شانه ام بالا می پرد: ( حالا می تونید راحت نفس بکشید آره؟)

-شواهد نشون می ده تو پرونده خواهر من نقشی نداشته اما خب بالاخره گیر قانون افتاد به جرم قاچاق مواد...

لبخند تلخی روی لبم می نشیند: ( طفلک نویدش...)

خودش را روی تختش جابجا می کند و دست به سینه می شود. نگاهش می شود همان پلیس بد بین و تلخ: (دوست دارم بدونم سرکار خانوم اونجا چه کار می کردن؟ اونم یک و ساعت و چهل دقیقه؟)

لحن تند و طلبکارانه اش ، حال خوشم را در ثانیه ای دود می کند. می شوم همان دختر گریخته از بیمارستان. حالم می شود شبیه همان زن خانه دار و همان کابینت های جابجا شده ، می شوم همان شنگول بخت برگشته گرگ زده .

تلخ و برنده می گویم: ( چشمم دنبال پیام بود خواستم ببینمش)

نگاهم را گلوله آتش میکنم و به چشمانش پرتاب میکنم .

جوابم چنان دهانش را نیمه باز نگه داشته که برای لحظاتی در سکوت تماشا می کند.

-خواستم بینم اون نامردی که دست نشونده فرهاد، حقیقی تره یا پیامی که میگن هزار خلاف اثبات نشده داره واقعی تره! دیدم هر دوشون تو زردند... بچگی بود ولی رفتم که بینم. دستهایم مشت شده است و ناخودآگاه ایستاده ام. هر چه خشم و دلزدگی، در پستوهای بی تفاوتی و طاقچه های بی خیالی، پشت هزار سوراخ و سنبه پنهان کرده بودم، میان نگاه و زبانم ریخته است و دیگر نمیتوانم خود دار باشم.

آرام بلند می شود. بی جهت می ترسم. تکانی می خورم و بی حواس چند قدم جابجا می شوم.

مقابلم می ایستد: (آروم ...)

برای چه می گوید آرام؟ من که از هر آرام پزی آرامتر پخته می شوم و صبوری به خرج می دهم.

-بیا بشین در موردش حرف بزنیم.

پوزخند می زنم: (اومده بودم عیادت، نه از سر دلتنگی و نه برای هم صحبتی!)

همانطور که به او نگاه میکنم، قدم را عقب می کشم: (خواستم بینم حالتون خوبه، خواستم ببینید حال خوبه و حتی اگه تمام آدمهای اطرافم بشن خود فرهاد، باز من حال خوبه...) و قدم دوم را که عقب می کشم، دستش دراز می شود روی بازویم چنگ می اندازد و من جایی میان آسمان و پله هایی که نمی دانم از کجا پشت پایم سبز شده اند، معلق می شوم و در کسری از صدم ثانیه روی دستهایم به سمتی دیگر کشیده می شوم.

تم میان انقباض بازوهای او، جمع شده است و ضربان قلبم میان این دیواره های گوشتی،  
 اگو می شود و با وضوح بالا میان گوشم می پیچد. نمی فهمم چطور و چگونه از اتاق بیرون  
 آمده ام و کی به پله ها رسیده ام؟ مگر می شود تا این اندازه بیهوش و به هم ریخته باشم؟  
 چند ثانیه طول می کشد تا موقعیتم را درک کنم و خودم را از این آغوش ناخواسته و ناامن  
 خارج کنم.

-تو کلا به یه جفت چشم برای دیدن پشت سرت نیازداری! یا در ا رو باز میذاری یا پشت و  
 رو راه میری و پله پله رو ندید می گیری!

کلافه یک دستش را میان جیبش می کند: (کم مونده بود یه بار دیگه قضیه شکوه تکرار...)  
 حرفش را میخورد و در حالیکه دست دیگرش را روی قسمتی از شکمش می گذارد، به  
 سمت کاناپه می رود و می نشیند. صورتش سرخ شده و نمی دانم از شدت درد است یا خشم؟  
 نفسی که بین دیواره سنگی سینه ام حبس شده است، رها می کنم و می بینم این رها شدن  
 ها اصلا حس رهایی نمی دهد. هر چه بیشتر در هوای او نفس می کشم بیشتر به وجود او  
 مبتلا می شوم. می بینم که در عین پس زدندای دلم، این وجود چند گرمی، نه منطق سرش  
 می شود نه می فهمد که باید ته کفشهایش زنجیر ببندد که با هر نگاهی نلغزد و سر نخورد.  
 -بیا بشین عزیزم!

نگاه کوتاه نگرانش کنار اولین عزیزمی که می شنوم، مثل یک فانتوم جنگنده، فضای دلم را  
 می شکافد و تا مقرر فرماندهی عقلم پیش می رود و ...

آخ که این سه نقطه ها...



فرمانده ام را خلع سلاح میکند و مسخ نگاهش می کنم.

دوباره نگاهم می کند: (بیا بشین بذار با هم حرف بزیم...حقته که بشنوی من از کجا تو زندگی ت پیدا شدم)

همانطور ایستاده تماشايش می کنم. هیجانی که در خانه به خانه سلولهای صورتش موج می زند، بر عکس تمام امواج ، آرامشی خواب آور دارد که اگر پای عقم وسط نبود همانجا چشمهایم را می بستم و تمام حرفهایش را با گوش جان نوش می کردم. اما...

-خودم می گم

قدم بی جانم را به سمتش می کشم. بالای سرش می ایستم و ادامه می دهم: (وقتی از خونه فرهاد زدم بیرون، یه پیرزنو فرستاد سر راهم، شدم مستاجر اون خونه، وقتی جعبه کادویی درست می کردم خریدارش فرهاد بود...وقتی رفتم پرورشگاه و آشپز شدم باعث بانی ش فرهاد بود..وقتی اومدم خونه شما و پرستار مادرتون شدم کار فرهاد بود...امین برادرش بودید و شدید امین خودش...وقتی کیهان فکر و خیال غلط کرد این شما بودی که خبرشو بهش رسوندی ...اومدم بیرون..کارمو فرهاد برام جور کرد...می بینید فرهاد تو همه جای زندگی من هست...اموالی برام در نظر گرفت و اونو سپرد به دست یه ادم امین...شمایی حتما؟ خواسته بعد از خودش یه پپای حواس جمع برام بذاره...دیدید نمی تونید شش دونگ حواستون به من باشه ، اومدید گفتید دوستت دارم خاطره...کاش شما هم مثل پدرام از اول می گفتید جیره مواجبتون دست فرهاد...کاش می گفتید . منو پدرام دوستهای خوبی شدیم چون پدرام رو بازی می کرد ...)

در سکوت تماشا می کند. احساس می کنم تا ته ذهنم فرو رفته و می خواهد ناگفته ها را هم بخواند. انگار جلوتر از من فکر و حرکت می کند.

-چرا اینقدر در برابر حمایت های عموت جبهه می گیری؟

کاش به جای این پرسش می گفت: (دوست داشتنم واقعیت بوده و بازی نبوده) اما نگفت. چون واقعیت رویایی من حقیقت نداشت.

بغضی که از همان پستوهای مخروطی بیرون زده و روی صدایم درپوش گذاشته ، فرو می دهم اما صدایم بم و ضعیف است: (هنوزم بدترین کابوس شبهام گم شدن تو غسالخونه هاست...)

روی پاشنه پا می چرخم و می خواهم بروم اما یک چیزی جا گذاشته ام ؛ حال خوب عاریتی ام را جا گذاشته ام. تمام اکسیژنهایی که در کوهستان و میان برفهای سفید گرفته بودم دی اکسید کرده و میان سینه ام حبس کرده ام! ای لعنت بر این روزگارِ دوار که می چرخاند و می چرخاند تا برگردی به خانه اول.

مقابلم می ایستد: (اگه می فهمیدی نمی داشتی بهت نزدیک بشم...)

پوزخند می زنم. نمی خواهم آخرین حس این خانه ام ، درد پوزخند باشد... نفسی می گیرم. لبم را کش می دهم. نقاب بر چشمانم می کشم. لبخند می زنم. می خندم. بلندتر می خندم: (مصاحبت خوبی بود...) و به سرعت می چرخم و از پله ها سرازیر می شوم.

هر گامی که بر می دارم ناخواسته آه می کشم و با هر آه، باری از شانه هایم روی هر پله جا می گذارم.

میان حیاط می دوم و می دوم ..

ریزه ریزه های آخرین برف زمستانی بر صورتم می خورد و من حس گمشده ای را دارم که نمی داند رنگ سال مردمان این دیار چه رنگی بوده است تا هم رنگشان شود... تا هم رنگ آدمهایی که نزدیکت می شوند و دلت را می ربایند و می روند.

برف آمد ، پشتِ رَدّت در خیابان گم شدم

برف آمد، برف آمد، یک زمستان گم شدم...

\*\*\*\*\*

-خاطره!

فقط به روبرو زل زده ام .دانه های خشک و ریز برف روی صورتم می خورند اما قصد ندارم سرم را در هیچ گریبانی فرو ببرم. دارم باز هم نفس می کشم. انگار برف و سفیدی سر حال می آورد.

-خاطره!

نمی خواهم صدایش را بشنوم. شاید اگر مثل مجسمه پلک نزنم ، کم کم تنیدیسی از آب و سیمان بشوم و دیگر صدایش را نشنوم.

میخواهم عرض خیابان باریکی را رد کنم که بالاخره مجالی می یابد تا سد راهم شود. در ماشینش را باز میکند: ( باید حتما بری تو کما تا بفهمی این هوا قدم زدن نداره !)

با اخمهای درهم نگاهم میکند: ( سوار شو لطفا)

حواسم به آدمهایی ست که کنجکاو از کنارمان می گذرند.

-جناب سرگرد! بگم غلط کردم اومدم عیادت ، بی خیال من می شید؟ یا باید سرمو بکوبم  
به وری و برم تو کما به قول شما، تا بی خیال بشید؟

-سوار شو خاطره!

از لحن دستوری اش بدم نمی آید. انگار دلم یک پیاله پر از توجه زورکی میخواهد تا بلکه  
عطش بی موقعش سیراب شود.

-سرما واسه زخمهای من خوب نیست ، زودتر سوار شو!

نگاهی به آسمان می اندازم. سه روز به عید مانده و این هوای سرد؟ کمی بی موقع نیست؟  
اصلا این وضعیتهای بی موقع چقدر می توانند جذاب باشند؟

-سرده خاطره!

نگاهش می کنم و دوباره رو به آسمان چشم می گردانم. این بشر هم یاد گرفته از مهربانی  
هایم کمال سودجویی را بنماید! آخ که کاش چنگیزم صاعقه ای می شد و ماشینش را از فرق  
سر دو نصف میکرد.

-به یه شرط...

منتظر نگاهم می کند.

-حق ندارید نظرات فیلسوفانه خودتون و عمومو بهم دیکته کنید!دموکراسی؟ قبول؟

لبخندی از سر حرص می زند: (خودتو کشتی با این شرط و شروطت..پیر بالا)

- مگه من دراز گوشم پیرم؟..

می خندد: (من که حسابی دراز گوشم ...)

دنده را جا می زند: (قدم بر چشم بنده بگذارید و بنشینید ملکه عزیزم)

برای ماهی فرقی نمی کند، در دریا شنا کند یا در تنگ ؛ وقتی تمام تنش تمنای آب دارد. حکایت دل من است. فرقی ندارد ملکه عزیزش باشم یا عزیز خالی؛ گر می گیرم و کنارش می نشینم.

-راندگی براتون بد نیست؟

نیم نگاهی کوتاه و لبخندی که قرار نیست کلامی در انتهایش باشد.

ساعدهش را لبه پنجره و انگشتش را روی لبش گذاشته است اما دست و دل نگاهش غرق ناکجایی ست که سخت کنجکاوم می کند.

-چرا ساکتید؟ خب حرفاتونو بگید دیگه!

-گاهی لحظه های سکوت ، پر هیاهو ترین لحظه های زندگی اند، پر از چیزهایی که میخوایم بگیم و نمی تونیم...

ابرویم بالا کشیده می شود: (بهتون نمیداد رمانتیک حرف بزنید!!)

لبخند می زند: (سرقت ادبی بود ....اما مناسب حال الانمون)

بدون توجه به حس و حال پروانه ای اش، می گویم: (الانمون؟! لطفا منو قاطی این حرفهای بو دار نکنید! الانتون!)

- کمر بند تو ببند... آسفالت لغزنده ست . یه نیش ترمز می فرستت تو کما!

کما ، تکه کلام پلیس بانمک امروزان بود!

کمر بندم را می بندم و می گویم: (میشه قبل از اینکه برم تو کُما ، حرفاتونو بزنی و زودتر  
منو برسونید خونه)

- چرا ، عجله داری؟

- کار دارم خب..

- دستشویی میخوای بری؟

چشمانم گرد می شود . ای بی حیا!

- نخیر...

- چرا عصبانی می شی ؟

یادم می آید در کنار این مرد ، سرعت تغییر فصلِ حالاتم، به اندازه گذر چند ثانیه است؛ می  
توانم بهار باشم و به ثانیه ای زمستان بشوم. ترتیب فصولم بر مدار خطوط متقاطع می چرخند  
نه بر دایره!

- عصبی نیستم. میخوام حرفاتونو بشنوم و برم به زندگی م برسم

با لحن خاصی می گوید: ( زندگی ت کنارت نشسته!)

قلبم روی فتر می رود . تا انتهای انعطافش بالا می پرد و دوباره میان اش لرزان لرزان جا می گیرد.

خاطره حاضر جواب زیر چادر شرمی هیجان انگیز لال شده است . تقلا میکنم و به زحمت می گویم: (نوش..نوشابه..بد ..بدم خدمتون؟)

لکنت لعنتی!

-یه بار وقتی چهار پنج ساله بودی، اومده بودم خونه تون. قرار بود یه پرونده ای رو برسونم دست پدرت، وقت شام بود منو هم به سفره تون دعوت کردید...یادمه اصرار داشتی نوشابه منو خودت باز کنی، اونم با اون انگشتهای کوچولو!

نگاهم می کند. چرا چشمان من تا این اندازه بی جنبه شده اند؟ هوا برفی ولی نگاهم بارانی ست . همه زمین در طراوت این بارش سفید غرقند، دیگر به سیلاب نگاهم نیازی نیست ؛ اما میل بارشی شیرین دارد.

-فرهاد فقیه به شدت به پدرت وابسته بود از لحاظ عاطفی...همسرش هم که خاله خودت بود اونم به زندگی شما وصل بود. طبیعیه بخواد بعد اون خدا بیامرزا، تنها دخترشون رو سرپرستی کنه.

گوشه‌هایم به حرفهای او نیست یک جایی جا مانده، میان افعال و زمان صرفشان؛ همانجا که گفت "منو به سفره تون دعوت کردید" و نگفت دعوت کردند، همین کلمات ساده و پر از مفهوم! همین که مرا متصل به خانواده ای بیان کرد که مدتهاست ندارمشان...آخ که چیدمان این افعال به اندازه تعلق به یک خانواده، بار مثبت دارد.

-فرهاد همیشه خواسته حمایت کنه. هر جور که بلده. حتی اگه به زشت ترین شکل ممکن بوده باشه.

با اینکه دلم شنیدن حرفهایش را نمی خواهد اما انگار با هر نفسی که می کشم کلماتش را مثل اکسیژن می بلعم. هوای این اطراف، هوای همین چند وجب اتاقی که میانش نفس می کشیم، شیمی به دلپذیری عید پیش رو دارد. بر عکس خانه هایی که دم عید بوی وایتکس می دهند و همان هم دلپذیر است، این اتاقک بوی خاطرات می دهد؛ بوی تعلق، بوی نزدیکی به بهار زندگانی.

-یه روز فرهاد بهم گفت که حکایت من و خاطره مثل ماهی و صاحبش می مونه. ماهی تو آب لب لب می زنه و صاحبش برش می داره چون فکر میکنه می خواد چیزی کنار گوشش بگه. بعد می بینه چقدر پیر پیر میکنه، فکر میکنه خوشحاله و همانطور میان دستهایش نگاهش می داره. یهو می بینه ماهی تکون نمیخوره فکر میکنه خسته ست و خوابیده. می ندازتش توی تنگ و می بینه بیدار نمیشه با خودش میگه حتما ناراحته انداختمش این تو و قهر کرده که تکون نمی خوره. می گفت رفتار من با خاطره همینطوری بوده، فکر کردم تو دنیای خودم دارم بهترین رفتارو با اون میکنم اما همیشه نتیجه عکس داده...

با بهت به او خیره می شوم. فرهاد و این داستان پر عاطفه؟ حواسش معطوف رانندگی ست. برای اینکه اسیر ترافیک عید و خیابانهای لغزنده نشویم به سمت خارج شهر می راند.

گذری نگاهم میکند: (بیماری ش باعث شد راهی غربت بشه البته این بیشتر یه بهونه بود. میخواست دورتر بایسته و بدون اینکه بهت آسیبی برسونه بزرگ شدن تو تماشا کنه... پدramو



کرد مامور مستقیم تو و منم شدم تنها ادمی که اینقدر مورد اعتماد فرهاد بود که بتونه برادرزاده ش رو بسپاره بهش... تمام خواسته ش این بود که متوجه ارتباط ما نشی...)

ساکت می شود. تمام هیکلم به سمت او چرخیده است.

آرام به شانه جاده می کشد و می ایستد. به سمتم می چرخد و می گوید: (اوایل میلی برای پذیرش این مسئولیت نداشتم. سالها بود ندیده بودمت و اصلا نمی دونستم قراره با کی طرف باشم و چقدر حرفم رو بفهمه... پدرامو فرستادیم جلو تا اون رابط این ارتباط یه طرفه باشه...)

تلفنش زنگ می خورد تمام حباب های اطرافم می ترکد و ناخودآگاه تکان می خورم. غرق تعلق شده بودم که از میان کلماتش ریشه می گرفت و تا عمق کودکی ام پیش می رفت و بر می گشت.

بخشید کوتاهی می گوید و تلفنش را جواب می دهد.

–جانم؟

نمی دانم از چه کسی ، چه می شنود که رنگ نگاهش تیره و عضلات صورتش منقبض می شود .

طوری نگاهم میکند که انگار قضایایی اتفاق افتاده که ربط مستقیمی به من دارد.

هرچه او بیشتر می شنود ، بیشتر و بیشتر رنگ می بازد و من هراسان تر و وحشت زده تر میشوم.

تا او بخواهد مکالمه اش را قطع کند و من بفهمم چه خبر شده است برای خودم هزار داستان می بافم و از مادرش تا فرهاد و پدرام را همگی درون گور می کنم و با قلبی که یادش رفته گاهی باید بزند، مسخ و وحشت زده به او زل می زنم.

نمی دانم چرا باید فکر کنم همه بدبختی ها متوجه من است؟ شاید یک مساله کاری باشد، شاید یک مساله شخصی و خانوادگی باشد... اما هیچکدام از اینها را فکر نمی کنم.

-الان خودمو می رسونم...

تماس جهنمی قطع می شود و قبل از اینکه حرفی بزند نگاهش سر میخورد و پی دستهایم می رود که نمی دانم کی و چطور ناخواسته روی بازویش نشسته و کتش را چنگ می زند. انگشتهایم خشک شده است. به زحمت بازش میکنم و عقب می کشم.

-پد..پدرام طوری ش شده؟

اولین کسی ست که تمام دغدغه های ذهن و روحم را به سمت خودش می کشد.

هنوز جواب نداده اضافه میکنم: (مُرده آره؟)

سعی میکند لبخند بزند اما عضلات صورتش منقبض است.

-نه دختر!

نفسم رها می شود. اولین گزینه باطل شد خداروشکر. جان میکنم تا حرف بزنم. اما خودش میگوید: (هیچ کدوم از اون چیزایی نیست که تو فکرته... همه سالمند..اما...)

طاقت این مکث کردنهایش را ندارم. ولی وقتی می گوید همه سالمند، یعنی قضیه کاری بوده و به من ارتباطی ندارد. پس چرا دلم دارد اینطور می جوشد؟

-قضیه کاریه خاطره جان...

میخواهم نفسم را با خیال آسوده رها کنم اما دو دوی این مرواریدهای قهوه ای، حرف دیگری دارد.

-پس... پس این نگاهتون یعنی چی؟

لبهایش را به دندان می گیرد و چند نفس عمیق می کشد.

-نکنه فرهاد طوریش شده؟ آخه رابطه شما کاریه دیگه؟

خنجر زدن آنهم در این موقع؟ چرا تمام محاسبات ذهنی ام بر هم خورده است؟ همین دقایق پیش بود که کنارش نشسته بودم و به کودکی ام لبخند می زدم و یادم رفته بود چه نارویی از او خورده ام. چرا هنوز از او دلگیرم؟ دلگیرم... چون هنوز رابطه اش را باخودم کاری می دانستم.. هنوز برای پس زدن این حس و حالم تلاشی نکرده بود...

با اعتراض نگاهم میکند: (خاطره!)

اضافه میکند: (قضیه مربوط به نویده...)

یا خدا!!! تمام سلولهای تنم برای یک لحظه می میرند و خشک شده نگاهش میکنم.

حالم را می بیند و تند تند میگوید: (خوبه، نگران نباش! فقط.. فقط گم شده، یعنی دزدیده شده)

انگار روحم را یکجا از کف پاهایم بیرون می کشند. تمام تنم لمس و بی حس می شود. انتهای فلاکت است که عزیزت زنده و در ناکجایی گیر ناهلان افتاده باشد و بدانی از تنهایی و ترس کنج اتاقکی نمناک مچاله شده و اشک می ریزد.

دنده را جا می زند . اهرم راهنما را پایین می کشد و بلافاصله دور می زند.

-باقی صحبت‌ها مومن بمونه برای یه وقت مناسب

حالم آنقدر بد و روحم آنقدر پریشان است که زیر لب می گویم: (چه حرفی؟)

سنگینی همان نگاه کوتاه را هم حس می کنم.

-پیداش می کنیم...

حرفش را طوری تمام میکند انگار چندان هم مطمئن نیست یا چیزهایی هست که نباید باشد.

دستهایم را میان هم مشت میکنم و انگشتهایم را فشار می دهم. نوید کوچک به درد چه

کسی می خورد آخر؟

-زنده ست؟

جانم می رود تا همین دو کلمه را پیرسم.

-معلومه که زنده ست...

باز هم مطمئن نیست و این نامطمئنی هایش دارد هوای اینجا را مسموم می کند. با عجله

شیشه را تا انتها پایین می کشم و قطرات برف روی صورتم فرو می رود؛ تیز است و برنده!

-سرما می خوری

-نترسید نمی رم تو کما ، دارم خفه میشم...

-خیالت راحت ، صحیح و سالم ...

-مطمئن نیستید! معلومه که مطمئن نیستید پس منو گول نزنید!

نامحسوس سری تکان می دهد؛ قصد ندارد بر سر چیزهایی تا این اندازه زشت و غافلگیر کننده، چانه بزند.

چشمهایش را ریز کرده است و با نهایت سرعتی که می تواند، رانندگی میکند. به دستگیره در چسبیده ام. همزمان با چندجا تماسهایی نامفهوم می گیرد و میان اینهمه مکالمه دستوری تنها می فهمم که پیام بلوایی در زندان برپا کرده است که به انفرادی منتقل شده است.

انقدر جرمش سنگین بوده که دستگیر نشده و از پله های دادسرا بالا نرفته ، بعد از تفهیم اتهام یگراست از بازداشتگاه به زندان منتقل شده است. دردم می آید. بی جهت یاد مرام و معرفتی می افتم که از پدرش تعریف کرده بود و حالا این نوح زاده هیچ نشانی از پیامبری نداشت.

-خاطره جان! نگران نباش!

این جان گفتنهایش دارد کم کم فضايم را تغيير می دهد.دارم یادم می افتد که من به خانه طلعت امده بودم که بگویم "از تو کنده ام ای مرد چند لایه و چند رو! که اصلا به تو وصل نبودم که بخوام کنده شوم"...یادم می آید این مرد هنوز هم کارگزار فرهاد است. فرهادی که نمی شود با داستان ماهی و تنگش ، ببخشمش.

-من جان شما نیستم لطفا به این بازی ادامه ندید و تمام تمرکزتونو جمع اون طفلی کنید .  
جوابی نمی دهد. تنها لبی به دندان می گزد و سکوت میکند.

-چرا اینجوری شده؟

گوشه چشمی به سمت می چرخاند:( هنوز معلوم نیست .فقط می دونم این پرونده رو باید  
خودم شخصا پیگیری کنم...)

آنقدر ذهنم درهم و آشفته است که هر سمساری می تواند، هر جان آدمیزاد و شیر مرغی  
میانش بیابد . دلم حرف زدن میخواهد. میخواهم تمام ترس و هراسم را میان کلماتم بریزم  
و همه سوالهایم را یکجا پرسم و جواب بشنوم.

-کی اینکارو کرده یعنی؟

-قطعا به ادم ربایی معمولی نیست .کار رفیق رفقای خودشه..معلوم نیست چه گندی زده و  
چی ازشون کش رفته که بچه ش رو گرو گرفتن

-رفقاش ادم کش نیستن که؟ زنده میمونه نه؟

قفسه سینه اش بالا و پایین می رود:( هیچ چیزو به این راحتی همیشه پیش بینی کرد..بذار  
برسیم بینم دقیقا ...)

دوباره تلفنش زنگ میخورد .

باز هم همان مکالمه های دستوری و بله چشم قربان گفتنهایی که گاهی از این سوی خط و  
گاهی از آن سوی خط است.

گوشی اش را پشت فرمانش پرت و سرعتش را زیادتر می کند.

دلهره و آشوب تا زیر گلویم پیچ می خورد و بالا و پایین می شود. ترسناک است. وحشتناک و غیرقابل باور است. اما جز اینکه ناخن به دندان بکشم و ریز ریز روحم را بجوم هیچ چاره ای ندارم.

- نمی تونم برسونمت خونه ، فرصت نیست .اشکال نداره یه ماشین بگیرم و...

تمام وجودم میخواست همراه او باشد و مرتب در جزئیات برنامه قرار بگیرم . ملتسمانه می گویم:( بذارید منم پیام)

-کجا؟ مرکز؟

-هرجا که خبری از نوید هست

-حرفشم نزن!

التماس و خواهش فایده ای ندارد...

سکوت میکنم.

\*\*\*\*\*

رابط گوشی ام را به اسپیکر زده ام تا هر چه موزیک شاد و غمناک در آن دارم فضای ساکت خانه را زندگی بدهد. ساعتهاست که چشمم به گوشی و به در است. تنها چند ساعت از آن لحظه گذشته اما انگار قرنهای جهنمی است که دارم می گذارنم.

از وقتی تماس گرفت و گفت به دیدنم می آید ، تا بخواهد برسد هزار بار صحنه شنیدن خبر کشته شدن نوید را در ذهنم مرور کردم و هر بار از استرس و وحشت یخ زدم. برای تخلیه شانه هایی که طاقت این دغدغه ها را نداشت ، صفحه پدرام را باز کردم و هر آنچه در دلم سنگینی می کرد برایش نوشتم. اما عجیب که با اینهمه حرف انبوه ، کوتاه و مختصر بود؛ اما نوشتم: (دلم گیر کرد... سرگرد آدم فرهاد بود، مثل تو. پیام خلاف بود و این حقیقت داشت، دورو بود مثل سرگرد...نویدو دزدیدن و تمام) با آنکه آنلاین بود اما جوابی نداده بود.

-یه دقیقه می شینی خاطره جان؟

همانطور میان درگاه آشپزخانه ایستاده ام و سینی چای به دست غرق افکار ترسناکم هستم. دقایقی ست که رسیده و تمام عضلات صورتم در هم و فشرده است.

سینی را مقابلش می گذارم و می نشینم. نگاهش کلافه به اطراف می چرخد. واضح است که کلامی میان ذهن و زبانش می رود و باز می گردد، اما نمی تواند جاری اش کند.

-نوید...مُرده هان؟

سری به طرفین تکان می دهد و کلافه می گوید: (نه...)

باز هم سکوتی که می تواند جان مرا بگیرد.

-خب پس چی؟

عصبی دستی میان موهایش می کشد.

سکوتش بیش از آنکه مرا آزار بدهد، خودش را مچاله کرده است.



-توروخدا چی شده که ...

میان حرفم می گوید: (میخوان که تبادل تو انجام بدی) و بعد نفسش را رها میکند و به صورتم زل می زند.

معنی حرفش را نمی فهمم. با استفهام نگاهش می کنم. منتظر توضیحات تکمیلی هستم.

-پیام...

حرفش را می خورد. ای خدا! حرفت را بزن و تمام کن!

-صبح که از خواب بلند میشه می بینه روی لباسش با رژ قرمز نوشتند یا زنده موندن نوید یا سه نقطه.

نفسی می گیرد.

یا خدا زندان مردان و رژ زنانه؟؟

ادامه می دهد: (پیام فکر میکنه کار منه و خواستم شکنجه ش بدم. نعره می زده و میخواست منو ببینه. بچه های حراست زندان که پیگیر میشن احتمال ادم ربایی رو میدن و وقتی با خونه پیام تماس می گیرن این قضیه تایید میشه و با من تماس می گیرند.)

داستانش برای منی که یکبار چندین ساعت طعم بازداشتگاه را چشیدم، آنقدر مخوف است که حس میکنم درون غاری سنگی و تاریک قدم بر میدارم و هر آن ممکن است خفاشی بر صورتم بپرد.

به لبهایش زل زده ام تا ببینم این خفاش با کدام کلماتش قرار است بر صورتم چنگ بکشد.

با غم و اشتیاقی که میان نگاهش موج می زند به من خیره می شود: (من اینقدر خودخواهم که اگه قرارباشه بین تو و نوید یکیو انتخاب کنم، اون تویی!)

تا بخواهم عمق صداقت کلام نامفهومش را بخوانم، چشم می گرداند و به سقف خانه زل می زند. او هم پلیس است مگر می شود بتواند میان دو جان، یکی را انتخاب کند!

-توروخدا جونم به لبم رسید..

خدا نکته کم جانی می گوید و با همان نگاه بلاتکلیف و غمگین تماشا می کند. زیر حرارت نگاهی که جزء اولین تجربه هایم هست، داغ می شوم و مثل او بلاتکلیف به اطراف چشم می گردانم.

-خاطره!

نگاهم را مال خودش می کند.

-با حکم قضایی پیامو منتقل کردیم بازداشتگاه... تلفنش رو در اختیارش گذاشتیم و تماس گرفتند... رفقاش... نوید رو رفقاش دزدیدن چون، آقا قبل از بازداشتش و افتادن به دست مامورا، مقداری از دلارهایی رو که حین فروش و تبادل مواد به دستشون رسیده بود، مخفی کرده... متاسفانه این باند به اندازه ای حرفه ای هستش که متوجه این قضیه شده، حالا یا آدمی داشته و موقع کشف و ضبط مواد و پولها متوجه مقدارش شده یا با همون پباهایی که برای امثال پیام می دارن متوجه قضیه شدن.. به هر حال این قضیه براشون اینقدر مهمه که اگه بتونن همون سهم قابل قبول رو هم زنده کنند، بردند.

فنجان چای را بردارد و بی حواس دقایقی میان انگشتهایش نگه می دارد و به آن خیره می شود.

–نوید؟

با سوال من سر بلند می کند و دوباره همان نگاه مشتاق را هدیه می دهد. اما دل تازه جوانه زده من ، که در مسیر ده ها تندباد خزان است و هر بار می خشکد؛ نمی خواهد این پیامهای ریز دلدادگی را پررنگ کند.

–درخواست دادم که پرونده نوید و بدن به من...

آنقدر شانه هایش زیر بار این واقعه، سنگین و افتاده است که معلوم است پرونده را به او داده اند.

–خاطره جان!

بلند می شود: (یه لیوان آب خنک..). با عجله بلند می شوم. سری تکان میدهم و قبل از او خودم را به آشپزخانه می رسانم. او هم پشت سرم آمده است: (همون آب شیر خوبه)

لیوانی را زیر شیر ظرفشویی می گیرم و نمی دانم حالم چطور است که حواسم نیست. آب سرریز می شود و از خنکای آبی که روی دستم می ریزد، دستم را به سرعت می کشم. به سمتش می چرخم تا لیوان را به او بدهم که با او سینه به سینه می شوم؛ در چند سانتی من ایستاده و تماشایم می کند.

لیوان را از من می گیرد: (وقتی بهت گفتم دوستت دارم عین واقعیت بود نه ربطی به فرهاد داشت و نه ربطی به تمام اون اموالی داشت که به من سپرده شده بود. یه اتفاق بود...یه قمار

که بهش دل می سپاری و می دونی ممکنه بازیش. تو شبیه هیچکس نیستی ؛ شبیه خودتی  
خاطره. اوایل فکر میکردم حس مسئولیتی که عموت بهم سپرده منو سمتت می کشه اما  
خیلی زود فهمیدم اینطور نیست...)

جرعه ای می نوشد و بعد کنارم خم میشود تا لیوان را در ظرفشویی بگذارد. کمرم را به لبه  
ظرفشویی فشار میدهم و تا جای ممکن عقب می کشم. می فهمد معذبم و قدمی عقب تر می  
رود.

- نمی خوام هیچ خطری تهدیدت کنه... از وقتی فهمیدم جریان چیه تا همین الان دارم دنبال  
یه راه حل می گردم که تورو وارد این بازی نکنم اما نشده... بین تموم سابقه دارها دنبال یه  
چهره گشتم که شبیه تو باشه و بشه جای تو فرستادش.. اما نتونستم...)

سرش را به زیر می اندازد. شانه هایش هم می افتند. تمام وجودش شرمنده است انگار. اما  
من هنوز نفهمیده ام قضیه چه چیز است و من کجا باید بروم؟

سرش بالا می آید و مژه هایش مثل یه سایه بان ، نرم و نرم دریچه نگاهش را به سمتم باز  
میکند: (پیام میخواد همه رو با آتیشی که تو دلش افتاده بسوزونه، بهشون گفته تنها ادم مورد  
اعتمادش تویی. تبادل قراره فقط از طریق تو انجام بشه. پیام جای پولهارو بهت بگه و تو در  
ازاش نویدو بگیری...)

گوشه شالم را روی چشمهایش می گذارد و سرش را خم میکند و عاجزانه می گوید: ( وقتی  
بهت گفتم اونورا نرو .. وقتی زور میدم اون سمت نری، خاطره رفقاش هم از تو عکس  
دارند.. می شناسنت... من بدبخت کیو جای تو بفرستم آخه که اونا بازی بخورن؟)

سرش را بالا می گیرد و نگاهش مرا در خود عرق میکند. این نگاه عاشقانه و درمانده دروغ نیست؛ به مقدسات که دروغ نیست!

-کم مونده بود پیامو زیر مشت و لگد بکشم، کم مونده بود...آخ که هر کاری کردم تا تو به خطر نیفتی...اونا می دونن که ما نامحسوس این ادم ربایی رو زیر نظر می گیریم و این کار رو خطرناکتر میکنه..اتفاقی پیش بینی نشده، هر چیزی ممکنه اتفاق بیفته اما..اما اگه بتونیم بگیرمشون یه حلقه جلوتر افتادیم واین یعنی یه وجب امنیت بیشتر برای جوونای این مملکت...

نفسش را همراه شالم رها میکند و به سمت اتاق می رود . روبروی تراس می ایستد. پرده را کنار می زند. هنوز هم دارد می بارد.

می بارد همچون چشمهای من ؛ که نمی داند ذوق زده این عشق زیبا باشد؟ یا سیاهیِ حادثه ای که در پیش است و معلوم نیست طلوعی از پَیش برآید یا خیر؟

دستهایش را در جیبش می کند و به بارش برف زل می زند.

کنارش می ایستم .

-می تونی بگی نه، ای کاش بگی نه!

نگاهم نمی کند. لرزش کلامش دلم را می لرزاند. دوباره می گوید: ( بگو نه! بگو به اندازه کافی از این قشر آسیب دیدی، دیگه اجازه نمی دی یکبار دیگه وظیفه شناسی پلیسها زندگیتو ازت بگیره...)

به سمتم نگاه میکند: ( بگو خاطره جان!)

ریه هایم را از هوایی که میانشان اکسیژن دل لرزه های یک مرد عاشق پخش شده ، پر میکنم و با اطمینان می گویم: (هیچ اتفاقی برای من نمیفته. مطمئنم...میخوام از دل این سیاهی طلوع کنم)

نگاهش میکنم. مرواریدهای قهوه ای رنگش می لرزند...

دلم میخواهد دستش را دور شانه هایم بیاندازد و به آغوش امنی مهمانم کند. اما تنها ، همان گوشه شالم را بلند میکند و می بوسد.

موزیکی که در خانه با صدای خفیفی پخش می شود به اولین آهنگش می رسد و چه به موقع می خواند:

می باره اشکها م رو شهر گونه م ، تا وقتی زنده م با تو می مونم.

احساس من رو قلبت می دونه ، دوست دارم دیوونه.

من به تو دلگرمم با اینکه برف میاد

یه روزی می آی و لباه حرف میاد

من به تو باور و خیلی امید دارم

خیلی برام خوبه که تورو دوست دارم.

شالت می رقصید تو دستهای باد

قلبم لرزید و عشق تورو داد

احساس من رو قلبت می دونه ، دوست دارم دیوونه.

\*\*\*\*\*

ساعت از دوازده شب گذشته و وارد خوابگاه خورشیدی می شویم که قرار است سوار بر شتر ، نرم نرم به طلوع برسد.

مثل همیشه، پاهایم را در آغوش گرفته ام و سرم را به شیشه تکیه داده ام و چشمهایم را بسته ام. می خواهم از تازه ترین و شفاف ترین هوای آلوده به عشق اتاقک کوچک این ماشین ، بهره بگیرم و ریه هایم را پر از هوای ابدیت کنم.

-خوابی جان من؟

بگذار گوشهای تشنه ام بشنوند؛ سکوت می کنم.

اما به گمان اینکه خوابم برده است، او هم سکوت می کند.

بگذار بشنوم،

بگذار حس کنم چادر شب چشمانت روی عریانی روحم افتاده است،

بگذار با خیالت حفاری کنم تمام غزلهای عاشقانه را؛ تا بجویم تنها یک کلام ، تا بشود شرم سنگین خواستن و روی شانه هایم بیفتد.

بگذار دریای فکرم موج بگیرد تا اوج ؛ تا اوج تک قله عشقت و کشتی غرق شده ام را به ساحل امن حضورت بکشاند...

بگذار بشنوم؛ بشنوم تمام نیست هایی که هست شده!

تلفنش زنگ میخورد. لای چشمانم باز میشود و می بینم از ترس اینکه بیدار نشوم چنان با عجله گوشی را جواب میدهد که کم مانده است از میان انگشتان عجولش سر بخورد.

-سروان؟

صدایش را پایین می آورد و نیم نگاهی به من می اندازد. چشمان نیمه بازم را می بیند. سری برایم تکان می دهد. معنایش عذرخواهی ست. نمیداند اگر چشم بسته ام و سکوت کرده ام به این خاطر است که با فکرش اعتصاب کرده ام!

-داریم می رسیم..سروان جوادی رو احضار کردید؟..منظورم سروان سمانه جوادیه...خوبه...ده دقیقه دیگه اونجاایم..

تماس را قطع میکند و از زیر پایش چراغ گردانی بیرون می کشد. پنجره را باز میکند و روی سقف ماشین می گذارد. میخواهد بدون اخطار توقف از سمت راهوران راهنمایی رانندگی سرعتش را افزایش دهد.

همزمان که سرعتش دو برابر می شود، نیم نگاهی به من می کند:(کمر بندت بسته ست؟) بسته نیست. راست می نشینم و کمر بند را می بندم. فضا برای من هیچ ندیده، آنقدر بار هیجان بالایی دارد که تمام کرختی دنیای عاشقانه ام را پوف می کند.

به صندلی می چسبم و دستگیره را میان انگشتانم می فشارم.لایی کشیدنها و ویراژهای تندش، مثل دخترکان سیزده ساله، غرق هیجانم می کند. مثل دختری که با عشق به پدر راننده اش خیره می شود، به او خیره میشوم و از تبحرش سرخوش می شوم...یک جور حس



مالکیت تعریف نشده، یک جور حس توجیه نشده نسبت به او دارم که از همین لحظه تمام او را مال خودم می دانم؛ حتی دست فرمان خوبش را!

گور بابای داش چنگیز، قربونت برم فرنگیس!

فرنگیس، بی اذن من میان چهارچوبی از انسانیت، چهارچوبی از پوست و گوشت و کالبدی از عشق تبلور پیدا کرده است. باید این جمله را عوض کنم. باید برای دل تشنه ام قافیه دیگری بیافم تا بتوانم کیا و تمام او را در مصرعم جا دهم.

—حالت خوبه؟

ناخواسته جمله اش را تکمیل میکنم: (جان من؟)

لبخندی خالصانه می زند و می گوید: (جان من، عمر من؟)

لبخند دخترانه من غرور مردانه ندارد، بیشتر از او کش می آید: (اوهوم..خیالتون راحت)

با چنان شتابی میان یکی از خیابانها می پیچد که تمام هیكلم به سمت مخالف پرت می شود.

—مطمئن باش نمی دارم خار تو پات بره...

سری بالا و پایین میکنم: (مطمئنم)

شک و تردیدش را میان نگاهش می خوانم؛ حتی میان حرکات انگشتانی که روی فرمانش،

فالش و ناهمانگ رینگ می گیرند و دوباره و دوباره رها می شوند و باز شروع می شوند.

—قراره یه کیف بدم و نویدو بگیرم دیگه..خیلی خطرناک نیست که.

می داند حرفم از روی سادگی نیست و می خواهم دل پر آشوبش را آرام کنم. تلخ لبخند می زند: (تو معرکه ای خاطره)

میان کلامش حل میشوم..

یادم می آید این جمله را در محبوب ترین سریال نوجوانی ام بارها شنیده ام. بارها بابالنگ دراز نگاه کرده ام. هفته ای چند بار و هر بار غرق عشق می شدم وقتی جرویس پندلتون می گفت: (تو معرکه ای جودی!) و حالا گوش من با همان آهنگ پذیرای دلچسب ترین تعریف عاشقانه ایست که می توانست بشنود.

-پیام نامردتر از چیزیه که نشون میده.. مطمئنم این تبادل به این سادگی ها نیست خاطره. ازت می خوام به تمام جزئیاتی که من و همکارام بهت می گیم توجه کنی...دقیق!..و..هیچکدوم از همکارام نمی دونند که ..که...

از گوشه چشم نگاه می کند و ادامه می دهد: (نمی دونن این خانومی که قراره بره تو دهن شیر، به جون من وصله. غیر از ستوان رزاق، همون که موقع تعلیقم بهت دستبند زد و زیر بار نرفت..یادته؟)

نفسی می گیرد و اضافه میکند: (بفهمند پرونده رو از من می گیرن..)

سری بالا و پایین می کنم. عمر عاشقانه های تکنوازم، تنها به همین زمان و همین مکان محدود می شود. سرگردِ جانِ من، قرارست در مرکز فرماندهی شان بشود یک پلیس غریبه و جدی..بگذار بشود! من نگفته هم از میان چشمانش تمام حرفهایش را می شنوم.

بگذار بشنوم...

\*\*\*\*\*

لباسهای مخصوصی در اختیارم می گذارند. سروان جوادی هم دقیقا با همان لباسها مقابلم ایستاده است. لبخندی از سر اطمینان روی لب دارد.

تجهیزاتی به من وصل است که حتی با تمام کنجکاوی ام نمی توانم جای آنها را پیدا کنم .

-زیاد کنجکاوی نکن. ندونی دوربین و شنود کجاست بهتره. شاید تو موقعیتی قرار بگیری که نگاهت لو بده اونارو..

کم کم دارد ترسی که زیر بیرق عشق کیا ، پس زده بودم سر بلند می کند و بر جانم هراس می اندازد.

-شما حواستون هست که تو یه موقعیتی قرار نگیرم دیگه؟

کلام طنزم که از سر ترس است ، لبهای او را می خنداند.

-بله عزیزم..مطمئن باش!

در این چند ساعت از این مطمئن باش ها به وفور شنیده ام.

تقه ای به در می خورد و کیا وارد میشود. خط چشمم روی قامتی باز می شود که میان لباس نظامی و تیره اش چنان جذاب و مردانه شده است که اگر یک دل سیر تماشايش نکنم به خودم مدیون می شوم.

-آماده هستن؟

سروان ثمانه جوادی، احترام نظامی می گذارد: (بله قربان...)

نگاهش با احتیاط به سمت من می چرخد: (آماده اید خانوم فقیه؟)

ابهت کلام جدی اش ، پلکم را می لرزاند و نگاهم با شرم پایین می افتد و سری تکان می دهم.

به سمتم می آید و از کنار چشمان سروان می گذرد.

-دو ساعت دیگه تبادل انجام میشه...بنا به شرایطی که نمی دونیم چه جور پیش خواهد رفت، سروان بدل شماسه. حواستون به رمزهایی که براتون می گن باشه...به خاطر بسپارید...

نگاهم بالا می آید و از او رد می شود . به سروان می افتد که گوشه ای ایستاده و نگاهش پی چک کردن وسایلی ست که تنها خودش می داند کجاست . تازه متوجه تشابه قد و قامت من می شوم. حتی زاویه های صورتش هم تا حدودی شبیه من است.

نگاهم می چرخد و دوباره روی مردی می افتد که باورم نمی شد روزی تا این اندازه بخواهمش.

کیا سرش را نزدیکتر می کشد و آرام زمزمه می کند: (جون خودت و جون من به باهوشی تو بستگی داره) و سریع عقب می کشد و چشمان نگرانش را از نگاه واله من که هنوز محو جبروت اوست می گیرد.

-سروان!...ایشونو همراهی کنید..

باز هم ادای احترامی می کند و همراهش به اتاقی دیگر می روم. اما چشم دلم در چند قدمی مردی مانده که رفتنم را با نگاه براق و مرطوبش طوری بدرقه می کند انگار بازگشتی ندارد.

بعد از مدتها پشت فرمان قرار گرفته ام. آنقدر استرس دارم که حتی می توانم جای کلاچ و ترمز را گم کنم. انتظار دارم همه چیز مطابق فیلمهای پلیسی پیش برود؛ موبایلی و پیامهای گاه به گاهی تا مسیر را مشخص کنند. اما اینگونه نیست. مسیر از قبل مشخص است. قرار است لحظه سپیده م در مکانی پر تردد منتظر بایستم. محدوده ای که مشخص شده، به نظر ناشیانه می آید. اما من از هیچ کدام از این محاسبات سر در نمی آورم. نه فاز پلیسی ام درخشان است نه عاشق پوآرو بوده ام؛ یعنی نه فرزم و نه زیرک! نمیدانم کیا روی کدام قسمت از هوش من حساب باز کرده است.

دستانم دارد می لرزد. به محل قرار رسیده ایم. ورودی ایستگاه متروست و زیر تابلوی پارک مطلقاً ممنوع ایستاده ام. سنگینی نگاه ها را از اطراف حس می کنم. می دانم چشمهای کیا جایی همین نزدیکی دارد مرا می باید. حتی سنگینی نگاه رفقای پیام را از همه طرف حس می کنم. با بدنی منقبض سر جایم سیخ نشسته ام. تمام تنم چشم است و دور و بر را نگاه میکنم. رفت و آمد بسیار محدودی همزمان با گرگ و میش قبل از طلوع، شکل گرفته است. سرم را مثل راداری پیشرفته طوری به همه طرف می چرخانم که چرخش محسوس نباشد یا حداقل غیر عمدی به نظر برسد.

پیرزنی گوشه درگاهی مترو نشسته است و بساط لیف های بافتنی دارد. رفتگری عجولانه برگه های تبلیغاتی را جمع میکند و در کیسه ای می چپاند و با هر بار خم و راست شدن اخمی در هم گره می زند. دکه روزنامه فروشی مجله هایش را روی میله هایی که برای اینکار تعبیه کرده مرتب و با حوصله می چیند. صف نانوایی کم کم از دو نفر به پنج نفر افزایش می یابد. پسر بچه ای با دوچرخه می رسد و دسته روزنامه ای از مرد دکه دار می گیرد و می رود. با اینکه از برف پیوسته دیشب تنها چند ساعت می گذرد اما جز رطوبتی دلچسب و

حاشیه ای از سفیدی ، چیزی در قسمتهای جنوبی شهر باقی نمانده . ولی صاحب طبخی آنسوی خیابان با سطلی آب داغ هر آنچه روبروی مغازه اش مانده ، آب و بخار میکند. مرد لاغری ست و تنها چیزی که به او نمی آید کله پاچه فروشی ست. انگار دارد نگاهم میکند، شک دارم ؛ اما وقتی با انگشتش به سمت بالا اشاره می زند، حتم دارم با من است. انگار اولین قدمها و پیامها شروع شده است. بند دلم پاره و آب بدنم خشک می شود. خیره نگاهش میکنم. حدس می زدم این مرد نمی تواند کله پاچه فروش باشد. باز هم اشاره میکند و وقتی می بیند مثل مترسک نگاهش میکنم به سمتم می آید. پیش بند سفیدی دور کمرش بسته است و با لبخندی خاص به سمتم پا گرفته است.

او می رسد اما نفسم می رود. تقه ای به شیشه می زند و اشاره میکند آن را پایین بکشم.

به اندازه ای که صدایش را بشنوم شیشه را پایین می دهم.

-دختر جون زیر تابلو وایسادیا... پلیس برسه بی معطلی برات نوشته.. اونم نرسه، یه جرثقیل هست هر روز کله صبح این جاها رو جارو می کنه.

طوری نگاهش می کنم که مکثی میکند و می پرسد: (حالت خوبه دختر خانوم؟)

تند تند سری تکان می دهم و یادم می آید که تاکید کرده بودند با هیچ کسی صحبت نکنم. سریع و با لکنت لعنتی می گویم: (م، مرسی..میرم الان..شما...برو)

دستم را روی دنده میگذارم تا بفهمد حرفش را خریده ام. سری تکان می دهد و می خواهد برود که یک موتوری با سرعتی برق آسا چنان به او بر می خورد که در یک لحظه تمام جانم از بدنم در می رود . پرتاب شدن آن طفلی و سقوطش روی زمین سرد زمستان در همان

چند صدم ثانیه حالم را تا اندازه ای دگرگون می کند که سر و شوکه با بدن یخ زده به فریادها و دویدن مردمانی نگاه میکنم که نمی دانم از کدام سوراخ به بیرون جسته اند . دور تا دور مرد را می گیرند و راکب موتور سوار با آنکه تعادلش را لحظه ای از دست داد اما غیب می شود. تیغ طلوع خورشید از پشت سرم توی آینه افتاده است و نگاهم را جمع کرده است. وضوح تصویرهای اطرافم را از دست داده ام و با دلهره سر جایم میخکوب شده ام و نمی دانم چه باید بکنم که جمعیت به سمت ماشین من می آیند. مرد در خونش غلطیده و با خر و خر نفس می کشد . روی دستان دو مرد به سرعت روی صندلی عقب ماشین من گذاشته می شود و تا بخواهم بفهمم چه خبر است یکی کنارم و دیگری پشت سرم می نشیند.

- خانوم چرا معطلی گاز بده این طفلی باید برسه بیمارستان

صدای وحشت زده مرد کنارم ، هوشیارم میکند.

-آقا..آقا..چی می گید؟من اینجا منتظر کسی هستم..

-برو خانوم! عجله کن!

اینبار مرد پشت سرم که با آن عینک درشت طبی اش شبیه کارمند کوچولوی معروف است ، می گوید:( یالا دیگه دست بجنبو! باید حتما یکی بمیره)

همه ملت دور ماشینم جمع شده اند. حتی دوربرد ترین دوربینهای امنیتی پیربابا و رفقاییش هم نمی تواند در این حالت مرا ببینند. مستاصل به تکاپو می افتم:( آقا لطفا با یه ماشین دیگه...) هر دو پوفی می کنند.

دو سه نفری بیرون ماشین ، میخواهند راه را باز کنند تا عبور کنیم. اشاره میکنند سریع فرمان بچرخانم و بروم.

مبهوت و بلا تکلیف به همه طرف چشم می چرخانم. یا خدا پس تکلیف نوید و قرارمان چه می شود. قدرتم را جمع می کنم و داد می زنم: (پیاده شید لطفا..من برای کار مهمتری اینجام) هنوز دهان باز شده ام کامل روی هم چفت نشده که مرد کناری می گوید: (اگه زنده موندن نوید برات مهمه راه بیفت)

خشک می شوم و با چشمهای گشاد شده به مرد کنارم زل می زنم. با لبخندی به من خیره است. همین که دستم روی دنده می رود پسرکی جوان موبایل به دست در حالیکه میکروفونی با آرم یکی از شبکه ها در دست دارد و معلومست مشغول سوژه های دم عید و ازدحام مردم بوده ، به شیشه می کوبد. شیشه پایین است و صدایش را می شنوم: (مصدوم توسط بانویی در حال انتقال به بیمارستان است و همانطور که می بینید راکب موتور سیکلت فرار کرده...)

مرد کناری فریاد می زند: (بجنب لعنتی!).

دستم روی دنده می رود و قبل از اینکه از روی آسفالت کنده شوم، می بینم که جوانی با همان پیشبند سفید طبّاحی ، موبایل خبرنگار جوان را که ناگهان آنجا سبز شده بود، می قاپد: (یارو از چی فیلم می گیری! زن و بچه ش بین که پس افتادن خل و چل!).

حرکت می کنم و با تذکر مردهای اطرافم ، سرعتم لحظه به لحظه زیادتر می شود.

خیابانهای صبحگاهی کمابیش در حال شلوغ شدن است. حس می کنم بوی خون میان بینی و حلقم رسوب کرده است. از شدت وحشت حالت تهوع دارم.



اما مرتب به خودم این نوید را می دهم که کیا و همکارانش فکر همه چیز را کرده اند. اما ...  
ته دلم خالی ست. فرعی و اصلی های پی در پی را پشت سر می گذارم. همه خیانتها مجهز به  
دوربین مدار بسته اند و قطعا همه چیز تحت کنترل است... نترس خاطره!

-پیام نفله خوش سلیقه ست ها!

نگاهم کوتاه به سمت مرد کنارم می چرخد. با خیالی آسوده لم داده است و گوشی به دست  
فرمانهایی می گیرد و مسیر را مشخص می کند و نگاه خریدارش را به من می دوزد و لبخند  
می زند.

تحمل فضای ماشین برایم به قدری طاقت فرسا شده که شیشه کنارم را تا انتها پایین می  
دهم.

-ببند اون لامصبو یخ زدیم

از میان آینه نگاهی به مرد پشتی می اندازم. کارمند کوچولوی شسته رفته را چه به خلاف و  
ادم ربایی!

انگار فکرم را می خواند که عینک ته استکانی اش را از شیشه سمت من پایین می  
اندازد: (برازنده تر شدم بانو؟.. حالا اون لامصبو بکش بالا)

شیشه را بالا می دهم و حس میکنم عنقریب است که زیر بار این هوای مسموم پس بیفتم.

-پولارو کجا گذاشتی؟

یک چشمش را ریز کرده است و نگاهم میکند.

-زیر...زیر صندلی عقب!

مرد کنارم به سمت عقب می چرخد: (سروش بین این خوشگله راست میگه؟)

بعد انگار چیزی به یادآورده باشد می گوید: (چرا گذاشتید اونجا؟)

با اکراه می گویم: (اونهمه پولو بذاریم رو صندلی تو شلوغ پلوغی دم عید یکی بردار ببره بدبخت شیم؟)

انگار قانع شده است سری بالا و پایین میکند.

-زیر پام که هیچی نیست... ااه این لاشه هم داره حالمو به هم می زنه. یه جا تخلیه ش کنیم...

مرد کنارم تمام هیكلش را به سمتم می چرخاند و طوری قرار می گیرد که مجبورم انگشتهای لرزانم را از روی دنده بردارم تا به پاهای او نخورد.

-گفتم کجاست؟

دادش تکانم می دهد. ناخودآگاه منم فریاد می زنم: (لعنتی گفتم زیر صندلی دیگه... صدایم به سرعت تحلیل می رود: (تن لشتونو بلند کنید. بدنه صندلی رو بردارید می بینید).

با آرنجش چنان ناغافل توی صورتم می کوبد که اگر خوش شانس نبودم و روی گونه ام فرود نمی آمد قطعا دندانهایم خرد می شد.

تعادل ماشین برای لحظه ای از کنترل خارج می شود و آینه بغل چند ماشین پارک شده را می شکنم.

-عوضی! مثل ادم رانندگی کن و دهن تو ببند... فکر کردید شوخیه یا فیلم کمدی؟

گونه ام چنان تیر می کشد که اشک عجز و درد میان نگاهم لانه کرده و اگر خشم نبود ،  
زار زار رهایش می کردم.

-پاتو روی اون کوفتی فشار بده...

یک ساعت است که میان خیابانها می چرخیم و نمی دانم برنامه چیست اما آنها انگار حساب  
همه چیز را کرده اند.

کم کم داریم به خروجی شرقی شهر نزدیک می شویم. وارد اتوبان شده ایم و اخطار می  
دهد: (با سرعت مجاز مثل ادم برون...) بعد آنقدر نزدیکتر می شود که بدنم جمع می شود و  
در حالیکه نگاهش روی صورتم سنگینی می کند، بلند می گوید: (سرگرد اسفندیاری ! از  
همین لحظه هر خری به هر بهانه ای به این ماشین نزدیک بشه اول از همه جنازه این خوشگله  
پرت میشه بیرون و بعدش هم اون نوید بدبخت!...)

و بعد عقب می کشد و می گوید: (شنود تو کجا گذاشتن؟ تو لباساته و حتم دارم به خودتم  
نگفتن)

گونه ام آنقدر تیر می کشد که حس می کنم فکم قفل شده است. سری برای تایید بالا و  
پایین میکنم.

قبل از رسیدن به عوارضی اشاره میکند که به سمت یک فرعی پیچم . اطاعت می کنم. مدتی  
می رانم تا اینکه با دست به فرعی دوم اشاره میکند. می پیچم و هنوز دویست متر نرانده ام  
که محکم و ناگهانی می گوید: (وایسا!)

جفت پا روی ترمز و کلاچ ، می فشارم و تمام هیكلشان به جلو پرت می شود.

-سروش!

نیم چرخشی به سمت مرد می کند. مرد متوجه منظور او می شود. به سرعت پیکر بی جان و غرقه به خون روی پایش را بیرون سُر می دهد و با اشاره مرد کناری، دوباره راه می افتم اما تکه ای از روحم بالای سر مرد مجروح و شاید مرده او جا می ماند. دلم پیش زن و بچه ای می رود که به زودی خبر داغی خواهند شنید. قلبم فشرده می شود.

ضربه ای به شانه ام می خورد. می دانم به خاطر شنودها ، دیگر کمتر حرف می زنند.

به سمتی اشاره میکند . بلند و عامدانه می گویم: (اون جاده خاکیه؟)

دستش بالا می رود تا ضربه دیگری بزند اما پوزخند می زند و می گوید: (فکر کردی انیشتنی یا شرلوک هولمز؟)

مرد پشت سر خونسرد می گوید: (ی دختر بچه ساده ست فقط!)

با غیظ نگاهم را درون آینه می چرخانم: (از پت و مت هر کاری بر میاد) و خودم را برای ضربه ای دیگر جمع می کنم اما قهقهه مرد کناری بلند می شود. سروش همچنان سرد و بی تفاوت نگاهم میکند.

کمال، مرد کناری ام می گوید: (تیکه چه زبونی هم داره آدمو هوایی میکنه)

بعد ناگهان چنان ناغافل فرمان را به سمتی می چرخاند که اگر ترمز نکرده بودم چپ می کردیم.

هنوز لب باز نکرده، اسلحه ای از میان کتتش بیرون می کشد. اشاره می کند که پیاده شوم.

پاهایم می لرزد و در دل ناخودآگاه کیا و پیام را فحش باران می کنم.

-گور بابای داش چنگیز، قربونت برم فرنگیس

صدای زیر لبی ام به گوش او می رسد.

-رمز تونه خوشگله؟

خونسردی اش دیوانه کننده و ترسناک است.

روبرویم ایستاده است و اسلحه را به سمتم می گیرد. باورم نمی شود تجربه هدف قرار گرفتن ، تا این اندازه هراس انگیز باشد. تازه حس و حال تمام فیلمهای پلیسی را با پوست و گوشتم درک می کنم.

-رفیق رفقای ما اینقدرها حساب کتاب سرشون نیست که توی جوجه و اون پلیس ناقص العقل بتونید کارهاشونو پیش بینی کنید. مثل همین حالا که تو همین بیابون لختت می کنم تا هیچ نشونی ازت باقی نمونه..بینم بدون لباس هم می تونه رد مارو بگیره یا نه...

قدمی به سمتم بر میدارد و من ناخودآگاه فریاد می زنم:( احمق! شنود و دوربین تو ماشین و کیف پوله نه لباس من!)

لبخند کجی روی لبش می نشیند:( اونم به موقعش!) و قدم دوم را که بر می دارد ، دلم زیر پایم می افتد.

این کیای لعنتی و همکارانش کجا هستند. این چطور تبادل تحت نظریست که همه چیز تا این اندازه معمولی پیش رفته است و انگار من کلا فراموش شده ام.

-هی عوضی! تکون نخور!

با فریاد من لحظه ای خشک می شود. اما آن پوزخند لعنتی هنوز روی صورتش آزارم می دهد.

سروش هم پیاده می شود. دست به سینه به من زل می زند و آدامسی را میان فکهای منقبضش می جود. به اطرافم نگاه میکنم. اطرافم جز چند سوله متروکه، جاده ای که پرنده در آن پر نمی زند و کانال باریکی که بیشتر شبیه مرداب بو گرفته ایست، چیز دیگری نیست.

-دستت به من بخوره، قید بچه اون خلافکارو می زنن و مثل مور و ملخ می ریزن سرتون

باز هم پوزخند می زند. این خنده های مزخرفشان دارد عاصی و بیچاره ام می کند.

سروش چیزی را به سمت کمال پرت میکند و کمال آنرا روی هوا می گیرد.

-اینو ببین!

خوب نگاه میکنم. چیزی شبیه یک قطعه الکترونیکی یا چیزی شبیه آن است. یک مکعب

باریک و کوچک فلزی با دو سه تا چراغ سبز و قرمز... شاید هم بمب است. وای خدا!

آب گلوی خشکم را مثل خاری پایین می فرستم و می خواهم هوشمندانه زمان بخرم. از این ستون به آن ستون شاید فرج باشد.

-چیه؟ یه قورباغه پلاستیکی که موقع گریه کردنات برات بوق بوق میکنه بخندی؟

سروش با همان لحن خشک و بی تفاوتش می گوید: (چه ذهن فانتزی پروری!)

حرف بی ربط من نه خنده داشت و نه حتی نیاز به عکس العمل خاصی داشت. اما امیدوار بودم نشانه قورباغه، ذهن کیا را به سمت آب راکد رودی باریک منحرف کند. تیری در تاریکی محض بود. رمزی به شدت دور از ذهن.

-نه عزیزم. این یه دستگاہ خاصه یه چیزی شبیه نویز گیر یا پارازیت انداز... سواتم قدش نیست فقط می دونم درست از همون لحظه که بهشون گفتم هیچ خری نیاد سمتون دکمه ش رو زدم و فعال شده و هیچ کدوم از اون ماسماسکات کار نمی کنن. با اینحال شرط عقل اینه که زیر و روتو پاک کنیم

در یک حرکت به سمتم خیز بر می دارد و ثانیه ای بعد چنان با او گلاویزم که حتم دارم تنها ثمره این درگیری، لباسهای دریده من و استخوانهای شکسته است.

سروش به کمکش می آید و با یک حرکت دستهای مرا اسیر انگشتانش می کند. این نبرد نابرابر چنان مظلوم کش می شود که نعره عجزم بالا می رود و با تمام قدرتم خدایی را میخوانم که می دانم می بیند ...

صدای سائیده شدن چرخهای یک ماشین روی جاده خاکی چنان امید بخش و در عین حال غافلگیر کننده است که لحظه ای همه چیز متوقف می شود؛ تقلاها و چنگ و ناخن کشیدن ها!

سایش لاستیک و در پی اش گرد و خاک حاصله ، نمی گذارد بینم فرشته نجاتم از چه رنگی ست و از کجا آمده است. هنوز در سلول به سلول ثانیه های پیش رو ، از صحنه مقابل چیزی در نیافته ایم که همزمان فریادی بلند می شود: (ول کنید دختر مردمو!)

گرد و خاکها و ذهن پرندۀ گیجمان که میخوابد، یک تاکسی می بینیم؛ یک تاکسیِ زرد با دو سرنشین مرد که راننده اش سرش را از پنجره بیرون آورده و فریاد می زند: (عوضی ها برید عقب)

سروش و کمال مبهوت به اطراف نگاه میکنند. معلومست به سرعت در حال پردازشند. بلافاصله اسلحه هر دو بیرون کشیده می شود.

-گند زدی کمال! حتما پلیسه...بازم خرابکاری مثل سری قبل..

-مگه از جون این دختره سیر شدن!؟

سروش همانطور که آماده به عکس العمل است و خودش را پشت ماشین می کشد ، می گرد: (لعنتی ها..خودم جنازه این دختر و تحویلشون میدم)

-خر شدی؟..رفعت سالم می خوادش!

-اون موتور لعنتی کجاست پس؟

کمال که لبخندهای چندش آورش به طرز زشت تری عصبی شده است ،مرا به سمتی می کشد و جواب می دهد:(پلیس نیست !.تا اینجا یه مورد هم تعقیب نمی کرد...گنده ش نکن...نمی بینی تاکسیه درب و داغونه!..موتور چی؟ کشک کی!؟)



میان فشار دستهایش دارم کشیده می‌شوم. بالاخره پشت ماشین سنگیر می‌گیریم و می‌نشینیم. سروش ضامن اسلحه را آزاد کرده است: (عوضی! پس قرار بود چه ...)

-خفه! شاستی میاد...

و طوری نگاهم میکند انگار نباید گفته میشد.

سروش سرش را به سپر ماشین تکیه می‌دهد. اما هنوز بدبین است و با غیظ و تمسخر می‌گوید: (شاستی!) و بعد نگاهی به سمت تاکسی می‌اندازد: (اینا هر خری باشن عابر پیاده نیستن! ولی از همین حالا مردن!)

باز هم صدای مرد بلند میشود: (ولش کنید بی غیرتا!)

سروش سرش را از پشت ماشین بیرون می‌آورد و اولین صدای دهشتناک تیر میان گوشم می‌پیچد. حالا راننده تاکسی قضیه را طور دیگری خواهد دید. مطمئناً فرار میکند. اما می‌بینم که لحظه‌ای سکوت همه جا را فرار می‌گیرد. تنم دارد مثل بید می‌لرزد و این انتظار خفه کننده زیر فشار دستهای کمال، راه نفسم را پر از گرد و خاک ناامنی کرده است.

و دوباره صدای سایش لاستیکها و ...

- رفتن! اینا پلیس بودن که الان به گلوله بسته بودن مارو..

لحن سرمست و ریشخند دار کمال، سروش را آتش می‌زند.

-من احمقو بگو ایندفعه هم کارم به تو افتاد!..چه باشند چه نباشن دو دقیقه دیگه اینجا پر از پلیس میشه .

در همان صدم های ثانیه ، مانده ام عزا بگیرم یا نه که دوباره صدای دلنشین حرکت چرخها روی جاده خاکی ، خاک تنم را تازه میکند!

کمال متعجب می گرد:(اینا دیوونه ن!)

راننده تاکسی با ماشینش دور تا دور نقطه ای، دایره ای پیوسته و مداوم را با سرعت می چرخد و چنان گرد و خاکی به پا می کند که کمال و سروش خشمگین، با تمام حرفه ای بودنشان لحظاتی بلاتکلیف می مانند....

-بذار حالیشون کنم! نمی دارم ایندفعه شرمنده رفعت بشم.

کمال این را می گوید و بالاخره دستها و نفسهای متعفنش را از من دور میکند.

به سمت دیگر می چرخد . با احتیاط در عقب را باز میکند و ساک را از میان صندلی بیرون می کشد.

سروش دوباره نشانه می گیرد . اینبار دستهایم را روی گوشه هایم می گذارم. تاکسی همچنان با سرعت می چرخد و گرد و خاکش چشم و حلق را می سوزاند.

بنگ!

از کناره سپر ، قناری زردِ نجاتم را تماشا میکنم. حس میکنم تاکسی تعادلش را از دست داده است اما هنوز به کارش ادامه می دهد. نگاهم مات فرشتگانی ست که در این بیابان سبز شده اند و تن لرزانم به آنها امید بسته است.

بالاخره تاکسی هم می ایستد. سروش و کمال اسلحه شان را پایین می گیرند اما هنوز آماده اند.

-های عوضیها! مرید اسلحه تان را بندازید ببیند چه به روزتان میارم!

لهجه کردی و به شدت مردانه سرنشین تاکسی برای من، قوت قلبی پنهانی دارد اما پوزخندی روی لبهای سروش می آید: (نامردیم یارو!) و بعد اضافه میکند: (تا نفله تون نکردم دستاتونو بذارید رو سرتونو پیاده شید) و با احتیاط از پشت سنگرشان بیرون می روند و اسلحه شان را به سمت آنها می گیرند. دو سرنشین مرد با احتیاط پیاده می شوند..

-نگفتم پلیس نیستند!

سروش فقط به روی کمال پوزخند می زند.

هنوز گرد و خاک حاصله نمی گذارد واضح بینم. انگار طوفان شن شده است. یا دلم میخواهد که تا این اندازه غلو کنم و طوفان شنی رهایی بخش بینم.

در حالیکه نفس نفس می زنم می ایستم. اما به ناچار روی زانو خم می شوم تا جان دوباره ام را بازیافت کنم، می توانستم از شدت ذوق اشک بریزم. اما بلا تکلیف داستانی هستم که نمی دانم به چه سرانجامی ختم می شود. ترسی میان استخوانهایم خزیده که حتی اگر تمام ارتش هم به نجاتم می آمدند باز هم خشک و یخ زده تماشا می کردم؛ مثل الانم! که هیچ ورد جادویی برایش ندارم حتی چنگیز و فرنگیس خودمان را!

با همان کمر تا شده نگاهم را بالا می کشم. راننده پسر جوانیست که فریاد زنان حرفش را تکرار می کند: (دختر مردمو ول کنید خودتونم برید قبرستون!) کمال به سمتم می چرخد

و اسلحه را به سمت نشانه می گیرد: (این مال ماست ...) و چون تنها سه قدم با من فاصله دارد ، دوباره به سمت آنها می چرخد: (نرید همینجا نفله ش می کنیم)

مرد دیگر که انگار یقه کاپشنش را تا روی گوشه‌هایش بالا کشیده و دستاری روی سرش بسته است، می غرد: (زبان بسته گیرش آوردید؟) لباس و ظاهرش شبیه کرده‌است . گرد و خاک نمی گذارد که صورت عینک پوشش را خوب ببینم.

کمال خونسرد می گوید: (بر خرمگس معرکه لعنت!)

کم کم راست می ایستم . میخواهم به سمت آن دو بروم و از پشت هولشان بدهم؛ میخواهم سنگی بیابم و برفرق سرشان بکوبم ، اما توانم ته کشیده است . حتی توان بلعیدن آب گلویم را ندارم. دستم روی دستگیره ماشین می نشیند و خودم دوباره روی زمین خراب می شوم.

بار دیگر جوان عربده می زند: (گفتید باغبون نیست و باغش بی صاحب هان؟ گفتم بتازونید هان بی غیرتا؟) و بعد با صدای بلندتری داد می زند: (یه جعبه میوه ، دو جعبه ، چقدر بلمبونید سیر مونی می گیرید؟)

چرخش نصفه ای میکنم و آنها را نگاه می کنم. تمام وجودم غرق ناامیدی است. همه چیز مبهم و بی سرانجام به نظر می رسد. برای لحظه ای حواسم به سکوت مرد کردی رفته است که با اینکه هر دو دستش روی سرش هست اما با قامت بلندش ، قدرتمند و مطمئن به نظر می رسد. و حتی از پشت سیاهی غیرقابل نفوذ عینک و گرد و غباری که چشم را میسوزاند، می شود تیرخشم نگاهش را حس کرد؛ گرد است و غیرتش! گرد است و ناموس پرستی اش! گرد است و مراسم!

ناخوداگاه انگار هوش خفته ای که کیا رویش حساب الکی باز کرده بود ، خودی نشان می دهد. یادم می آید جملات راننده چه آشناست؛ انگار میان تمام آن حرفها و جمله های احتمالی که به من یاد داده و گوشزد کرده بودند ، یک چیزایی با همین مضمون هم بود؛ میوه..یک جعبه دو جعبه...جعبه چه بود؟ رمز ماشین بود انگار...میوه ها ..آخ چه بود؟ آه..آهان..میوه من بودم..میوه دوم بدلم..یا خدا! قربون فرنگیس!

مثل بوته خشکیده ای که آب و آفتاب ببیند ، جان می گیرم. خودم را بالا می کشم. هنوز این گرد و خاک لعنتی دیدمان را ضعیف کرده اما تمام حواسم را به تاکسی آن دو می دهم و می بینم..چیزی که آنها نمی بینند.. سرنشین سوم را می بینم. زنی که زیر صندلی عقب خمیده و از گوشه شیشه نگاه میکند. محالست متوجه او شده باشند.

کمال دستش را با اسلحه اش روی هوا تکان می دهد: ( واسه من فیل کشه...جرات دارید تکون بخورید تا پخشتون کنم رو جاده)

نمی دانم چطور به ذهنم می رسد و چه اندازه ممکن است موفق شوم اما تیری ست در تاریکی! با چه جان و با چه نیرویی، نمی دانم اما تمام هیكلم را روی سپر می اندازم و خودم را به پشت ماشین فشار می دهم. می دانم ترمز دستی را نکشیده ام . مطمئنم. تمام نیرویم را خرج میکنم و ماشین تکانی میخوردو چرخها یک دوری می چرخند. همین ضربه ناگهانی و حتی خفیفی که از پشت به آن دو می خورد آنها را طوری غافلگیر میکند و زمان میخرد که ثانیه ای بعد، جو به هم می ریزد. نمی دانم چطور اما میبینم که مرد گرد چیزی به سمت سروش پرت میکند ؛ مثل چاقو! و صدای آخ بلند سروش و تیری که به جهت روی هوا نشانه می رود. کمال دستپاچه تیر دوم را به سمت آندو شلیک میکند..

میان این صحنه بهم ریخته ، شاستی بلند قرمزی بوق کشان وارد می شود .

کمال و سروش زخم خورده هر دو هم جهت با حرکت شاستی به سمت دیگری می روند..  
 صحنه چنان شلوغ می شود که مات و با نفس حبس شده تماشا میکنم؛ تماشا می کنم که ماشین شاستی بلند که حالا می توانم راننده زنش را بینم میان میدان ، پدال می فشارد و داد می زند: (دخترجون پیر بالا!) چهره زن را نمی بینم او هم یقیناً مرا از نزدیک ندیده است.  
 برای لحظه ای نمی دانم به سمت شاستی بدوم و همراه این زن فرشته فرار کنم و یا خودم را به تاکسی ای برسانم که با آنکه دورتر است اما با دیدن سروان جوادی یقین کرده ام پلیس هستند. از بهم ریختگی جو استفاده میکنم و می دوم. سرم را میان دستهایم می گیرم و با تمام نیروی عاریتی ام به سمت تاکسی می دوم.

میان ماشین میخزم و نفس نفس زنان ، لبخند زن روبرویم را می بینم و می فهمم دلم میخواهد برای همین امنیت کوتاه جان بدهم.

سروان جوادی سرم را زیر صندلی فشار می دهد و بی درنگ خودش را طوری به جای قبلی من می رساند که بعید می دانم کسی میان آن بلوا متوجه شده باشد..سرم را تا انتها زیر ماشین کرده ام و از لای در نیمه باز، با قفسه سینه ای که می لرزد و می تپد ، بلوا را تماشا میکنم. می بینم که چند لحظه بعد سروان دستش را به امید کمک برای شاستی قرمز تکان می دهد . راننده ماشین دست سروان را می کشد و سوارش می کند و قبل از اینکه کمال مبهوت و سروش زخم خورده را که با امید به او دل بسته بودند،سوار کند، ساک را از میان انگشتهای کمال می کشد .طوریکه کمال چند متر با ماشین کشیده و جابجا می شود و گرد و خاک کنان صحنه را ترک می کند .

سرم را میان دستانم گرفته ام و زیر چشمی به درگیری آن چهار نفر نگاه میکنم. تمام تنم دارد می لرزد و حس می کنم دارم نفسهای آخر را می کشم یک جور خلسه بعد از ویرانی! ناگهان صدای شلیکی شنیده می شود و بعد ، سکوتی محض...

چشمانم را روی هم فشار میدهم. جان از تنم در می رود و نمی خواهم چشم باز کنم ببینم این صدا از کجا آمده و آیا فرشته های نجاتم از بین رفته اند یا نه؟ اما اشکهایی که از گوشه چشمم سر میخورد و بیرون می زند، همراه سکسکه ای عصبی هنوز زنده نگهم داشته اند.

هنوز دارم می شنوم. صدای راننده می آید که عربده می زند: ( پلیسان...) و بعد صدای چند موتور سوار و صدای کشیدن لاستیکها روی جاده خاکی و غیب شدن دو حیوان کثیف با ماشینی که ساعتی قبل من راننده اش بودم... لعنتی ها هستند ....

با اینحال نفس سنگینم از دور شدن آنها ، سبک می شود و این حس سبکی روحم را هم می خواهد پرواز دهد. لای چشمهای خیسم را باز میکنم . میخواهم ببینم .. میخواهم تمام ندیده هایم را ببینم. با آنهمه ترس ، مغزم روی تکاپو افتاده است و پر شده از سوالهایی که در حالت عادی حتی از کنار ذهنم هم رد نمی شدند. اما حالا میخواهم ببینم و بشنوم و بدانم؛ میخواهم بدانم دقیقا چه خبر شد؟ اگر اینها پلیسند که هستند، پس چرا از اسلحه هایشان استفاده نکردند و راه فرار را برایشان باز گذاشتند؟ پس چرا سروان را راهی کردن ؛ با همان شاستی بلندی که آن دو انتظارش را می کشیدند؟ و یا اگر شاستی بلند از رفقای پیام بود چطور آن دو را جا گذاشت؟ و هزار چرای دیگر که ذهن ترسیده اما پر جوش و خروشم را راحت نمی گذارد...

با اینحال ، دارم زور می زنم تا خواب بهار بی موقعی، غافلگیرم نکند ؛ تا تماشای گرد و خاک خوابیده را از دست ندهم؛ مرد کرد دستارش باز شده . عینکش افتاده است و با عجله چیزی را برای - مثلا - راننده تاکسی توضیح می دهد. چند موتور سوار رسیده اند و می توانم قامت آشنای یکی از آنها را تشخیص بدهم . به سمت می دود..شاید توهم وهذیان است...

پلکهای خسته ام کم کم دارد سنگین می شود. کم کم گرمای امنیت بعد از آن طوفان سهمگین ، زیر پوستم می دود و این خلسه لعنتی و دلنشین ....

\*\*\*\*\*

....

حول حالنا الی احسن الحال!

هشت و دوازده ثانیه روز یکشنبه اولین فروردین و بوبمب!

تکانی میخورم و انگشتهایم دور قرانی که بسته ام و روبروی صورتم نگاه داشته ام، بیشتر فشرده می شود. چشمانم بسته است و نمی خواهم بازش کنم.

-بیا ببوسمت دخترم

چشمهایم باز می شود و به صورت طلعت بانو خیره می شود.لبخند می زنم. از سر ناباوری ! چشمانم را به سمت دیگر می چرخانم.پیر بابای خسته ام ، آرام نشسته و طوری تماشا می کند که انگار به یک شاهکار بوم و آبرنگ زل زده است. تمام وجودم از این تحسین بی صدا



، می لرزد. نگاهم بی اختیار من زیر می افتد. جان میکنم تا بالا بکشمش و مقابل نگاههای دوستانه طلعت ، کنترلشان کنم تا بار دیگر به سمت جاذبه چشمانِ مردانه او کشیده نشود. بلند می شوم و میز را دور می زنم . گونه طلعت بانوی اسفندیاری را می بوسم: (عیدتون مبارک)

-عید دختر منم مبارک!

آنقدر فضا برایم غیر قابل باور است که ناچار لب باز میکنم: (واقعا یه کم شوکه ام..شما اینجا...یعنی یه کم خب...تو خونه من...)

کلمات متقاطع، خودش حرفم را واضح و روشن عیان کرده است. درست از شش صبح که کیا تماس گرفت و گفت قصد دارد تحویل سال کنار مادر جان و جانش باشد ، تا وقتی با گلدان شمعدانی برسند و طلعت به سختی پاهای رنجورش را بالا کشد و کنار سفره هفت سین جمع و جورم بنشینند، تا همین الان بهت زده ام.

-عیدت مبارک خاطره جان!

با چشمهایی که از شدت بهت و عشق آبستن باریدن است ، نگاهش میکنم..

خط پر حجم مژگانش که روی نگاهش افتاده، خماری چشمهایش را یک جور هنرمندانه ای عاشقانه تر کرده است.

-ممنونم...عید شما هم مبارک

نگاهی به مادرش می اندازد و بعد با شرمی تصنعی و شیطنتی عمدی می گوید: (منم...میشه؟) و به من رنگ به رنگ نگاه و به گونه اش اشاره میکند. صورتم آتش می گیرد اما طلعت بانو می خندد. از آن خنده هایی که در آن چند ماهی که در خانه اش بودم، هرگز ندیدم. همانطور که هرگز ندیدم قاب عکسی از دختر مرحومش را در کنار تختش نگهداری کند اما حالا می بینم که با بخشیدن گناه نکردهٔ کیا، قابی از چهره دختری زیبا را کنار سفره گذاشته است و با عشق نگاهش میکند.

-عیدیه دیگه

کیا پسرانه اصرار میکند. طاقت این شیطنتها را ندارم. آن هم مقابل دلی که برای داشتنش پر می زند. ظرف شکلات و شیرینی را بر میدارم: (بفرمایید)

طلعت شکلات تلخی بر میدارد و به کیا می گوید: (شما فقط فعلا میتونی عیدی بدی، عیدی گرفتنت پیش کش!)

ظرف را به سمت کیا می گردانم: (بفرمایید)

دریچهٔ چشمهای جذابش که به سمت بالا و به سمت نگاه بی تابم می چرخد، دلم میخواهم بگویم: (آنقدر وقت دارم که میتوانم بایستم تا تک به تک تمام شکلاتها را با دل صبر باز کنی و نوش کنی...بگذار تماشا کنم)

ناخواداگاه زیر لب می گویم: (اووف لعنت بر چنگیز!)

-آهان!! یه بار دیگه بگو!

متحیر می گویم: (چیو؟)

-همین چنگیز..یه چیز دیگه هم بود..فرزانه؟ نه! فرانک...فرنگیس! هان؟

شکلاتی بر می دارد و من هم با تمام حس و حال پروانه ای ام ، عقب نشینی میکنم.

او ادامه می دهد:( قضیه چنگیز فرنگیس چیه؟بچه های اونروز شنود، یه لحظه گیج شده بودند نمیدونستند داستانش چیه!)

با یادآوری دو روز قبل تمام تنم مور مور می شود ، نه از خاطرات ترس آورش ! از شرم دلخواهی که میان آغوشش، زیر پوستم دویده و پلکهای سنگینم را هوشیار کرده بود. سرم را روی سینه اش گرفته بود و چنان مستاصل و بیچاره اسمم را صدا می کرد که اگر عزرائیل هم مهمانم بود، جوابش می کردم و با کله به حیات باز می گشتم. چشمانم باز شده بود و نگاه مرطوبش را شکار کرده بودم. قفسیه سینه اش زیر بار نفسهای حبس شده ستبر شده بود و با دیدن نگاهم ، آسوده رهایش کرد:( لعنت به من!...) تمام کلامش همین بود و دوباره به شدت مرا میان بازوها و سینه اش فشرده بود..یادم می آید که صدای همکارانش را می شنیدم که با بهت پیچ پیچ می کردند . ولی انگار برایش مهم نبود..بالاخره مرا رها کرد و من عجیب دلم میخواست در همان خلسه چشم بیندم.

مرا برده بودند و او هم با تمام تیمش به ادامه ماموریتشان پرداخته بود و این چشمهای منتظر و تشنه را ساعتها بی خبر گذاشته بود.

-یه جور ورده ! راستی مگه اون پارازیت گیره میگذاشت که تجهیزات کار کنند و صدامو بشنوید؟

پیروزمندانه می خندد:( دست کم گرفتی ماروها!)

شانه ای بالا می اندازم و می گویم: (یه کامیون سوال دارم ...)

طوری لبخند می زند که بعید میدانم حتی مستطیلهای خندان پدرام به گرد پایش هم برسد.  
 -اون خبرنگارو یادته؟ همون اول کار، بچه ها یه موج اضافی رو دستگاه دیدن. حدش سخت نبود. یکی از مامورا که قبلا برای اینجور حرکتها آماده بود به اسم خبرنگار و فیلم گرفتن اومد سمت ماشین یه میکرو دستگاه به ناکجای ماشین چسبوند. همون کارایی دستگاهشونو از بین برد

-پس نمی خواید عیدی هاتونو بگیرید؟

صدای طلعت حواسمون را متوجه او می کند. کیا می گوید:(مگه میشه بی خیالش بشیم) اما من تازه چیزی به یاد آورده ام:( اون یارو کله پاچه ای...) ادامه سوالم را میخواند و می گوید:(اون یارورو خریده بودند. در ازای یه مبلغ قابل توجه قرار بود راس ساعت خاصی بیاد و یه دیالوگ ساده به تو بگه. اون احمق اصلا فکرشم نمی کرد همچین بلایی سرش بیاد...نگران نباش...زنده ست. بچه ها پشت سر شما اونو سوار کردند و بلافاصله رسوندش بیمارستان..چندجاش شکستگی داره ولی خوبه)

نفس آسوده ای می کشم. بعد از آزادی نوید و رهایی سروان جوادی ، قسمتی از ذهنم پیش او و عاقبتش مانده بود.

-اما همه سوالهای منو باید جواب بدید

-بعدا..دوازده ساعت نیست که این ماموریت تموم شده و من برگشتم..

سری تکان می دهم و به او و خستگی هایش حق می دهم. روبروی طلعت بانو می نشینم.

- کیفم را میدی کیا جان؟

کیا جان! چه شش حرفی موزون و شیرینی! میخواهم همانطور که مرا خاطره جان صدا میکند ، او را با همین نام بخوانم. تا کیا بلند شود و کیف طلعت بانو را بیاورد. گوشی ام را از روی میز برمی دارم و سریع روی تنظیمات تماس ها می روم. پیر بابا را پاک می کنم و می نویسم: کیا جان! اما باز هم پاکش میکنم. باید فراتر از این جان ها باشد؛ با ذهنم درگیرم که تلفنم زنگ می خورد. تکانی میخورم. گوشی را کنار گوشم می گذارم: (سلام! ..)

-به به سلام خانم فقیه! عیدتون مبارک علیا مقام!

لبم کش می آید. انگار خیلی وقتست که صدای او را نشنیده ام و برایش دلتنگم. در این دو روز هر چه برایش نوشتم خواند اما جواب نداد؛ تمام ماجرای خودم و مرد جدی و دوست داشتنی ام را: (عید اونور آبی ها هم مبارک!.. نیستی؟ رفتی قاطی مرغای کره ای دیگه ایرانی ها رو تحویل نمی گیری ها)

نگاه کیا که روی صورتش می افتد و کیف را به دست مادرش می دهد ، رو به مهمانان عزیزم می گویم: (دوست خانوادگی مون.. پدرام.. سلام میرسونه)

-مهمون داری خاطره خانوم؟

-اوهوم..

با کنجکاوی خاص خودش و ریزبینی هایش می گوید: (بذار از روی صدای گروپ گروپ قلبت حدس بزنم هر کی هست خیلی عزیزه)

گوشه لبم را به دندان می گیرم و خفیف می گویم: (لعنتی)

قهقهه اش بلند می شود و من معذب تنها چند لبخند نیمه و کوتاه می زنم.

-خب..خانم ایرانی بلد نیست و من از جانب ایشون عیدو به شما تبریک میگم..و...عموت  
میخواه باهات حرف بزنه..)

و بدون اینکه معطل کند تا ذوق خانم گفتنش را توی سرش بکوبم و بخندم، صدای عمو میان  
گوشم می پیچد: (خاطره جان!)

تمام تنم منقبض می شود. تا کی قرارست با این خویش نیش زده این چنین باشم.

چشمهایم روی صورت و نگاه خاص کیا می نشیند . مطمئنم آنقدر ارتباطاتش قوی هست که  
بداند عمو پشت خط است.

-خوبی دخترم؟

لفظ دختر گفتنش ، حس خفته ای را قلقلک می دهد. حس دلواپسی های یک پدر برای  
دخترش!

-بابت اتفاقهای اخیر خیلی نگران شدم..اگه خاطر جمعی کیا نبود برمیگشتم ایران..تا خبر  
سلامتی ت رو بشنوم زنده زنده جون دادم...

باورم نمی شود. باورانه های من با مردانه های او یک کهکشان فاصله دارد.

-امیدوارم دیگه با ندونم کاری چنین ماجراهایی برات پیش نیاد عزیزم...

عزیزم! این عزیزم آنقدر سنگین و پربار بر زبانش جاری می شود که به تنهایی می توانست جای هزار قصه ماهی و تنگش را پر کند. سوزش پوستم ، مرا متوجه اشکهایی می کند که روی صورتم، داغ و پرحرارت می غلطند .

-دوست دارم صداتو بشنوم خاطره م!

میم مالکیت و ...وای خدا! حالم توصیف شدنی نیست..این مرد قصد کرده با شمشیری که آخته به دلشین ترین کلمات است ، چنان برپیکر خاطراتم بزند که تا نسلهای بعد هم هیچ کینه ای رشد نکند.

-می دونم بی تاثیر و یا شاید خیلی دیره اما ...من اونجور که باید تو وروحیات رو نشاختم...آزارت دادم..متاسفم..ولی از روی بدی نبوده خواستم حمایت کنم فقط..عیدت مبارک و خداحافظ

می خواهد قطع کند که شتابزده می گویم:( عمو!)

سکوت می کند. نفسم را همراه با قطرات درشت تری از اشکم رها میکنم:( عیدتون مبارک و همیشه سلامت باشید) و تماس قطع می شود. وزن گوشی برای انگشتان بی جانم زیادی سنگین است.رهایش می کنم و با صدای بدی روی میز می افتد.

کیا نیم خیز می شود و دستمالی به سمتم می گیرد:( حالت خوبه خاطره جان؟)

دستمال را می گیرم و عذرخواهی کم جانی از جمع میکنم.

طلعت بانو احتمالاً داستانم را از زبان پسرش شنیده که بی هیچ کنکاشی با لبخند نگاهم می کند:( راحت باش دخترم) و بعد برای عوض کردن جو می گوید:( بذار عید ی هاتونو

بدم... اول عیدی کیا ..نه اینکه فکر کنی چون پسر مه دارم پارتی بازی میکنما، نه.. چون عیدی دوم به این اولی بستگی داره.)

لبخند می زرم. می توانم تمام جو زندگی ام را به خاطر همین شازده پسرش ، عوض کنم. چهار قطره اشک که عددی نیست.

به سمت کیا می چرخد. من هم به او نگاه میکنم. شرم دلچسبی میان چشمانش نشسته است. طلعت بانو دوباره به من رو می کند:(بزرگترین عیدی که می تونم به پسر م بدم اینه که بدون چون و چرا به دختر مورد علاقه ش خیر مقدم بگم...)

رنگ و رویم به سرعت عوض می شود. حرارت تا زیر گونه هایم بالا و حتی گوشهایم بالا می آید. حتی نمی توانم به سمت کیا نگاه کنم. اصلا نمیخواهم چهره او را ببینم. نگاهم روی مردمکهای مطمئن طلعت بانو و چین های ریزی که دور چشمهای خرسندش افتاده، نشسته است و بلند نمی شود.

دست میان کیفش میکند و جعبه کوچکی بیرون می آورد:( میخواستم بعد اینکه جواب بله رو گرفتیم ، برات یه انشگتر نشون بیارم ولی فکر کردم بهتره این کار با حضور یا با اجازه عموی گرانقدرت باشه عزیزم، پس...) جعبه کوچک را به سمتم می گیرد و با سر اشاره میکند که دست بجنبانم و بگیرمش.

-بعلاوه با تمام سن و سالی که دارم ، دختر درونم ترجیح میده یه دختر اولین بار از خود پسر، درخواست ازدواجو بشنوه و به خودش جواب بده..حالا بازش کن..عیدت مبارک



با انگشتانی که با هر حرکت ، دوحرکت اضافه دیگر هم دارد و چپ و راست می رود روبانش را باز میکنم و جعبه گشوده می شود.یک ساعت آویز است با دو قاب نقره ای زیبا که وقتی بازش میکنم در یک سمت عکس کیاست و سمت دیگر خالی ست. ناخودآگاه لبخندم کش می آید. طلعت بانوی ناشناخته من ، از من فانتزی تر است و مطمئنم کودک درونش جایی میان کارتن نل و یا باخانمان جا مانده است؛ مثل من که میان نوانخانه جان گریز در رفت و امدم.

-انشالا وقتی جواب کیا رو دادی و اگه جوابت مثبت بود عکس خودتو بذار. اگر جوابت منفی بود عکس کیارو بردار و بعدها از این ساعت استفاده کن عزیزم

هنوز لبهایم از هم باز نشده تا تمام رضایت چشمهایم را میان زبانم بریزم ، که رو به کیا می گوید:( پسر جون! منو برسون خونه ..الانه که بچه ها برسند..) و دستش را روی صندلی تکیه می دهد و بلند می شود. به کمکش میروم:( ممنونم) و بی آنکه معذب باشم بوسه دخترانه ام را روی گونه مادرانه او می زنم و او مرا میان آغوشش فرو می کند.

-من غافلگیر شدم نتونستم عیدی مناسبی برای شما...

همانطور که سرم را روی شانه اش گذاشته ، میگوید:( بزرگترین عیدی رو تو قبلا به من دادی...)و به کیا و حضورش اشاره میکند.

از آغوشش بیرون می آیم:( به خاطر اومدنتون ،به خاطر بودنتون ازتون ممنونم)

می خندد و رو به کیا می گوید:( دست بجنبون جناب سرگرد...کامران و کسری و بچه ها الان می رسند نباشم نگران میشن)

کیا سری تکان می دهد و همانطور که کمک میکند تا طلعت بانو را به سمت پایین پله ها هدایت کند، آهسته می گوید: (بر می گردم) چشمهایم گرد می شود. در را باز میکنند و بیرون می روند.

داخل خانه بر میگردم و یگراست به سمت گوشه ام می روم. آنقدر هیجان دارم که اگر برای پدرام نویسم ورم خواهم کرد. مهم نیست جواب بدهد یا ندهد و یا حتی نخواند، میخواهم حرف بزنم. تمامم را روی صفحاتش تایپ میکنم. دلم میخواهد تنها دوست واقعی من از شاد بودنم خوشحال باشد .

نمی دانم چقدر زمان را از دست داده ام اما وقتی سرم را از روی گوشه بلند میکنم. عقربه های ساعت چنان در پی هم دویده اند که باورم نمی شود. دلم میخواهد از خانه بیرون بزنم . دلم می خواهد سراغ خانواده ای بروم که این روزها با بازگشت نوید جان دوباره ای گرفته اند اما ... اما از کیا که آنقدر برایم خط و نشان کشیده که حتی تصور رفتنم هم ترسناک است.

لباس می پوشم. میتوانم قدم زنان به سمتی بروم و هوای بهاری و خیابانهای خلوت اولین روز عید را با تمام وجودم ببیلمم..

میخواهم از پله ها به سمت پایین بروم که نگاهم بالا می رود. به خانه خانم دکتری که برای تحویل سال به شهرستان محل تولدش رفته است . میتوانستم برایش شاخه ای گل بگیرم و تقدیمش کنم. شانه ای بالا می اندازم و به سمت پایین می روم. خانم سعادت هم منزل فرزند بزرگش هست و من.. من چقدر تنها می بودم اگر کیا و طلعت بانو مهمانم نمی شدند. حال چقدر خوب می شود از این یادآوری و از همراه داشتن مردی که از کودکی ام بوده و حالا

هم هست و میخوامم باشد. در خانه را پشت سرم می بندم و گوشی ام را در می آورم. حق این همه همراه بودن را ادا میکنم و برایش می نویسم:

از	تمام	دارایی	ها...
یکی	دو	گلدان	شمعدانی
یک	جفت	ماهی	سرخ
دوچرخه	ای	یادگار	پدربزرگ
یک	مداد	دندان	زده
چندتایی		شعر..	
و	تا	دلت	بخواهد

دوستت دارم...)\*

(\*شاعر: حمید جدیدی)

سرم هنوز پایین است و دکمه ارسال را لمس میکنم که صدایش متحیرم می کند: (سلام بر ملکه عزیزم!)

دوست نداشتم این شعر را در حضور من بخواند و از اینکه دکمه ارسال را زده ام مثل چنگیزی که سوار بر اسب بی افسار شده است ، پشیمان می شوم.

با تعلق و معذب سرم بالا می آید: (سلام..)

-جایی می رفتی؟

-نه...قدم رو ، فقط!

نگاهش آنچنان مشتاق روی صورتم می چرخد که مجبورم نگاهم را به اطراف  
بچرخانم: (شما این ورا؟ با جت می رید و میاید؟)

نگاهی به ساعت گوشی اش می کند و پیام آمده را می بیند: (نزدیک سه ساعته گذشته  
ها... اس ام اس دادی؟)

و تا بخواهم جواب بدهم ، پیام را باز می کند و من نفسهایم را میان سینه ام جمع میکنم و دو  
سه قدمی جلوتر می روم.

هم قدمم می شود و سرش که بالا می آید دلم میخواهد لحظاتی نامرئی شوم تا نگاههای  
سرخوشش را نبینم. زیر لب فرنگیس و چنگیز را مرور میکنم تا قلبی را که بی شرمانه می  
کوبد ، مهار کنم.

حس و حالم را می فهمد و به رویم نمی آورد تنها مختصر میگوید: (ما بیشتر)  
نفسم رها می شود.

-دوست دارم برات یه عیدی خوب بگیرم...بریم؟

بدون اینکه سرم را بالا بیاورم ، نگاهم را تا روی چشمهای خواستنی اش بالا می آورم.

-میشه پیاده بریم؟ هوا عالی

سری بالا و پایین میکند: (اما دوره ...)

همانطور که هندزفری گوشی ام را از کیفم بیرون می کشم می گویم: (چند قدم فقط) و بعد  
نگاهم به بسته سورمه ای نارنجی ای می افتد که برای او گرفته ام.

بسته را بیرون می کشم: ( برای شما...عیدتون مبارک)

غافلگیر شده است. بسته را می گیرد: ( هوف! حالا خجالت بکشیم یا جیغ خوشحالی؟)

می خندم: ( یه جیغ دخترونه!)

سری به طرفین تکان می دهد: ( منو شرمنده کردی.. ) و بعد با دقت اما فرز بازش میکند. نگاهش بین کیف پول اهدایی ام و من در رفت و آمد است: ( همون شعر بی نظیر بهترین هدیه بود، لازم نبود.. )

قدمم را می کشم و هندزفری را در گوش سمت مخالف می گذارم.

-قابل شمارو نداشت

همراهم می شود: ( خاطره جان!)

نگاهم را بالا می آورم.

-زندگی م بدون تو خیلی خالی بود...

بی جنبه ام و این عاشقانه ها مرا تا روی پنت هاوس اعیانی ترین برجهای جوانی بالا می برد. برای اینکه چشمهای بی حیایم ، مرا بیش از این میخ چشمانش نگه ندارد ، می گویم: ( گوش می کنید؟)

-اوهوم

خم می شود و یک سر دیگر هندزفری را به سمت گوشش می برد. قدش بلند است و نمی توانیم با این حالت به قدم زدن ادامه بدهیم. می ایستد و گوش می کند؛ اهنگی از فرزاد فرزین است:

پرده ها رو می کشم آفتاب باز بزنه توی اتاقم

پنجره رو باز می کنم باز عطر تو بیاد تو اتاقم

بهترینهامو می پوشم با یه هدفون توی گوشم

راه میفتم توی خیابون شاید با تو روبرو شم

امروز یه روز دیگه ست مثل عید وسط پاییز

امروز یه روز دیگه ست می بینی خوبه همه چیز

چه هوایی شده امروز ، صبح به خیر پیاده روها

این هوا جون میده پیاده بری بی خیال دنیا

وامیستم رو پل هوایی نمی دونم که تو کجایی

همه شهر زیر پاهامه یاد تو اون بالا باهامه

یه حس خوب بهم میگه تو هم بیرونی

بیا پیشم همونجا که خودت می دونی..

نگاهش می کنم باورم نمی شود کنار مردی ایستاده ام که روزهایی از او فرار میکردم. ایستاده ایم و او خم شده است و به احترام من یک موزیک را تا انتها گوش می کند. خم به ابرو نمی آورد.

-قشنگ بود

-فکر نمی کردم این تیپ موزیکها رو پسندید

می خندد. خنده ای به طعم یک آب انار پاییزی! آنهم وسط عید!

-میشه سواره بریم؟ می خوام بریم جای دورتری

سری بالا و پایین میکنم: (به یه شرط...به سوالی پلیسی من جواب بدید)

طوری نگاهم میکند یعنی که تو جان بخواه و ببین چگونه تقدیم میکنم.

لا به لای سکوت کلماتش آنقدر "خاطره" هست که می دانم هر آنچه نمی گوید "منم" و

چه حسی برتر از این خواسته شدن!

سرم را به زیر می اندازم و به سمت ماشینش می روم. سر خیابان پارک شده است.

\*\*\*\*\*

روی تراس خانه ای نشسته ایم که بوی قورمه سبزی کدبانوی آرام و عاشقش ، نپخته زیر

بینی ام می زند. روی تراسی که چند عدد گلدان شمعدانی و حسن یوسف و عروس زینت

بخش نرده های شیک و چوبی اش هستند. تراسی بسیار کوچک اما بزرگ!

نگاهم به پایین ، به منظره روبرو و اطرافم نمی چرخد. نگاهم مداوم به داخل خانه می پرد و مدام به آینده این اتاقهای جمع و جور ، دزدکی سرک می کشد...سرک می کشد و عطر آرامش را تا روی نایزکهایم پایین می کشم و حفظش میکنم. نگاهم به سمت دیوار خالی ای می رود که قرار است ساعتی آویزش بشود و بانوی خانه عقربه هایش را برای رسیدن یار، با دلشوره دنبال کند. نگاهم پی کنجی می رود که قرارست روزی چند بار اخبار روزانه را نمایش دهد و قرارست کنترلش دست او باشد...

-هر دو طرف می تونستیم حرکات اون طرفو پیش بینی کنیم.

نگاهم به سمتش می چرخد. به لبه تراس لم داده است و دست به سینه نگاهم میکند.

-مهم بود که اونا فکر کنند به پلیس رو دست زدن. از طرفی می دونستیم اونا تو منطقه ای ماشین رو عوض خواهند کرد. وقتی بچه ها با تاکسی رسیدند...هووف...

نفسی می گیرد:( یعنی اگه.. اگه قضیه گرفتن و متلاشی کردن کل باندشون نبود همون بار اول که اون عوضی کوید توی صورتت...لعنتی...وقتی گرفتمش اولین کاری که کردم یه مشت و مال حسابی بود. یه تصفیه شخصی...) ناخودآگاه نگاهش روی گونه ام می رود و متاثر سری تکان می دهد و ادامه می دهد:( بابت ترس و وحشتی که تجربه کردی هزار بار خودمو لعنت کردم...اما چاره ای نبود. اون دوتا عوضی سروش و کمال ، همون پباهایی بودند که تورو اطراف خونه پیام دیده بودن و می شناختنت..اونا فقط ماموریت داشتن تورو برسوندن به اون ماشین دوم..از اونجا به بعد دیگه قرار نبود نقشی داشته باشند به خصوص که با گندکاری قبلیشون که باعث لو رفتن یه محموله شده بودن یه جورایی مهره سوخته به حساب می اومدن.اینا منو امیدوار می کرد که بتونم همون موقع که ماشین دوم می رسه تورو جابجا



کنیم. خداروشکر با درایت تو و دو تا از بچه ها این کار شدنی شد. اون تاکسی نباید تا آخرین لحظه از پوشش خارج می شد و از سلاح استفاده میکرد حتی تا پای مردنشون!.. اون دو تا عوضی و اون ماشین دوم باید متقاعد می شدند که پلیس به اونها نرسیده...از این جای کار راحت تر بود. چون مامور کارکشته ای جای تورو گرفت و من با ارامش بیشتری تونستم تیمو هدایت کنم. قرار بر این بوده که اون ماشین شاسی با پوشش یه زن عادی بیاد و تورو از مهلکه نجات بده و بعد یه نوشیدنی خواب اور بهت بده و انتقال انجام بشه. هدف این معامله تنها آزادی نوید نبود. پیام را خام کرده بودند که می تونند با وجود تو و گرفتن تو ، پیام را با تو جابجا کنند. پیام احمق! . اما هدفشون چیز دیگه ای بود. رفعت سر کرده اونا که تابعیت چندتا از کشورهای همسایه رو داره ، پسری داره که یه مرد هندی پدرش بوده و واسه خودش کله گنده باندشونه اما همیشه ناشناس بوده و تا وقتی هم این قضیه پیش اومد ، کسی نسبت این دو تا رو نمی دونست. اما اینقدر پیشنهاد پیام دور از عقل بود که بچه ها رو کنجکاو کرد و اینقدر پرونده ها زیر و رو شد تا متوجه این موضوع شدیم. رفعت میخواست تورو با آزادی پسرش تبادل کنه...که خب موفق نشدند .

-سروان جوادی چی؟

-اونم وانمود کرد از اون نوشیدنی خورده..اما هوشیارانه جزئیات رو زیر نظر داشت...ولش کن دیگه فکر تو درگیر این مسائل نکن..مهم اینه که تونستیم یه باند داخلی وابسته به خارج رو که مهمترین کارش به فنا دادن دخترهایی امثال ثریای ما بود ، متلاشی کنیم. و البته نوید رو هم صحیح و سالم برگردونیم. همین که رفعت رو گرفتیم یعنی خیلی...تو عمرم زنی تا این اندازه سنگدل ندیده بودم...تموم شد...

-عاقبت پیام چی میشه؟

-نمی دونم..شاید اعدام شاید حبس ابد..نمی دونم

متاثر می شوم:( نوید طفلی چی؟)

لبخندی می زند:( دارم یه کارهایی می کنم. ترتیبی دادم که شکوفه ومادرش همراه نوید کوچولو به یه خونه مطمئن و امن تو جای بهتری منتقل بشند. یه خیری هست که تمام هزینه های این پسر و به طور ناشناس قبول کرده...یه خیری که دفعه اولش نیست از این کارا میکنه...)

طوری نگاهم می کند که مجبورم در مقابل چشمهای ریز شده اش پیرسم:( چیه؟)

-یه روز هم دم دمه‌های عید وقتی فهمید که یه دختر خوشگل موهاشو از ته می زنه و همراه یه پسر بچه دست فروشی میکنی و چایی می فروشه دست به کار شد ..  
متحیر نگاهش می کنم.

-فرهاد؟

لبخندی می زند و در حالیکه تکیه اش را از روی نرده های تراس بر می دارد ،انگشتش را به سمت پیشانی ام می گیرد و می گوید:( باهوشی ها!)

در تراس را باز میکند و وارد خانه می شود. دنبالش کشیده می شوم:( از کجا می دونست آخه... ) میان حرفم می گوید:( مونده تا بفهمی عموت تا کجا ها رو خونده بود و تا کجاها

دنبالت میومد.. دست به کمر می زند و میان هال جمع و جور خانه می ایستد. نگاهی به اطراف می اندازد.

-با اینکه نوسازه اما تمیز کاری میخواد...

حواسم به فرهاد است نه به خانه ای که بوی کابینتهای نو و قهوه ای ش تمام خانه را برداشته و بدون وایتکس هم بوی عید می دهد.

-شما چه جوری فهمیدید؟

-عموت با ادمهای خودش فهمید که داری چیکار میکنی. به من خبر داد که رسیدگی کنم منم مامورامو فرستادم اونجا گفتند درسته و خلاصه با سرپرستی اون پسر و مادرش همه چیز جمع و جور شد..

قدمی به سمتم می آید:( اون موقع ها صرفا از روی ارادتی که به پدر و مادر خدایامررت داشتم به امورات گاه و بیگاه تو رسیدگی میکردم و هیچوقت هم خیلی مایل نبودم بینمت...) نگاهی را روی صورتم می چرخاند:( کاش زودتر از اینا برای دیدنت کنجکاوی به خرج می دادم)

و چشمکی می زند طوریکه که انگار تازه از خواب می پریم و خودم را در خانه ای می بینم که دعوتش را از روی اطمینانی غریزی اجابت کرده بودم.

فاصله اش را که با من پر میکند ، تمام گلبرگهای که زیر پوستم خوابیده بودند، زنده می شوند و رنگ می گیرند.

-منو نگاه کن

سرم را به سمت چشمانش بالا می کشم. این چهرهٔ مردانه از کی تا این اندازه خواستنی شده است که حتی نمی توانم لحظه ای به نداشتنش فکر کنم؟ این شانه های ایستاده مقابلم، از کی تکیه گاه شده است که دلم میخواهد سرم را رویشان بگذارم و نفس بکشم؛ با آرامش و امنیت؟

-منو خوب نگاه کن...ظاهر و باطن!

مگر کسی که چشم عقلش به فنا رفته و با چشم دلش می بیند، می تواند خوب ببیند؟

-یه شغلی دارم که تو اصلا خاطرات خوبی ازش نداری...یه درآمد محدود از اینکار دارم و یه درآمد مختصری هم از ارث و میراث پدری که فعلا برادرا اونو می چرخوند و سهم منم محفوظه...و یه خونه کوچیک تو محله خوب شهر که برای پرداخت قسمتی از هزینه ش حتی ماشینمو فروختم...وضعیت کاری م مشخصه...شب و روز نداره...

نگاهم را به طرف می چرخانم. طاقت این نگاههای به شدت مشتاق و به همان اندازه دلواپس را ندارم.

-این خونه رو به نیت زندگی با تو خریدم...

حرارتم دارد از پس سرم هم بالا تر می زند.

انگشتانش را روی گونه ام می گذارد تا صورتم را به سمت خودش بچرخاند: (چقدر دا...)  
حرفش را میخورد. سرم را عقب می کشم. ضربان قلبم از روی سینه ام میزند و تا روی گیجگاهم پیش می رود. حس میکنم پیشانی ام هم نبض گرفته است.

-من عاشقونه حرف زدن بلد نیستم فقط...می تونم خیلی ساده بهت بگم که...دوست دارم چشم و چراغ این خونه تو باشی...میشه؟

خم میشود تا نگاه فراری مرا شکار کند. بی اختیار لبم لبخند دارد و این بیشتر مستاصلم میکند.

-خاطره جان؟

بالاخره نگاهم در جاذبه نگاهش فرو می رود:( اگه...اگه با ...) باز هم لکنت لعنتی!

سرم پایین می افتد .کف دستهایم را دو طرف گونه های داغم می گذارم و نفسی می گیرم :( اگه یهو ناگافل مثل بابا و...) حرفم را خوانده است. کف دستهایم روی دستهای من قرار می گیرد و صورتم را به سمت خودش بالا می کشد:(آرامش و امنیت روحی تو برام اینقدر مهمه که اگه بخوای...) قطرات اشکی که نمی دانم از کجا میان قاب نگاهم لمیده، با پلک زدنی بیرون می اندازم . اینبار من حرفش را نیمه میگذارم و می گویم:( الان مطمئن نیستم که بخوام از کارتون بیاید بیرون..ولی..ولی یه روزی شاید اینو بخوام...)

-هر وقت که بخوای؛ با تمام علاقه ای که به کارم دارم.

چشمهایم را به معنای چشم گفتن باز و بسته میکند .خط مژه هایش روی هم می افتد و جنگلی میشود که نی نگاه خیسیم میخواهد میانش گم شود.

دستهایم را از روی دستهایم بر میدارد و می گذارد این صید مجنون میان دامش نفسی تازه کند.

به سمت آشپزخانه تقریباً می‌دوم. سرم را میان ظرفشویی می‌گیرم. دهانم را به سمت شیر می‌کشم و آب خنکی را میان کوره داغ تنم روانه می‌کنم. جلز و ولز هم آغوشیِ داغ و سردی تنم را می‌شنوم.

-از عیدی ت خوشتر اومد؟

میخواهد فضای مرا عوض کند. اما خبر ندارد که من مثل لاکپشتی، داوطلبانه در لاک عاشقانه هایم مانده‌ام.

نگاهش می‌کنم: (کدوم ..) نفسم کم می‌آید. لبهای خیس را با گوشه شالم خشک می‌کنم: (کدوم عیدی؟)

دستانش را به طرفین باز می‌کند: (این خونه؟)

می‌خندم: (اگه جوابم مثبت نبود چی؟ باز من این خونه مال من بود؟) او هم می‌خندد: (من اینجا را به نام تو و به یاد تو خریدم.. البته این خونه در مقابل ملک و املاک شما که به امانت دست منه، هیچه) دوباره به سمتم می‌آید و نمی‌داند این قدمهایی که به سمتم می‌کشد کمند نیست که حلقه اسارت شیرینش را تنگ تر می‌کند.

-بعدم، می‌دونستم جوابت مثبته..

سعی می‌کنم ذوق زندگی دلم را با پوزخندی ساختگی بپوشانم: (کی گفته بود؟) بعد انگار عقربه‌های ذهنم فعال شده باشد، به عقب بر می‌گردد و بی‌درنگ می‌گویم: (آهان دیگه.. شما که ادم عمویی و پدرام هم همینطور... اون مارمولک جاسوس، که با شما در ارتباطه. پس حرفهای منو به شما گفته دیگه حتما!!)

او لبش کش می آید. اما من از این کشف ناگهانی به شدت احساس ناامنی میکنم و اخمه‌ایم در هم می رود و با حرص می گویم: (حق نداشت حرفهای منو به شما بگه)

دست به سینه و حق به جانبانه می ایستد: (و حق نداشت اصلا حرفهای درِ گوشی زن منو بخونه)

متوجه منظورش نمی شوم. من هم دست به سینه می شوم و طلبکار قدمم را تا مقابل سینه هایش می کشم: (یعنی چی؟)

با اینکه چشمانش می خندد اما زبانش تلخ شده است: (دوست ندارم رفیق فابریک زنم یه مرد باشه و زنم با اون دردو دل کنه)

قامتم را راست میکنم و نگاهم را به چشمانش می رسانم: (ببخشید؟)

-چرا باید با یه پسر اونور مرزها درد و ددل کنی آخه؟

هنوز قضیه برایم روشن نشده، با جدیت میگویم: (میشه شفاف سازی کنید لطفا)

لبخندش را به زحمت جمع میکند: (البته)

و بعد صورتش را آنقدر نزدیک می آورد که اگر حکایت لجبازی نبود بی اختیار به عقب کشیده می شدم اما می ایستم و به صورتش زل می زنم.

-شفاف؛ از امروز من نزدیک ترین دوست توام...من!

ته دلم از این خودخواهی عاشقانه غنچ می رود و سلسله جبالِ قند شروع به آب شدن می کنند. با اینحال می گویم: (من حال اون پدرام ادم فروشو می گیرم)

می خندد! ای لعنت بر این جذائیت! لعنت بر طعمی که نچشیده، دلم را زیر و رو میکند.

-پدرام بی گناه

عقب تر می روم:(اره جون خودش!) و قدم تند میکنم تا از جاذبه این کلبه عشق و آرامش خارج شوم که همراه می آید. با عجله در را قفل میکند و سوار آسانسوری می شویم که هیچ موزیکی پخش نمیکند.

-خاطره خانوم!

-هوم؟

-قهر نکن! قضیه اونطوری نیست که..

-باشه..باشه..

نمی دانم چرا دلگیر شده ام؟ نمی دانم چه حسی دارم.

او هم انگار بیشتر از این قصد ندارد دلجویی کند.

-کجا نهار بخوریم

نگاهش میکنم. بیخود و بی جهت حس و حالم پنچر شده است. شک دارم اشتهایی داشته باشم. با اینحال می گویم:(فرحزاد)

یک جور خود درگیری مضحک دارم. دلم مثل یک زن قاجاری، بی چون و چرا تسلیم شاه دربارِ دلم هست اما خلق و خویم مثل اسکندری پشت دروازه های تخت جمشید، میل ویرانی تمام ساخته ها و یاخته های این زورگویی عاشقانه را دارد.



-برات یه خبر توپ دارم به شرطی که اخماتو باز کنی!

مگر اخمهایم در هم است؟

اسکناسی به پارکبان می دهد و در حالیکه شیب نسبتا تندی را کنارش به زیر پا می کشم ، میگویم: (اینجا فرحزاده؟ یا من جغرافی م داغون شده؟)

-فرحزاد نیست ، کیا زاده!

خوشمزگی نکرده هم می توانم قورتش بدهم! وای بر من! چه غول بی حیایی شده ام!  
از روی شانه اش به من نگاه میکند که غرولند کنان سربالایی را می کوبم و پیش می آیم: (اینجا غذاش بهتره..معروف نیست ولی خیلی هم با جای پیشنهادی تو فاصله نداره که)

-یه کم راهش طولانیه

-اشکال نداره از مصاحبت من مستفیض شو!

-تشت اعتماد به نفستون سرریز نشه یهوا!

لبخندش را جمع میکند: (تشت نیست ؛ آفتابه ست ! به این راحتی سرریز نمیشه حواسم هست)

خنده ام را از تشبیهش جمع و جور میکنم : (بله شما پلیسا حواستون همیشه به همه چیز هست)

به سینه اش اشاره میکند و طوری با کنایه میگوید به جز "قلبمون" که دلم برای معصومیت نگاهش ضعف می رود.

می خندم. حرفی برای گفتن ندارم. در مقابل این مرد، زبانم همیشه کوتاهست و قواره مزه پرانی هایم اصلاً برازندهٔ این مرد نیست.

وارد فضایی شبیه باغ رستورانهای فرحزاد می شویم اما خیلی جمع و جور و ساده تر است.  
-کربلایی قادر!

صدایی خشدار از پشت پستویی به گوش می رسد: (جان دلم جناب سرگرد؟)

پس آشناست! چقدر فانتزی؛ تو تمامی رمانها، مرد داستان دخترک را به رستورانی می برد که یا خودش صاحبش هست یا دوست صمیمی اش یا آنقدر در دوران مجردی در آنجا معده بی زبان را پر کرده است که با تمام افراد آنجا رفیق حمام و گلستان شده است.

-به چی می خندی؟ به ظاهر جمع و جور اینجا؟ غذاهش اما...

میان حرفش مانند کسانی که دقایقی ست از کشف جواب لاینحل ترین مساله ریاضی فارغ شده است، نیشم تا امتداد استخوان فکم کش می آید: (بله بله میدونم غذاهش هم عالیه مخصوصاً سبزی پلو با ماهی ش..هوم؟)

ابرویش بالا می پرد و در حالیکه منتظر است تا تختی را برای نشستن انتخاب کنم، می گوید: (سبزی پلو رو از کجا فهمیدی؟)

-ازم پرسیدید شب عید شام چی خوردی... یادتونه؟ یه زمانی قرار بود نقش ایکیو سانو من بازی کنم ولی راضی نشدم موهامو از ته بزنم و به توافق نرسیدیم...

تختی را نشان میدهم و بعد می گویم: (هوا سرد نیست واسه بیرون نشستن؟)

به قسمتی دیگر اشاره میکند و همراهش می‌شوم. کربلایی قادر بالاخره رخ می‌نماید: (خوش اومدی پسر جان!...)

کیا به سمت مرد لاغر اندام بلندی می‌رود و خوش و بش عیدانه ای میکنند.

طول می‌کشد تا سبزی پلو با ماهی قزل‌آلایش مقابلمان چیده شود. سینی مخلفاتش از خود غذا رنگین تر و اشتها برانگیز تر است، ای جان چه سیر ترشی ای دارد! ظاهرش بالای ده سال است!

آلاچیقی که دور تا دورش را با نایلون بی‌رنگ ضخیمی پوشانده اند، از نفسهای گرم ما بخار کرده است.

-میدونی هیچکسی نمی‌تونه داخل اینجارو ببینه دیگه؟

خبثت افکارش به جای آنکه خجالت زده ام کند، لبخندهای بی‌معنای دخترانه ام را آنقدر کش می‌آورد و کش می‌دهد که ناچار با انگشتانم لب و لوچه ام را مهار میکنم.

-بخند خب!

از میان لبهایی که با انگشتانم فشرده نگه داشته ام، طلبکار می‌گویم: (به حرف شما نمی‌خندم که! دارم فکر میکنم اگه اون کاسه سیر ترشیو خورده بودیم نفر بعدی تو این بخار سیری چه حالی بهش دست می‌داد!)

بطری آب معدنی را سر می‌کشد و به سمتم کشیده می‌شود: (این زبون شیرینتو...) حرفش را می‌خورد. تا ده دقیقه بعد، من هنوز هم خمارِ ادامه جمله اش هستم.

-خاطره جان!

لیوان دوغ را بالاخره زمین می گذارم. دوغهای محلی در این هوای نیمه سرد تمام تنم را می لرزاند و در حالیکه در خودم جمع میشوم، نگاهش میکنم تا حرفش را بزند.

-دوغ سرده کاش با ماهی نمی خوردی..هر دوش طبعشون سرده!

سری می جنبانم یعنی باشد دفعه بعد یادم می ماند.

دوباره میگوید: (خاطره جان!)

نگاهش میکنم و منتظرم حرف بزند.

-خسیس نشو! تو هم بگو جانم.. بگو جان دلم..

-جون دل خاطره؟

چشمهایش ستاره باران می شوند: (یادم رفت چی میخواستم بگم..)

-من بگم؟ میخواستید بگید که دیگه ددر دودور بسه برو و خونه تون دختر مردم! چیه از اول سال آویزونی!

انگار یادش آمده باشد می گوید: (هان..یه خواسته ای داشتم... مکث می کند و بعد با تردید اما با تمنایی غریب ادامه می دهد: (بالاخره عیده و آلاچیق بخار گرفته و یه دختر خانم خواستنی و ...)) چشمهایم می خواهند گرد شود اما تمام خاطرات پاستوریزه ای که از این مرد به دوش می کشم ، سدی می شود مقابل تمام تردید و هیجانم؛ قطعاً خواسته نامعقولی ندارد! مطمئنم..مطمئنم؟

کمی به سمت خم می شود. مدل نگاه کردنش دقیقا شبیه همان جمله نیم خورده ده دقیقه قبل است.

نگاهش آنقدر طولانی می شود که دست و پایم را گم می کنم. ناچارم ؛ مجبورم ؛ دخترانه و عاشقانه مجبورم که آب گلویی قورت بدهم.

-میشه منو دیگه جمع نبندی و صمیمی تر حرف بزنی؟

نفسم رها می شود . وقتی آویزان شدن عضلات منقبضم را می بیند به زور خنده اش را جمع میکند. خودش می داند چه کرده است. با شیطنت اضافه میکند: (جور دیگه ای فکر کردی؟!)

در دلم می گویم: (ای کوفت!) و بعد بلافاصله شبیه تمام عاشقهای رو دست خورده ، بلند میشوم و در حالیکه لای نایلون بخار گرفته را باز میکنم ، میگویم: (به روی چشم چنگیز و فرنگیسم) و باز در دلم اضافه میکنم: (پسره منهدم!)

\*\*\*\*\*

چشمانم باز نمی شود اما با خیرگی جمله ام را تکمیل میکنم: (خلاصه خوش گذشت و جات خالی! البته اولتیماتوم دادن که دیگه با تو درد و دل نکنم... نمی دونه تو برادر نداشتمی آخه.. آهان یه چیزی، الان یادم افتاد قرار بود یه خبر خوش بهم بده .. یادش رفت . از بس عشوه ریخت و طنازی کرد!) و دکمه ارسال را لمس میکنم و بیهوش می شوم.

میان آشپزخانه می پلکم و می خواهم هنر نمایی کنم. می خواهم نقشی از دلبری های شکم پرستانه بر بوم سفید کدبانو گری هایم بیندازم؛ هان؟ به زبان ساده میخواهم با یک باقالی پلوی همسر پسند ، دل همسر آینده را شاد کنم. همسر؟ تار و پود پوستم از تلفظ این کلمه

، شروع به نواختن می کند و یادم می آید این روزها قلبم در همه سلولهای تنم، تپش کده راه انداخته است؛ چیزی شبیه میکده ای سرخود!

زنگ آیفون که بلند می شود حس و حال شبیه سرآشپزی ست که هنوز میزش را نچیده، مشتری های رستورانش سر رسیده اند. گفته است با طلعت بانو می آیند. دلم با این مادرِ همراه ، نرم و بی حاشیه است.

سراسیمه پیش بند و کلاهی که روی سرم گذاشته ام ، می‌گنم و به سمت آیفون می دوم. آنقدر عجله دارم و آنقدر بر حسب محاسباتم زود رسیده اند که ندیده دکمه را می زنم و خودم را به اتاقم می رسانم. فرصت تماشای آینه را هم ندارم تا ببینم با رژ گلبهی رنگم و آن موهایی که چتری کوتاه کرده ام و روی پیشانی ام را پوشانده، خوش قیافه تر شده ام یا نه...عطرم را روی خودم خالی میکنم و چنان به سرفه می افتم که یقین دارم چشمهای قرمزم حداقل با رژم همخوانی خواهد داشت.

–صابخونه!

از شنیدن صدا تقریبا در جایم خشک می شوم. حتی سرفه ام هم شوکه شده است و قطع می شود. همانطور که خم شده ام و ژست سرفه کردن دارم ، مانده ام تا یکبار دیگر صدایش را بشنوم تا ببینم واقعیت است یا توهم زده ام.

–تو روحت ! که مهمون دعوت میکنی خودت خونه نیستی!حالا جواب این شکم گرسنه رو چی بدیم؟

راست می ایستم. باورم نمی شود. خودش هست. خودِ ادم فروشش!

اشک بی هوا میان چشمهایم هجوم می آورد و همچون مهمانی که به سومین روز امسال ، شبیخون زده است.

به سمت پذیرایی می دوم: (پدی!) اگر نگاه های باریک بانو چو هی و نگاههای ریز شده کیا نبود ، به آغوشش پرواز می کردم.

همانجا مقابلش می ایستم. دیدم از اشک شوقم تار است.

-غافلگیری!

سرم به سمت کیا می چرخد که با لبخند به بانوی باریک و ریز نقش مقابلم که دوش به دوش پدرام ایستاده اشاره میکند.

اشکم را با کف دست پاک میکنم . رطوبت دستم را با شلوارم می گیرم و آن را به سمت شریک زندگی پدرام دراز میکنم: (خوش اومدید...) وای! یادم می آید فارسی حرف زده ام.. دستپاچه میخواهم چند کلمه انگلیسی بلغور کنم اما هیجان ، ضمیر ناخوداگاهم را بیدار کرده است و کلمات محدود کره ای که حاصل تماشا کردن دی وی دی های جومونگ است خود به خود بر زبانه جاری می شود: (آنیونگ هاسیو) سلام...آنه آش میکا؟ (حالتون چگونه؟) نمی دانم چقدر درست می گویم یا چقدر تلفظش صحیح است اما همینکه چشمهای پدرام و کیا گرد می شود ، لبخندی روی لبهای آن زن می نشیند و دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز میکند، می فهمم موفق شده ام.

از آغوش بیرون می آیم و او فارسی اما با لهجه خاصی می گوید: (عید مبارک) تشکری میکنم و می بینم که پدرام منتظر نگاهم میکند . ناخوداگاه به کیا نگاه میکنم. سری تکان می دهد.

به سمت پدرام می روم و دستانم را دور بازوهایش می اندازم و نرم در آغوشش می کشم. همین که فاصله میگیرم صدای دیگری مرا تکان می دهد: (سلام خاطره جان)...

چشمانم از فراز قامتها و دوشهای بلند مهمانانم ، می گذرد و در آستانه در به او می رسد.

حضور او از حضور پدرام بیشتر شوکه ام می کند. یادم نمی آید در تمام سالهای تنهایی ام او به خانه من قدم گذاشته باشد. با زبان الکنم مات و مبهوت نگاهش میکنم. دسته گل بزرگی که در دست دارد به کناری می گذارد. نگاهم با حرکت دستان او می رود و بر میگردد اما ذهنم هنوز درگیر جبروت اوست و شک دارم حتی فهمیده باشم دسته گل بزرگش چه گلهایی دارد. در مقابل او هیچ چیز دیده نمیشود. تمام فضای اطرافم دالانی سیاه شده و تنها یک قامت بلند و سفید پوش می بینم با سر تاسی که زیر کلاهی پوشانده و عینک سیاهش را رویش بالا کشیده. قدمی به سمتم می آید . مثل گذشته راه رفتنش محکم نیست . مثل گذشته بدن پُرش ورزیده نیست. وزن قابل توجهی ازدست داده است.

روبرویم می ایستد؛ در چند سانتی متری ام .. اما قدمهای ناخوانده او از سانتی متر و میلی مترم گذشته است؛ روی روحم سوار شده است و تمام وجودم در تسخیر حضور فرهاد است.

-سال نوت مبارک عزیزم

عزیزم گرم و پر وزنش ، تکه ای یخ آب می کند و رطوبتش روی پیشانی ام می نشیند.

دستانش را به طرفین باز می کند و وقتی شانهِ هایم را در حصار بازوهایش می کشد برای اولین بار حس میکنم، این آغوش گرم عجیب بوی آغوش پدرم را می دهد. حس میکنم سرم روی سینه مردی نشسته است که اگر چه فرسنگها با من فاصله دارد اما قلبی که زیر



گوشم می تپد از جنس قلبی ست که میان سینه من می تپد. یک جور کشش بی توجیه خانوادگی!

وقتی پهنای دست حمایتگرش روی سرم می نشیند ، سلسله جبال یخ آب می شوند و میان نگاهم سرازیر می شوند.

-بازم میگم منو ببخش دخترم..

صدای بغض دارش که برای اولین بار از میان جبروت فرهاد بیرون می زند ، تمام خاطرات بدم را پوف می کند و دستم حلقه میشود و دور کمرش تنگ می شود.

-منو ببخش عزیزم..هیچوقت نمیخواستم اذیت بشی ولی شدی..

با همین بخشیدهای ساده و بغضدار می شود بیست و چند سال خاطره را پاک کرد و از سر نوشت؟ میشود؟ نمی دانم . اما مطمئنم که می شود پرونده اش را بست و به آخرین پستوی مغز فرستاد.جایی که دست خودت هم به آن نرسد.

سرم را از روی سینه اش بلند میکنم. اشک صورتم را با انگشتانش می گیرد:(مهمونات از گشنگی هلاکند مخصوصا اون آقا وکیل مون)

لبخند می زنم. عقب می کشم و دستپاچه تعارفاتی سرهم می کنم و بعد میان آشپزخانه ام سنگر می گیرم. کنار یکی از کابینت های نزدیک پنجره فرود می آیم و دستم را روی سینه پر فرود و فرازم می گذارم. میخواهم تجدید قوا کنم، میخواهم تمرکز کنم، میخواهم بدانم در چه حال و در چه وضعیتی بودم و هستم، میخواهم قلب کوبنده ام قرار بگیرد و دستهای مرتعشم آرام.

-خاطره جان!

نگاهم بالا می آید. با نگرانی تماشا می کند.

-خوبم.. فقط یه کم چنگیز فرنگیسم قاطی شده...

دو زانو می شود. دستی که روی سینه ام گذاشته ام می گیرد و انگشتانم را می فشارد: (یخ

زدی... داری می لرزی؟ اهل آب قند اینا هم که نیستی...)

-خوبم فقط هیجان زده ام... کاش منو اینجوری غافلگیر نمی کردید

-خواست پدرام بود. هزار بار باهام اتمام حجت کرده بود از دهنم در نره

دستم را می کشد و همراه خودش بلند میکند: (برو یه کم بشین با بانو چو هی حرف بزن

بینم تا کجاها گره ای بلدی؟!... باقی مهمونداری با من)

-اوا نه!.. گره ای م کجا بود!

نگاهی به سمت مهمانان که گرم صحبتند می اندازد و بعد سرش را کنار گوشم می آورد: (در

ضمن ، این مدل موها خیلی آتیش پاره ت کرده! مثل یه پرس غذای هندی اشتها برانگیز!)

تمام تنم گرم می شود؛ درست به گرمی همان غذاهای تند هندی! خوب است که او می تواند

تغییرات را تشخیص دهد ؛ موردی که هشتاد درصد مردان در آن ناتوانند. آه .. پلیس است

دیگر؛ ورژن جدیدی از شرلوک هولمز!

-الان این تعریف بود؟

-تعریفها باشه واسه جمعه شب!

اخم می کنم و می گویم: (جمعه چه خبره مگه؟)

دوباره سرش را کنار گوشم می کشد، چه اصراری دارد حرارت وجودم را بالا ببرد: (فردا شب با خانواده رسماً میایم خواستگاری... پس فردا هم عقد.. چگونه؟)

لعنت بر لبهای بی جنبه ام که ذوق زده کش می آید: (عمو به این خاطر اومده؟)

-بله...

چشمانم ستاره باران می شوند. اما خودم را به کاری مشغول میکنم و می گویم: (برید بذارید به کارم برسیم)

به سمت قابلمه غذاها می رود که خداروشکر پاسخگوی سه مهمان ناخوانده ام می باشد: (کمکت میکنم)

معتراض نگاهش می کنم. بعید می دانم با حضور او و هاله آهنربایی اطرافش بتوانم تمرکز کنم.

-میشه بذارید خودم..

**(منتشر شده در کانال طلوع سیاه و سایت قصه سرا)**

با حالت تذکر دهنده ای می گوید: (میشه بذارید..)

منظورش را می فهمم: (میشه بری بیرون و بذاری خودم کارامو بکنم. لازم شد صدات می کنم  
کیا جان)

با شنیدن اسمش برای اولین بار ، چنان قدم بلندی به سمتم بر میدارد که ناخودآگاه به داخل گودی کنار پنجره فرو می روم.

-یه بار دیگه بگو!

-ا...اذیت نکن..ندید بدید هم نباش!

جلوتر می کشد. وضعیت بدی ست اگر پدرام ادم فروش سر برسد آبرو برایم نمی گذارد:( یه کم عقب تر...وای تورو جون چنگیز!)

-داره به این چنگیز حسودی م میشه ها

دستهایم را مقابل سینه اش گرفته ام و تند تند می گویم:( منم همچین دل خوشی ازش ندارم دنبال یه وردی با قافیه کیا خان یا کیا جان اینا هستم..)

طوری نگاهم می کند که حس میکنم قلبم تا میان حلقم بالا آمده است.

-بمونه واسه جمعه...

این را می گوید و با نفس بلندی که رها می کند از من فاصله می گیرد و در حالیکه از آشپزخانه بیرون می رود می گوید:( کمک خواستی صدام کن)

امروز سخته نکنم قطعا فردا پس فردا سخته را خواهم زد.

از گودی دیوار بیرون می آیم و شعله زیر قابلمه ها را خاموش میکنم. چند بار ورد چنگیز و فرنگیس را میخوانم و با اینکه حالم را جا می آورد و آرامم می کند اما دلم وردی با شکوه تر در وصف کیا می خواهد؛ لعنت! بماند برای جمعه اصلا!

\*\*\*\*\*

همه رفته اند...

خسته ام اما ، دلم قر دادن می خواهد مثل گذشته ها ، امروز بهانه های بیشتری برای قر دادن دارم.

روبروی آینه بلند وباریک جا کفشی می ایستم. دست راستم را بالا میبرم و دست چپم را پشت کمرم می گذارم. اولین تاب کمر را رها می کنم . می خواهم وردم را بخوانم؛ تمام مدتی که در آشپزخانه چرخیدم و وسایل را جابجا کردم تا وقتی که چراغش را خاموش کردم و بیرون آمدم ذهنم درگیر وردی دیگری بود:(موش بخورت فال سیاه ، نوکرتم مشتی کیا!)  
عقربه های ساعت از دو نیمه شب هم گذشته است و من رقص بی موقع ام را که انگار از هر زمانی به جا تر است ، با موزیک نداشته ای به پایان می رسانم.

روی تک مبل یشمی - لاکی ام فرو می روم. قفسه سینه ام بالا و پایین می رود .لبم بی جهت لبخندی دارد که تمام آرامش روحم میان همان کششهای گاه و بیگاهش سرازیر شده است. همه رفتند...آخرین نفر عمو و کیا بودند.کوتاه خواستم فرهاد بماند .کوتاه جواب داد که هتل می رود و دوباره به من سر خواهد زد. نمی خواهد معذبم کند. رفتند و هر چه حس خوب و امنیت بود در همین فضای کوچک جا گذاشتند.

گوشی ام را بر میدارم . این فوران احساسات بکر یک سوپاپ تخلیه می خواهد.

می نویسم:(خانمت خیلی خانومه.البته به پای دخترای ایرانی نمی رسه ها...بازم بهتون تبریک میگم) و ارسال میکنم. احتمال می دهم خواب باشد. منتظر به گوشی ام خیره می شوم.

جواب می رسد: (چرا هنوز بیداری؟)

تند تند تایپ میکنم: (اینقدر ذوق زده ام و آمفتامین خونم بالا رفته که نمی تونم بخوابم) آمفتامین بود دیگر؟ اسم دارو نبود؟ یه چیزی شبیه همین بالا پایین می شد دیگر! شانه ای بی خیال بالا می اندازم. ساعت از دو گذشته و ذهنم قطعاً خوابیده است باز هم بی خیال! ارسالش می کنم. یادم می افتد که کیا عجیب غلطهای پزشکی مرا می گیرد ولی پدرام خیلی سر در نمی آورد و همین جای شکر دارد که مخاطبم پدرام است نه کیا.

سرم را به عقب تکیه می دهم و ناخودآگاه حواسم پی کیا می رود. این ذهن برای دویدن پی کیا، همیشه و در تمام لحظات شبانه روز، آماده است. عاشق که بشوی می بینی که تمام افکارت، زبانت و حرکاتت شده یک کلمه دو حرفی؛ او!

صدای آمدن پیام می آید. گوشی را تا مقابل صورتم بالا می آورم.

-آمفتامین؟؟؟! چه اصراری داری از کلمات پزشکی استفاده کنی وقتی بلد نیستی خاطره جانم! آدرنالین!!!

و چند شکلک تعجب و تاسف کنارش گذاشته است. آخ!! آدرنالین بود! وای چه اشتباه فاحشی! لبخندی می زنم و میخوام چیزی بنویسم. از شکلکهای خوشگل و جدید می گذرم و پایین می آیم اما ناگهان...ذهنم بی اجازه من به سرعت بالا می رود و روی کلمات پدرام لنگر می اندازد. کلماتی که زیادی آشناست!! دوباره و سه باره می خوانم. یکبار دیگر! با هر دو دست گوشی را می گیرم. خم می شوم و رویش خیمه می زنم و باز هم میخوانم. حتی بالاتر می روم میان مکالمات گذشته، میان پاسخهای او! نه امکان ندارد!

پس این چه حس ناجوری ست که دارد زیر پوستم می خزد و تا روی سینه ام بالا می آید؟

نفسم را رها میکنم. یکبار ، دوبار و سه بار!

هاله داغی از تردید دور از ذهن و خنده دارم دور تا دور سرم جمع شده است .

صدای پیام دوباره ، سر جایم تکانم می دهد.

-هستی؟ بیداری؟ نمیخواهی بخوابی؟

انگشتانم روی حروف پیش می روند و دوباره عقب می کشند.

-حالت خوبه؟ احتمالاً خوابیدی! شبت خوش..

انگشتانم را مشت می کنم. نه ، امکان ندارد. امکان ندارد فکر مزخرفم واقعیت داشته باشد.

یه تشابه ساده است..اما خاطره جان آخرش؟ جمله اش! چندین بار همین کلمات را از کیا

شنیده بودم...یکبار هم سابقه نداشته که در مقابل پدرام از این اشتباهات کرده باشم که برایم

طوری پاسخ بنویسد که انگار بار اولم نیست!

نفسهای مبهوتم را رها میکنم. چشمهایم را با سوء ظنی ویران کننده ریز میکنم و می

نویسم: (موش بخورت فال سیاه! نوکرتم مشتت کی... تقدیم به تو!)

ارسال میکنم و با تمام تنم به صفحه گوشی زل می زنم. قلبم میان حنجره ام می کوبد و تمام

هوای اطرافم داغ و کبود شده است. میخواهم ببینم چه جوابی می دهد. یا می نویسد "مبارک

صاحبش باشد و به من چه" که ای کاش بنویسد ، یا ..وای..نه...غافلگیر میشود و ذوق زده

تشکر می کند..نه ..نه!

طول می کشد تا جواب برسد. اما وقتی می رسد سقف خانه تا روی سینه ام پایین می آید.

-حضورى باهم صحبت می کنیم.. الان بخواب... فردا ساعت ده صبح!

گوشی از میان انگشتان بی جانم روی پایم می افتد. خشک شده ام. انگار در آن واحد تمام تنم را از پوشال پر کرده اند. مثل یک مومیایی یا مترسک... یا حتی عروسکهای پولیشی! خالی

ام! خالی و شوکه!

بدتر از آن ساده ام!

خاک بر سرت خاطره ساده! ...

شال سه گوش قواره دارم را دور شانه هایم می اندازم. لرز بدی دارم. تمام تنم مور مور می شود. در خودم جمع می شوم. سقف خانه زیادی روی سینه ام سنگینی می کند. عقربه ساعت که شش صبح را رد می کند در را باز میکنم و از خانه بیرون می زنم.

روز چهارم عید است یا پنجم؟ اصلا چه اهمیتی دارد!

صف نانوائی قطعا جای خوبی برای ایستادن و زل زدن به حماقتهایم هست. می توانم در سکوت بایستم و زل بزنم.

قدمهایم سنگین است چرا؟ مگر یک مترسک چه اندازه وزن دارد؟

دو خیابان فرعی را می پیچم و به نانوائی می رسم. تعطیل است! مثل ناخدایی که کشتی اش به گل نشسته، خراب می شوم، سرم پایین می افتد و درمانده به درهای شیشه ای اش زل می زنم.



راهم را کج میکنم. دو خیابان فرعی دیگر را هم زیر پا می کشم . به کجا ، نمی دانم؟  
آنقدر می روم تا خودم را در حاشیه یکی از اتوبانهای شهر می بینم. شهر عید زده، خلوت  
است و تردد ماشینها انگشت شمار است.

حالم بد است و نمی دانم این قدمهای سنگین و این دل رودست خورده را تا کجا باید بکشم.  
نمی دانستم باید از چه کسی دلگیر باشم؛ از پدرام نارو زده ؟ از کیای بازی داده؟ و یا از  
خود خرم!

وارد اتوبان می شوم. همانجا می ایستم. دو سه ماشین سرعتشان را کم می کنند و حرفی می  
زنند و وقتی نگاه خاموشم را می بینند ، می روند.

دستم را بلند میکنم. ماشین مدل بالایی روی ترمز می زند

-در خدمتیم...

نگاهم روی سر نشینان کنجاوش می چرخد. دو پسر عقب و یک دختر جلو!

نگاهم را می چرخانم: (برو آقا اشتباه شد!)

زبانم آنقدر بی جان است که خودم هم نمی شنوم. با دست اشاره میکنم که برو!

دو سه تا بوق سرخوشانه می زند و می رود. نگاهم را ریز میکنم تا بتوانم سر و ته اتوبان را  
خوب ببینم.

یک تاکسی می توانست حالم را بهتر کند. آرزوی کوچکی ست که زود برآورده می شود.

دستم را یکبار دیگر بلند می کنم و بند کیفم که روی بازویم می افتد، بالا می کشم: (در بست؟)

مرد جا افتاده ایست. سری می جنباند.

سوار می شوم.

-داراباد.. توچال ..در که..هر کدوم که نزدیکتره لطفا

از میان آینه با سوء ظن نگاهم میکند: (هر کدوم شما بفرمایید)

-فرقی نداره...ارتفاع میخوام فقط

-چیزی مصرف کردی دختر جون؟

پوزخند می زنم: (اره..سادگی...حماقت..همه این مزخرفاتو مصرف کردم)

شانه ای بالا می اندازد: (نری خودتو نغله کنی از بلندی ای جایی؟)

-نه آقا...

تردید دارد اما دنده را جا می زند. خیابانهای شهر آنقدر خلوت است که ننشسته ، می رسیم.

کرایه اش را می دهم و همانطور که باقی پول را میان کیفم می گذارم یادم می افتد که گوشی ام را نیاورده ام.

یعنی اصلا سالم نمانده بود که بیاورمش!

تمام خشمم را بر سرش خالی کرده بودم و چنان بر کف زمین کوبیده بودمش که قطع نخاع شده بود.

به درک!

کیفم را روی دوشم جابجا می کنم و گامهای کندم را روی سر بالایی به جلو می کشم.

با هر قدمی که بر می دارم تمام مکالمه هایم با پدرام - هوفف! مثلا پدرام - مقابل چشمانم نقش می بندد؛ درد و دلهايم..غمهایم شادی هایم..هر چه گفته بودم و نوشته بودم.هر چه در مورد کیا گفته بودم..بیخود نبود که کیا پیش پیش دست دلم را خوانده بود و می دانست جوابش مثبت است.

وای یاد صدای ضبط شده ام می افتم.یاد حرفهایی که در اوج ناامیدی و تنهایی زده بودم..تمام تنم داغ می شود وقتی فکر میکنم که آن حرفها را کیا شنیده است..آخ که لعنت بر شما!!

حس مرواریدی را دارم که مدتهاست از صدفش بیرون افتاده و خبر ندارد که تمام نگاهها بدن عریان و بی پوشش او را می بینند. انگار تمام روحم در مقابل نگاه این مرد عریان و بی غرور به نمایش در آمده است. لعنتی! غرورم از همه جایم بیشتر جریحه دار شده است! چرا؟ چرا چنین بازی زشتی با من کرده بودند!؟

تیغ آفتاب چنان بر پیشانی ام می خورد که قطع یقین می دانم، این صورت سوخته و ملتهب به خواستگاری امشب نخواهد رسید. خواستگاری؟ مگر می شود زن مردی شد که تا این اندازه پنهان کاری دارد؟ چطور توانسته بود اینطور بازی ام بدهد.پدرام! آخ که لعنت بر تو!

هر چه بالاتر می روم ، بیشتر نفس نفس می زنم. ناخواسته سرعتم آنقدر زیاد است که بی هیچ وقفه ای از ایستگاهها می گذارم.

-دخترم!

دستی دور بازویم حلقه میشود و مرا ننگه می دارد.

تکان میخورم و مبهوت به سمتش می چرخم. پیرمردی لاغر اندام و بلند قد است. تمامش سفید است؛ موی سپید، ریش سپید و لباس سفید!

سفیدی اش مرا یاد فرهاد می اندازد. فرهاد؟ او هم در این قضیه نقشی داشت؟ آخ مگر می شود نداشته باشد. دلم می گیرد.

-آروم!

دستم را رها میکند: (تازه کاری؟ یا ترمز بریدی؟)

گنگ نگاهش می کنم.

از کوله جمع و جورش بطری آبی را در می آورد و به سمتم می گیرد: (همرات باشه...هر ده دقیقه یه مقدار آب بخور دخترم)

بطری را می گیرم و وقتی خنکایش را زیر پوست دستم حس میکنم تازه می فهمم چه اندازه تشنه هستم. درش را باز میکنم و با ولع چند جرعه می نوشم.

-مرسی

-حواسم بهت هست..از همین پیچ که به پایین دید داره...دیدم چه جوری داری میای بالا...اینجوری کوهنوردی نمی کنن دختر جون!

بی حوصله می گویم:( کوهنوردی نمی کنم دارم فرار میکنم)

متوجه حرفم نمی شود:( کسی مزاحمت شده؟ )

سری به طرفین تکان می دهم. معنای حرفم را می فهمد. لبخند گرمی می زند:(فرار آخرین راه حله) حوصله فلسفه بافی ندارم. الکی لبخند می زنم یعنی که مودبم و حرف حکیمانه اش را قبول دارم. میخواهم بروم که می گوید:( اسمت چیه؟)

به پشت سرم نگاه میکنم:( خاطره...) و دوباره سرعت می گیرم. نمی خواهم حکمت هیچ کوفتی را درک کنم. خشمگینم. غمگینم و هزار معجون کوفتی میان جانم در غلیان است. دنبال آرامشم. می دانم آرامشم در چیست ؛ کیا!! این کیای هفت لایه باید برایم شفاف سازی کند باید حرف بزند اصلا آنقدر دنبالم بدود تا از پا بیفتد...اینبار نمی خواهم با نامردی حرکاتم را پیش پیش بخواند. نمی خواهم که بداند چقدر می تواند مایه آرامشم باشد؛ حتی حالا! حالا که از او به اندازه تمام عمرم دلگیرم! او باید دنبالم بیاید..باید پیدایم کند..! لعنت بر تو کیا! دیگر حتی شک دارم که بخوام به او برسم وچه حس دلتنگی عمیقی دارم که بدانم در کنار کسی هستم که نمی خواهم به او برسم...لعنت!!

اصلا باید یکبار دیگر عاشقم کند؛ داد می زنم:( باید دوباره عاشقم کنی لعنتی!)

اشکم می چکد...بعد از چندین ساعت خودخوری بالاخره این مرواریدهای غلتان می چکند.

دلی رو زیر پا گذاشتی که قبل تو شکستگی داشت

حالِ منِ عاشقِ به کی به جز تو بستگی داشت؟

تهش واسه من و تو ، چی داشت ؟

یه گوشه از تمام دنیا، تو قلبِ تو برای من بود

گُفَرِه ولی، میگم چشای تو خدای من بود

شروعِ انتهای من بود....

\*\*\*\*\*

شماره ای از او در خاطرم نیست...از آن یکی هم در خاطرم نیست. مقابل خانه مادبزرگش ایستادم و دستم را روی زنگ فشردم؛ آنقدر طولانی و ممتد که هراسان در را به رویم باز کرد. تنها یک کلام به او گفتم: (فرهاد تو کدوم هتله؟)

با کنجکاوی و نگرانی سراپای آشفته و بهم ریخته ام را رصد کرده بود و مختصر گفته بود: (خودم می رسونمت) در سکوتی که نمی خواستم شکسته شود با همان لگن متالیک گذشته اش مرا رساند.

-خوبی؟

با تحقیر و پوزخند نگاهش کرده بودم.

-نمی دارن بری بالا...

توجهی نکرده بودم. رزروشن هتل انگار آشنای فرهاد بود که وقتی خودم را معرفی کردم با احترام به سمتی خم شد یعنی که شما بفرما!

فرماییده بودم..قدم زده بودم.هفت طبقه را با پله بالا رفته بودم. خودآزاری شیرینی بود. یک جور نفله شدن داوطلبانه! پاهایم دیگر در اختیار خودم نبود. می لرزید اما همراهی ام می کرد.

–حرف بزن خاطره!

چشمانم را به اطراف سوئیتش می چرخانم. شیک است شبیه اسم هتلش ، شبیه خودش شبیه تمام زندگی اش!

دستم را می گیرد و همانطور که به سمت مبل می برد و مرا می نشاند ، دوباره حرفش را تکرار می کند:( حرف بزن عزیزم)  
همزمان تلفنش زنگ می خورد.

–چه خبره؟..اینجاست؟ تو کجایی؟ پدرام هم پایینه! نمی دونم..باشه.

ناخودآگاه پوزخند می زنم. مطمئنم پشت خط کیاست.حتما از ساعت ده صبح تا الان دنبالم گشته است. خسته ام اما با تمام خستگی ام از تصور در به در جستجو کردنش، کیف میکنم. تلفن را قطع میکند.

به سمتم می چرخد. نگاهش آنقدر نگران است که دل کودکانه ام میخواهد عاشق این چشمهای نگران بشود...شبیه چشمهای پدرم است.  
بغضم را قورت می دهم.

–نهار خوردی؟

به ساعت نگاه میکنم. ساعت از سه بعدازظهر هم گذشته است و من از شش صبح فقط راه رفته ام.

سری به طرفین تکان می دهم.

با چشمهای ریز شده می پرسد: (صبحونه چی؟..اصلا چیزی خوردی؟)

رنگ و رویم زرد و آفتاب سوخته است. حال دلم هم همینطور است.

کنارم می نشیند. اولین بار است که اینطور صمیمی کنارم جا می گیرد. باز هم بغضم را قورت می دهم. دستهایم را میان انگشتهای مردانه اش می گیرد: (چی شده عزیزم؟ گوشی ت چرا خاموشه؟ کیا... نمی گذارم حرفش تمام شود ، خفه می گویم: (گوشیم شکسته...)) آنقدر صدایم خفه است که برای شنیدن حرفهایم اخمهایم جمع شده است.

نفسی رها میکند. بلند می شود و به سمت تلفن می رود: (بگید یه پرس نهار برامون بیارند اگه هم تموم شده از بیرون تهیه کنند..هرچی..مهم نیست)

کلامش دستوری ست و انگار تمام خدمه هتل زیر لوای قدرت او هستند. همیشه همینطور بوده است.

دوباره کنارم می نشیند: (این چه وضعیه برای خودت درست کردی! می خوای بگی ...)) حرفش را نیمه تمام می گذارد. انگار شک دارد بتواند با این کلام و این لحن با چنین مجسمه رنگ پریده ای به نتیجه برسد.

-عمو!



تمام قد ، گوش می شود تا بشنود: (جانم؟)

قطره اشکم می چکد. برای اولین بار است که او را شبیه پدرم می بینم. حتی جانم گفتنهایش را. چقدر جایش خالی ست. راست است که انسانها مجموعه ای از خاطرات هستند. آدمها هیچوقت فراموش نمی کنند. فقط عادت می کنند. عادت میکنند که دیگر خیلی از داشته ها را نبینند. عادت می کنند خیلی اوقات یادشان نیاید چه گذشته است... عادت میکنند سینه فراخ پدر را به خاطرات پیوند بدهند.

با پشت شصتم اشک را از گوشه چشم پاک میکنم: (داستان کیا رو برام تعریف کنید عمو!) صورتش شکفته می شود و اخمهایش باز. تازه فهمیده است ماجرا از چه خبر است. می دانستم که می داند. با عجز میگویم: (چرا؟)

لبخند می زند از همان لبخندهایی که همیشه روی صورتش بوده.

-داستانی نداره خاطره خانوم.

آنقدر مطمئن حرف می زند که برای یک ثانیه فقط یک ثانیه فکر میکنم نکند اشتباه کرده باشم.

ادامه می دهد: (کیا را من از زمان رفتن پدر و مادرت می شناسم تنها کسی که امین پدرت بود. تنها کسی که بابات می تونست اونو بفرسته مهد کودک دنبال تو و چند ساعت تو خیابون بچرخونتت تا اونها برسند خونه. تنها کسی که کنار سفره پدر و مادرت جا داشت و محرم بود... دورادور از حال و احوال هم خبر داشتیم... یه جایی حس کردم وقتشه که ادم مناسبی تو زندگی ت پیدا بشه و من بکشم عقب.. فکرم به سمت اون کشیده شد، کج خلق بود و بنا

به طبع پلیسی ش همیشه سوء ظن داشت طول کشید تا مطمئن بشه منم قصد و نیت بدی ندارم. رابطه مون باهم بیشتر شد. تنها مردی بود که می تونستم با خیال راحت برادرزاده م رو بهش بسپارم و حتی بمیرم... می خواستم شرایطی پیش بیارم که ارتباطی بین شما شکل بگیره که تو خودت با پیگیری کردن اون خلافاکاره بهانه رو جور کردی و کیا وارد زندگی ت شد. کیا نمی دونست که من می خوام اون وارد زندگی ت بشه. نمی تونستم به زور جوون مردمو وارد زندگی برادرزاده م کنم اما با سپردن اموال تو به دستش و واسطه کردن پدرام کاری کردم که خود به خود نسبت به تو مسئولیت پیدا کنه. (.. سکوت می کند.

خوب است که عمویی تا این اندازه برای آینده ات برنامه چینی کند. خوب است که برای حمایت از تو همه جور سناریویی تنظیم کند. خوب است؟ نمی دانم.

-اینقدر به کیا تاکید کرده بودم که جزء به جزء حال و احوال تورو به من اطلاع بده که اونم چون می دونست تو بهش بی اعتمادی مجبور شد با پدرام این ترفندو امتحان کنند. میخواست در جریان کارهات باشه. اینطوری خوب می شد می دونستم هر مرد عاقلی به درون افکارت و ذاتت راه پیدا کنه بی بروبرگرد عاشقت میشه و چی بهتر از اینکه اون عاشق، ادم مطمئن و درستی مثل کیا باشه.

پوزخند می زنم. باز هم پوزخند می زنم.. باز هم...

مستاصل می گوید: ( من متاسفم.. منم شیوه خودمو دارم... می دونم که آزارت میده ولی یه لحظه خودتو بذار جای من.. دارم یواش یواش میرم.. یه برادرزاده دارم که از جونم بیشتر دوستش دارم یه بردارزاده که از من و پلیسها متنفره... ازش دور میشم که راحتش بذارم.. اما اموالی که بهش می رسه هر گرگی را می تونه سر راهش سبز کنه.. به خودم و به کیا یک

سال زمان دادم تا بینم میشه جایی تو قلبت باز کنه یا نه..اگه این اتفاق میفتاد می تونستم راحت سرمو بذارم بمیرم اگر هم نمیفتاد بازم اون اموال به تو می رسید فقط من می مردم در حالیکه خیالم راحت نبود که بعد من کی قراره از تو حمایت کنه.

اشکهایم سرعت می گیرند:( این حمایته!؟)

عاجزانه سری بالا و پایین می کند.

حمایت است آیا؟ سوالهایم را نمی توانم جواب بدهم. حتما یک جور حمایت است. همین که برایت وقت می گذارد تا اینطور برنامه ریزی کند ، حمایت محض است. اما به چه قیمت؟؟

-اگه عاشق پدرام می شدم؟

لبخند می زند ؛ با اطمینان و قدرت:( پدرام به اندازه کافی قوی نیست که تکیه گاه تو باشه...بعدم رابطه تو و پدرام عاشقانه نبوده و نخواهد بود...یه رابطه پاک دوستانه.در ثانی اونو ازت دور کردم تا مطمئن باشم شکل رابطه عوض نخواهد شد)

از اینکه حساب همه چیز را کرده است ، از اینکه تک تک جزئیات را برنامه ریزی کرده است و از اینهمه دقت و جسارت برای چرخاندن زندگی دیگری بهت زده می شوم. حالم خراب تر می شود. اما عشقی که میان نگاه ملتشمش موج می زند نمی گذارد اجازه بدهم یکبار دیگر اینهمه زحمت حیرت انگیز مثلا حمایتی ، او را از من دور کند.

بازویش را دور شانه هایم می اندازد و مرا به سمت خودش می کشد:( گریه نکن !.من هیچوقت طاقت دیدن گریه های تو رو نداشتم) راست می گوید. هر وقت اشک مرا می دید آنقدر حالش غریب می شد که خشمش را سر چیزی خالی میکرد.نمی دانم بیماری، فرهاد

متفاوتی از او ساخته و یال و کوپالش ریخته یا عذاب وجدان از اشتباهات گذشته؟ هر چه هست این عمو را بیشتر دوست دارم. همین که بعد از سالها یادش افتاده می تواند عزیزم گفتن ها و جان هایش را خرجم کند.

میان فین فین کردنهایی که در امن ترین آغوش دنیایم است ، می گویم: ( اشتباه کردید..بازم!)

حرفی نمی زند و سکوت می کند. گوشی اش که زنگ میخورد سرم را بلند می کنم.

-میام پایین!

از نگاهش می فهمم کیا رسیده است. لبخند می زند: (نهاری که سفارش دادم هنوز نرسیده ولی آقا پلیسمون رسید!)

نگاهم را می گیرم. دلخورم و دوست ندارم این دلخوری با غرق شدن در مهربانی چشمهایی که تازه تازه دریچه اش به روی من باز شده است ، پوشیده بشود.

در اتاق زده می شود و چنان تکان می خورم انگار کیا آمده تا بازداشتم کند. می دانم چشمان روشنش ، گدازه آتشفشان شده است. می دانم زمان و زمین را گشته است تا به این نقطه و آخرین نقطه ای که احتمالش را می داد، برسد. برای یک لحظه فکر می کنم کاش یکبار دیگر در ارتفاعات ، پایم می لغزید و می شکست و ترحم چشمهای طلبکارش را نصیب خودم می کردم. اما نه! این خاطره دیگر کوتاه بیا نیست!

عمو در را باز میکند . تمام هیکلم زیر سایه اخم نگاهم تاریک شده است. آماده ام. شمشیرم روی روست.

از نیروهای هتل است. با چرخ می دهد وارد می شود: (خدمت شما) بعد به سمت میز می رود و تمام مخلفاتی که آورده روی میز می چیند و می رود.

-تا تو غذاتو بخوری من میرم پایین. کیا منتظره.

اخمهایم دوباره جمع می شود: (نمیخوام ببینمش)

و بلند می شوم تا به سمت میز بروم اما پاهایم آنقدر سست و بی جان است که تعادلم بهم می خورد.

دستم را به جایی بند میکنم و راست می ایستم. نگاهش طوفانی می شود. همان فرهاد قدیم می شود: (با معده خالی گز می کنی تو خیابونا!! بشین و اون خندقو پر کن تا نیفتادی رو دستم!)

سری تکان می دهم و پشت میز می نشینم. از در بیرون می رود و چند دقیقه بعد ، دوباره در کوبیده می شود. اولین لقمه را قورت داده نداده بلند میشوم. چیزی جا گذاشته یا نه، این افکار کلیشه ای شده! حتما کیا پشت در است.

پاهای بی جانم را آهسته و با کمک اسباب و وسایل به سمت در می کشم. از چشمی نگاه میکنم. کسی پشت در نیست. این یعنی خود کیا پشت در است!

-دارم دو لقمه غذا میخورم...میشه مزاحم نشی؟

جواب نمی دهد. ابرویم بالا می پرد. یکبار دیگر از چشمی نگاه میکنم. باز هم جنبنده ای پشت در نیست.

-بچه بودی زیاد زنگ مردمو می زدی در می رفتی؟

باز هم جوابی نمی دهد. متعجب می شوم. کیا آدمی نیست که در مقابل حرفهای من سکوت و صبر پیشه کند. بار دیگر نگاه میکنم. یقین می کنم که با ارواح حاضر در حال گفتگو هستم. در را به ضرب باز میکنم: (روح مزاحم...)

حرفم میان دهانم می ماسد؛ وقتی مثل یک گنگستر شانه ام را فشار می دهد و وارد می شود. در را پشت سرش می بندد و با همان گدازه های سرخی که پیش بینی کرده بودم ، نگاهم میکند.

روی پاهای خسته ام جابجا می شوم و خودم را به سمت میز می کشانم. میخواهم ندید بگیرمش. میخواهم ببیند که او را نمی بینم.

-پات چی شده؟

بی تفاوت می گویم: (خسته ست..)

دست به کمر می زند و دست دیگرش را روی مبل تکیه می دهد: (خیلی بچه گانه ست که تا تقی به توقی میخوره از خونه می زنی بیرون!)

می خواهم لقمه ای دیگر میان حلقم بگذارم اما جواب نداده ، می میرم: (همینی که هست!)

-من از هفت صبح جلوی در خونه تم..آمار تموم تصادفهای خیابونارو دراوردم ، یه تیم بسیج کردم و تموم بیمارستانها رو زیر و رو کردیم کم کم داشتیم تو سرد...

حرفش را می خورد. انگار بغض کرده است. به سرعت تماشایش میکنم. میخواهم ببینم رنگ خوشرنگ نگاهش براق شده است یا نه؟ شده است. سرش را سریع پایین می اندازد و وقتی بالا می آورد همان زلزله چند ریشتری می شود:(کجا بودی؟)

لقمه ای که نمی فهمم چه طعمی داشته را قورت می دهم:( اول که به کسی ربطی نداره کجا بودم..دوم ، رفته بودم کوه...)

چشمانش را باز و بسته می کند و این تاب لعنتی مژه های پُرش !! لعنت!

چقدر عاجزانه است که عاشق باشی و بخواهی عقب نشینی کنی!

اشک مزاحم دوباره میان چشمهایم خیمه می زند. سرم را به سمت دیگر می چرخانم و سریع پاکش میکنم.

-منو نگاه کن خاطره جان!

این جان گفتنهایش آخر مرا به قبرستان عاشقان ناکام می کشاند. ای کوفت بگیری خاطره!

سرم را به سمتش می چرخانم. بالای سرم می ایستد:( دردت چیه؟)

چه رویی دارد!

مقابلش می ایستم:( درد من؟ درد نامردیه! درد بازی خوردن!! حتما خیلی با خودت می

خندیدی وقتی دلنوشته های منو جای پدرام می خوندی هان؟)

سرش را به زیر می اندازد: (منظوری پشت اینکار نبود... فقط میخواستم بهت نزدیک تر بشم به تویی که از پلیسا متنفر بودی یا فکر میکردی که متنفری.. میخواستم حال و هوای تو بشناسم...)

تمام وجودم خشم می شود: (حق نداشتی !!)

روی سینه اش می زنم تا عقب برود اما فقط تکان مختصری می خورد.

-این قضیه اینقدر گنده نیست که بخوای...

- نیست؟

تقریبا فریاد می زنم.

-همه تون از خوش باوری و اعتماد من سوء استفاده کردید. یه مثلث مردونه لعنتی که تمام زندگیمو تحت کنترل گرفته بود. از همه تون بدم میاد.

باز هم می خواهم یه سینه اش ضربه ای بزنم تا از سر راهم کنار برود اما مچ دستم را روی هوا می گیرد: (شلوغ نکن خاطره جان! متاسفم.. خیلی زودتر از اینا میخواستم بهت بگم.. همون موقع که داشتم کل رابطه خودمو عموت رو توضیح می دادم. یادته؟ وقتی زنگ زدن و خبر ادم ربایی نویدو دادند دیگه کلا فراموش شد...)

می خواهم مچ دستم را رها کنم. حتی دست دیگرم را برای کمک کردن بالا می آورم که هر دو دستم را با یک دست اسیر می کند. لامذهب به اندازه شِـرِک زور دارد!

-دستم و ل کن! شکست!



سرش را مقابل نگاهم خم می کند. هنوز هم چشمانش طوفانی ست اما کمی ملایم تر.

- نمی شکنه، جاش امنِ امنه!

رنگ نگاهش چنان به سرعت عوض می شود که حالا دیگر نگران شکستن دستهایم نخواهم بود که دلنگران قلبی هستم که چنان میان سینه ام عاشقانه می کوبد که کم مانده است تمام اخم و خشمم را بی اثر کند.

تکائی دوباره به مچ دستم می دهم. لبخند می زند!

پوف! گور بابای داش چنگیز، قربونت برم فرنگیس!

شرایط زیادی هندی شده است.

-بخت نیاید زیاد فیلم هندی نگاه کنی!

لبش بیشتر کش می آید و نگاه روشنش باز می شود: (آخرین فیلمی که نگاه کردم سامورایی بود...)

بد سلیقه بودن به همین سادگی ست!

-یه سامورایی تا پای جونش پای اعتقاداتش وایمیسته

می خواهد از منحرف کردن بحث ، به نرم شدن من برسد. اما غروری که شکسته به این سادگی ترمیم نمی شود.

-به فرهاد گفتم نمی خوام بینمت..واسه چی...

-واسه اینکه که بهت اعتقاد دارم و تا پای جونم واسه اعتقادم وایسام

اگر دستهایم میان دستش نبود از حرفش غش می کردم. خاطره عاشق زیر پوستم، نرم تر و ساده تر از این کلمات است اما این خاطره چموش سوار بر اسب، می خواهد بتازد.

-آقای سامورایی! من خودم دراکولای قرنم. قبلا هم گفته بودم! پاش بیفته واسه نهارم سامورایی کباب میکنم!

می خندد: (ما کباب شده شما هستیم دراکولا!)

بعد نگاهش می چرخد و روی موهای من می نشیند که پوشش افتاده و دور گردنم را پوشانده است.

انگشتان دست آزادش لابلای تارهایش بالا و پایین می روند. چشمهایم را با حرص و عشق روی هم فشار می دهم.

-البته یه دراکولای خوشگل

هیچ از این حربه خوشم نمی آید. خام کردن زنان با وصف زیبایی هایشان ، ناجوانمردانه ترین ترفند مردانه است.

عصبی می گویم: (از نظر من قضیه ما تمومه.. نگاهم و لحن گفتارم آنقدر جدی ست که بغض میان حنجره ام می کپد؛ تکان هم نمی خورد! نه بالا و نه پایین!

چشمانش برای لحظه ای، زیر پوزخند ناباورانه اش برق می زند. اما لحظه ای بعد دوباره گدازه ها شعله می کشند. طره های آویزان موهایم را رها می کند و با غیظ می گوید: (فکر

کردی بچه بازیه؟!..این حرکات بچه گونه... ) این دومین و سومین بار است که دارد این کلمه را استفاده می کند، آنقدر درمانده ، خسته و عصبی هستم که فکر نکرده می گویم: ( به این بچه گونه ها عادت کن پیر بابا!)

همین که حرف از دهانم بیرون می زند مثل چهارپایی در گل مانده ، مستاصل و پشیمان به چشمان رنگ به رنگش زل می زدم. لبهایم تکان می خورند که اصلاح کنم اما... آوایی خارج نمی شود.

انگشتانش شل میشوند. دستم آزاد می شود. عقب تر می رود. سکوت کرده است و حرفی نمی زند و جان من دارد بالا می آید.

بالاخره نگاهش را یک دور کامل روی صورتم می چرخاند و می گوید: (پس فکراتو خوب بکن دختر خانوم!!.. به بچگی های خودت و پیری های من!.. جنگ اول به از صلح آخر!)

و می رود...

\*\*\*\*\*

و می رود....

و می روند...

با شانه هایی که افتاده ، فرودگاه را پشت سر می گذارم؛ مسافران عیدانه ام رفتند.

به سرعت سه هفته از زمستانی ترین بهارم گذشت. سه هفته گذشت. نه خواستگاری ای شکل گرفت و نه پدرام و فرهادی واسطه این بحث بی سرانجام شدند. همه سکوت کردند

تا من و او عاقلانه ترین تصمیم را بگیریم... و همه در سکوت به اموراتشون رسیدند و مرا با افکار مالیخولیایی ، نمی دانم سادیسمنسی یا شیزوفرنی و یا هر کوفتی که من بلد نیستم ، تنها گذاشتند. من ماندم و شبهایی که هر کدام سه برابر معمول کش می آمد و اشکهایی که تمام نمی شد. من ماندم و یک دنیا دل گرفته و غرور شکسته.. من ماندم و هزار حس مخلوط که نمی توانستم حتی جدایشان کنم.

قدمهایم را روی زمین می کشم و به سمت ایستگاه تاکسی ها می روم. کوله بار من از چمدانهای مسافرانم سنگین تر است و شانه هایم تاب این سختی را ندارند. آنقدر در این سه هفته چشم انتظار پیامی دلخوش کننده از کیا بوده ام که هر جا می چرخم و به هر که نگاه می کنم کیا می بینم و کیا ...

گوشی ام را نگاه میکنم. سه هفته است خطی را که تمام حال و هوایم را عریان عریان دیده بود، مسدود کرده ام .

جالب این است که همه خطاکارها را بخشیده ام و روانه کرده ام اما، کیا...مثل یک بیماری خاص ، با جانم عجین شده است و هر چه میکنم نمی توانم رهایش کنم. حتی از ترس اینکه افکار رویایی و دلنشین دخترانه ام را از دست بدهم ، او را نمی بخشم تا بعد از سه هفته ندیدنش، فراموشش نکنم.

می دانم دیشب با مسافرانمان خداحافظی کرده است و مثل تمام این سه هفته به بهانه ماموریت غیب شده است.

دلگیرم... دلگیرم که برای دلگیری ام به من حق نداد. دلخورم که توانست سه هفته از من بی خبر باشد.. همه اینها باعث می شود که من پیش قدم نشوم و همینطور سر به زیر و مسکوت پیش بروم.

سوار تاکسی می شوم. ادرس می دهم و چشمانم را می بندم. اگر نبندم اشک مرا بیچاره میکند از بس که ددری ست و میخواهد ویلان صورتم شود.

گوشی میان انگشتانم می لرزد. پیام آمده است. لای پلکهایم را باز میکنم:

(همیشه یک نفر را داشته باشید

که وقتی از زمین و زمان شاکی شدید،

بشود وکیل و حق را فقط بدهد به شما

حالا میخواهد

حق با شما باشد

یا نه

اصلا مهم نیست

یک نفر که

ترجیح مکررش،

اولویت اکیدش

به همه ی دنیا فقط شما باشید...

....یک نفرِ تو کیاست!)\*

(\*: محسن نساجی)

یکبار دیگر متن را با دقت می خوانم . تعجب میکنم که خط موقت عمویم هنوز خاموش نشده است . مگر نه اینکه الان باید در هواپیما نشستہ باشد .

راست می نشینم . محال است عمو از پرواز جا مانده باشد...

جرقه ای در ذهنم روشن می شود . خط عوض کردن و پیامهای جا به جا دادن ساده است راستی!

چشمهایم را روی هم فشار می دهم که بوق ممتدی ، صدای راننده تاکسی را در می آورد: (چه خبرته!؟)

وحشت زده چشم باز می کنم . تمام حواسم به ماشینی می رود که بعد از سه هفته مثل همان رخس سپید ، آمده است و تاکسی را به سمت شانۀ جاده منحرف میکند . راننده با غرولند کنار می کشد و ترمز محکمی می زند .

رخس سپید جلوتر می ایستد و شاهزاده اش پیاده می شود . کت و شلوار اسپرت یک دست سیاهی بر تن کرده است . موهای روشن و کوتاهش زیر نور خورشید می درخشد . ابروهایش پشت عینک سیاهش شکسته است . کنار پنجره راننده خم می شود . لبهایش را به هم فشار می دهد و کارتی را از جیبش بیرون می کشد: ( سرگرد نیروی انتظامی! مسافر شما بازداشتند!)

راننده با ترس به سمت من می چرخد: (ای خدا خیرت نده دختر!) بعد درمانده به سمت کیا می چرخد: (والا من بی تقصیرم.. من یه راننده معمولی ام) کیا لبخند کوتاهی می زند: (با شما کاری نداریم) بعد به من اشاره میکند: (پیاده شو!)

آنقدر دلتنگم و آنقدر محو تماشای جبروت او هستم که دلم می خواهد مجرمتترین زن دنیا باشم و میان بازوهای او اسیر عدالت بشوم! چه عدالتی بالاتر از عشق!

ماشین را دور می زند و همزمان به راننده اشاره می کند که آرامش خود را حفظ کند. در سمت مرا باز می کند. تیزی نگاهش از پشت سیاهی عینکش آنقدر جدی و با جذب است که متحیر و بلا تکلیف فقط تماشایش می کنم.

خم می شود: (عرض کردم بازداشتید!)

دستم را دراز میکنم: (دستبند؟) گوشه لبش کمی تاب میخورد اما نمی خندد.

زیر لب می گوید: (روتو!) و بعد مچ دستم را می گیرد و مرا بیرون می کشد و میان ماشینش جا می دهد. سوار می شود و با شتاب از روی زمین کنده می شویم: (کمر بند!)

کمر بند را می بندم. چقدر دلتنگش هستم!

از گوشه چشم نگاهم می کند: (دخترِ جوون مردم خوبه؟)

دلگیر است مثل من!

منم دلگیرم.

-بی انصاف!

کلامش آنقدر درد دارد که قطره اشکی که لجوجانه پنهانش کرده بودم، می چکد.

اما سریع پاکش می کنم.

-گوشی عمو دست شماست آره؟

اخمهایش در هم می رود و هر دو گوشی اش را روبرویم روی داشبورد می گذارد.

-من همین دو تا خطو دارم ...

شرمنده می گویم: (همین الان عمو به من پیام داد..ولی الان که باید وسط آسمون باشن..فکر کردم که..)

پوفی می کند: (فکر کردی منم!)

سرعتش را زیاد تر می کند. یک دستم را روی دستگیره می گذارم و دست دیگرم را روی پایم مشت می کنم.

-از سرعت بالا می ترسی؟

سری در تایید تکان می دهم.

-پس چرا با سرعت می تازونی و همه چیزو خراب می کنی؟

بغض روی گلویم شاهانه لم داده است. قورتش می دهم. پایین نمی رود.

-یه لحظه خودتونو جای من می داشتید می فهمید که ...

کلافه میگوید: (من تو تمام لحظه هایی که پیامهای تورو خوندم مدام خودم رو جای تو گذاشتم. جای مرام و معرفتت..جای خوبی هات..جای آدمهایی که باید دورت می بودند و نبودند..هیچوقت به نوشته هات نخندیدم، ازشون سوء استفاده نکردم..فقط خواستم داشته باشم؛ خودِ واقعیتو!)



گوشه ای می کشد و می ایستد. به سمت می چرخد: (قرار نبود مگه ریز به ریز از خودت به پدرام ایمیل بزنی؟ مگه اون قرار نبود به امین عموت و عموت خبر بده؟ خب بی انصاف! اون آدم من بودم... فقط به جای این مسیر پیچ در پیچی که عموت چیده بود، مستقیماً در جریان احوالات بودم.)

لبخند غمگینی می زند: (عموت منو صید همین پیچ و تاب و همین چشمهای صیاد تو کرد!) اشکم را دوباره پس می زنم: (پشیمونی؟)

پوزخند می زند: (از اینکه قراره همراه یه دراکولای لجبازِ سامورایی خور باشم یا از اینکه قراره همراه یه ملکه واقعی باشم؟ از کدومش؟)

-دراکولاه!

سری تکان می دهد: (حالا این دراکولاه چرا بغض کرده؟ سامورایی که اینجاست و داره منت کشی میکنه!)

اشکم می چکد. این محبت و این بزرگ منشی، مثل یک فلکِ داغِ آتشم می زند. دلم می سوزد. دلم بر سه هفته ای که خون جگر خوردم و اشکهایم را میان بالشتم حرام کردم می سوزد.

با پشت دستش اشک زیر چشمهایم را می گیرد: (خاطره جان بسه!)

-متاسفم

-برای چی؟ برای تفاوت سنی مون؟ برای جوونی خودت و پا به سن گذاشتن من؟ یا برای سه هفته لجبازی و قهری که حتی به اندازه یک پیام هم به سمت حرکتی نکردی؟

اشک بیشعور! عجب زبان نفهم است و نمی فهمد الان وقت گردش و دور دور روی صورتم نیست!

-خاطره! عزیز کم!

اشکهایم را با خشونت پاک میکنم.

-من تو این سه هفته به همه چیز فکر کردم. به اینکه تا چه اندازه می توانم خودم را همپا و همراه تو نگه دارم.. به اینکه ممکنه خیلی زود دلت رو بزوم. ممکنه از یه جایی دیگه نتونم هم قدمت بشم... به همه چیزهایی که به ذهنم رسید، فکر کردم، تصور شون کردم... نفسی می گیرد. چشمهایش غمگین است اما می درخشند.

-من تا هر جایی که پا به پات باشم، همراهت هستم... تا همیشه... حتی اگه ... من هستم همیشه..

دوباره نفسش را رها می کند. می چرخد و به روبرو زل می زند. نیم رخش تندیسی از خط و خطوطی ست که هیچ چیز جز بزرگ منشی و عشق ساطع نمی کند. ترمز دستی را می خواباند و دنده را جا می زند.

نیم نگاهی به من می اندازد که تماشایش می کنم و همینطور بی وقفه اشک می ریزم.

-عموت تورو با این چشمهای پف کرده ببینه، رام نمی ده ها!

به تایید سری بالا و پایین می کنم و می خواهم خودم را جمع و جور کنم که یکبار دیگه ذهنم کلماتش را مرور می کند؛ چه گفت؟!!!!! به یکباره اشکهایم خشک می شوند و متحیر نگاهش می کنم.

- مگه من می دارم بدون اینکه تو مراسمهای ما باشه از ایران بره! حالا بردارزاده ش لجبازه ، نمی فهمه چه شوهر نابی رو داره از دست می ده، من که می فهمم نباید بذارم این اتفاق بیفته!

چشمانم گرد می شود...

یا خدا تا کی قرار است رو دست بخورم؟ تا کی قرار است کنار این مرد غافلگیر بشوم تا کی؟  
-اون تا کسی رو می بینی؟ اون تو یوتائه...عموجانت رو نشوندم اونجا..تمام ضررهای مادی و معنوی این پرواز از دست رفته هم، با من!

مبهوت می گویم:( موش بخورت فال سیاه، نوکرتم مشتت میا!)

-اینم راستی خیلی قشنگ بود...

میان گریه ام می خندم.

گوشی اش را بر می دارد و می گوید:( اینترنت وصله؟)

-اوهوم

-تقدیم شما

و بعد متنی را که از قبل آماده کرده ، برایم می فرستد:

(بدهم تکیه به تو، شانه شدن را بلدی؟)

گرمی ثانیه ای خانه شدن را بلدی؟

تو که ویرانه کننده است غمت می دانم

خوردن غصه و ویرانه شدن را بلدی؟

آنقدر سوخته قلبم که قلم می سوزد

شمع گریان شده، پروانه شدن را بلدی؟

مرغ عشقی شده دل میل پریدن دارد

بال و پر در قدمت لانه شدن را بلدی؟

می نویسم من عاشق فقط از قصه ی تو

در غزل های من افسانه شدن را بلدی؟

اشک شب های سحر سوخته ام پیش کشت

تلخی گریه ی مردانه شدن را بلدی؟

هر کسی دیده مرا شاعر "مجنون" خوانده

تو بگو "لیلی" "دیوانه" شدن را بلدی؟

این همه ناز کشیدم بشوم معتکفت

بدهم تکیه به تو شانه شدن را بلدی؟ \*

(\* شاعر: علی نیاکوئی لنگرودی)

با عشق نگاهش می کنم: (بلام)

پایان: ۲۹ دی ماه ۹۵

پریسا غفاری

(منتشر شده در کانال طلوع سیاه و سایت قصه سرا)